طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : wWw.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

-خوب مامانی تعریف کن

_باشه گلم خوب گوش کن وخوب عبرت بگیر

_روجفت چشاکورم

_شروع شد؟؟؟

_معذرت معذرت،روجفت چشاقیچم

_اه نفس اگه بخوای شوخی کنی و نصف روز روبه لودگی بگذرونی من نیستم

_غلط کردم غلط کردم،بگو گوشم تو دهنته

مامان چشم قره ای بهم رفت و نیم خیزشد که از روی مبل بلند بشه که باخنده بغلش کردم وگفتم:شوخی کردم مامان همه حواسم پیش شماست،بفرمایید که مشتاق شنیدنم

نفس عمیقی کشید انگار که به گذشته برگشته.دمپایی هاش رو دراوردوپاهاشوتوبغلش جمع کرد.عاشق این حالتش بودم.گاهی اوقات از ذق ذق پاهاش این کار رومیکردتاارروم بشه.البته مامان من خیلی جوون بود وعلت پادردش تصادف پارسالش بود که منجر به شکستن پاش شد.بعداز دقایقی که متفکربه گلدان روی میز خیره شده بودوانگاربه دورترین زمان از خاطراتش،خاطراتی که هرگزبرام نگفته بودپرت شده بود،این طور لب باز کرد:درگذرگاه زمان خیمه شب بازی دهر،باهمه تلخی وشیرینی خود می گذرد،عشق ها می میرند،رنگ ها رنگ دگر میگیرند،وفقط خاطره هاست که چه شیرین و چه تلخ،دست ناخورده به جا می ماند

چهارده سالم بود

(پس به چهارده سالگیش پرت شده بود)

_دخترساکتی بودم امامنزوی و خجالتی نبودم.پدرم معلم ادبیات بودومن عاشق پدرم وعلایقش.عاشق نگاه مهربون وپرازحرفش،صبوربود روحش باشعر وبزرگان ادب عجین بود برخلاف خواهروبرادرم منم عاشق ادب وشعربودم

بابهت گفتم:شما داداش وابجی داشتید؟

_اوهوم،اماقرارنشدوسط حرفم بپری،علامت سوال وتعجباتونگه دار با تعریفای من رفع میشن.

مامان همیشه از اینکه کسی وسط حرفش بپره اخماش تو هم میشد.لبخندی به اخماش زدم که کمی بازشدوشروع به تعریف کرد:مادرم زن بسیار زیبایی بود.تمیزوباسلیقه و خونگرم که باهمه اطرافیانش به راحتی ارتباط برقرارمیکردوهمه جذب زیبایی و متانتش میشدند.برادرم سعید۲۳سالش بود.مهندسی عمران خونده بود قدبلندوکشیده ای داشت عاشق نجابت تو چشماش بودم.همیشه یه لبخندگوشه لباش بودکه چهرشو قشنگ ترمیکرد.قراربود دختریکی ازهمکارای باباروبراش عقد کنیم و سعید با لبخندش نشون داد که رضایتش به رضایت مامان وباباس.سپیده خواهرم با مافرق داشت.زیبابودوطناز.چشمای درشت عسلی که بین انبوه مژه های مشکیش خیره کننده بود.موهای مواج مشکی.گونه های خوش تراش ولب وبینی متناسب وقشنگ.زیبایی سحرانگیزش روازمامان به ارث برده بود اما اخلاقش رو نمیدونم....توخانواده اروم ماسپیده حکم زلزله هشت ریشتری رو داشت.پرچونه ه شیطون.چهره نازوحرکات نازتر ولوندش بامن که چهره معمولی و رفتارساده ای داشتم فرق داشت.سپیده بسیار بلند پروازبودو یک جورایی مغرور.مغروربه چهره اش،به حرکات بیش از حدلوندش.وبالاخره به خواستگارهای رنگارنگش که فقط بایک نگاه خواهانش میشدند.اون شب قراربود برای مای‌ده نامزدسعید هدایایی به عنوان پیش کشی ببریم وقرارعقد رسمی روبذاریم.سپیده از صبح مشغول اراستن خودش بودومامان باصبوری به کارهارسیدگی می کردوهیچ اعتراضی نداشت.منم که همیشه تو مهمونیا ساده بودم،تصمیم گرفتم به مامان کمک کنم.بعدازگردگیری خونه که البته از نظر من اصلا نیاز نبود چراکه از تمیزی برق میزد به دستور مامان جارو برقی روبه برق زدم.نگاهی به فرشهای

زرشکیمون کردم حتی نوک سوزنی ام اشغال روفرش نبود.از این همه وسواس مامان هم لجم گرفته بود هم خنده ام.وقتی از جارو کشی فارغ شدم صدای زنگ حیاط تو خونه پیچید.داخل حیاط دویدم وگفتم:کیه؟

_منم سحر بازکن دستام افتادن

لبخندی بی اختیار روی لبام اومد.مرتضی بود پسرخاله مهشیدم.اون هم باشعر دوستای جدانشدنی ای بودن.۲۱سالش بود،یعنی هفت سال بزرگترازمن.ومن کشش خاصی بهش داشتم.البته اون وقت هامفهوم درست این حسم رو نمیدونستم.دوست داشتم ساعت ها نگاهش روبه من بدوزه وباهام حرف بزنه.هر وقت به دیدن بابا می اومدوباهم هم کلام میشدندوبیشتربه نثروشعر باهم حرف میزدندبه جمع دو نفرشون اضافه میشدم وخودم روقاطی بحث هاشون میکردم ولذت میبردم.مرتضی باتحسین بهم میگفت:تو معنی ومفهوم بعضی از حرفات می مونم با این سن کمت درک بالایی از کنایه وشعر داری.

ومن باخنده میگفتم:شاگردهم قبول می کنما.

به سمت در دویدمودر رو باز کردم.جعبه میوه تو دستش سنگینی میکرد._سلام.بده من خسته شدی!

باخنده گفت:باباپهلوون رخصت!!

داخل حیاط شدو جعبه رو کنارحوض گذاشت.وباز به سمت کوچه راه افتادوروبه من گفت:بیا جعبه شیرینی هاروبیار.

باکمال میل دنبالش راه افتادم.جعبه رواز داخل ماشین بیرون اوردو گفت:میتونی ببری؟

_خیلی بیمزه ای مرتضی،یعنی دوتاجعبه شیرینی ام نمیتونم بلند کنم.

باحالت قهرساختگی به سمت حیاط رفتم مامان توحیاط بود.مرتضی جعبه سیب وموز رو کنار جعبه پرتقالاگذاشت وروبه مامان گفت:سلام خاله ی خوبم.

سلام عزیزم دست دردنکنه ایشالاع وسیت جبران کنم تو زحمت افتادی.

_این حرفاچیه خاله.سعید مثل برادرنداشتمه.

سیب هاوپرتقالاروتوحوض خالی کردم که ابش به لباسام پاشید وخیس خالی شدم.مامان بانگرانی کمی دلخوری گفت:سحرچیکارکردی؟بچه سرمامیخوری

باچشای گردشده گفتم:تابستونه ها مامان.

به سمت سالن راه افتادم وگفتم:میرم لباسامو عوض کنم وسپیده روصدابزنم بیادکمک میوه هاروبشوریم.

_برواما اب لباساتو نچلونی روفرش وزندگی.

چشم غلیظی گفتم.تیشرت جذب صورتی باشلوار مشکی تنم کردم وموهای خیسم روبالای سرم دم اسبی بستم.تقه ای به در اتاق سپیده زدم وداخل شدم.درحال اتو کردن لباساش بود.بالبخند خاص خودش گفت:چه خوشگل شدی عافیت باشه

_حمام نبودم که توحوض خیس شدم.

_به هرحال خوشگل شدی.

پوف این جمله تکراری هر روزش بود.یه جورای تکه کلامش بود.

سپیده بیاکمک میوه هاروبشوریم.

_وای نه!!

_چرانه!!??

به خدا کلی کار دارم لباسامو اتو کنم.عطربزنم تاشب بوش ملایم بشه.حمام برم موهاموحالت بدم اماده بشم اوف کلی کار دارم.

باشه ای گفتم واز اتاقش زدم بیرون.باحرص زیرلب گفتم اخه عطر زدن به لباسات چقد کار داره مگه.داخل اشپزخونه شدم وسه تالیوان شربت البالو که مامان اماده کرده بود ریختمورفتم

حیاط.مامان درحال جمع کردن برگ های تو باغچه بود.کنارمرتضی لب حوض نشستم وگفتم بفرمایید.

_چه به موقع

روبه مامان گفتم گرم میشه مامان بیاشربتت روبخور.

شیراب رو داخل حوض باز کردموگفتم:برم سبدبیارم.بادوتاسبد بزرگ داخل حیاط شدم.پاچه شلوارموبالازدمومشغول شستن میوه هاشدم.

مرتضی لیوانشو داخل سینی گذاشتوگفت:پس سپیده کو؟

_داشت لباساشواتو میزد.

بالحن پرکنایه ای ادامه دادم طفلک کلی کارریخته روسرش.عطر زدن به لباساشوبگو!!!!!

بعد زدم زیرخنده از لحن خودم.مرتضی ام دست به کارشد:تاغروبم دست تنها نمیتونی.

مامان خواست بیاد کمکمون که مرتضی نذاشت.وقتی مامان رفت روبه مرتضی گفتم:مرتضی توبروبه کارات برس من خودم میشورمشون.دیگه شستن دوتاجعبه میوه که بازوی پهلوونی نمیخواد.

باحرص نگاهم کرد که گفتم:این شعله های خشم که در دیدگان توست،پاداش رنج های دل بینوای ماست؟

بالحن ناراحتی گفت:الان باید ت بدم؟؟

باخنده گفتم نه الان پاشوبروبه کارات برس

سیبی که شسته بود رو داخل سبد انداخت وگفت:دارم جورخواهرخودخواهت رومیکشم.

_اینجوری نگوسپیده خودخواه نیست

_بعله میدونم عمه من خودخواهه.ولش کن قرارشد ت بدم.توهمه رازجهان ریخته درچشم سیاهت،من همه محوتماشای نگاهت

لبخندی زدم.برعکس همه پسرای دوست وفامیل که سعی درجلب توجه سپیده داشتن مرتضی هیچ وقت بحث ومشاعره بامنو ول نمیکرد که به سپیده واداهاش نگاه وتوجه کنه.تازه اغلب کارهاوبی توجهی سپیده به اطرافیانش روبه باد انتقاد میگرفت

باشیطنت گفتم::اووم ت. توکه امروزنگاهت به نگاهی نگران است،باش فرداکه دلت بادگران است

بالبخند گفت:ت تو راازدورمیبینم که میخندی و می ایی،نگاهم بازحیران توخواهد شد،سراپاچشم خواهم شد...

نمیدونستم ازشعرایی که برام میخوندمنظوری داشت یانه اما من غرق لذت میشدم.

بالبخندگفتم دال بازم فریدون.

سیب روداخل سبد انداخت وگفت:اره دال از فریدون

_دورازنگاه گرم توبیتاب گشته ام،برمن نگاه کن که تب وتابم ارزوست.

نگاهم کردوگفت:ت،توکیستی که من اینگونه بی تو بیتابم،شب از هجوم خیالت نمیبردخوابم.

نگاهم تو نگاه خندونش گره خورد میدونستم دوسم داره اماچجوری؟؟دوستانه؟ازروی فامیلی یاعاشقونه!!!!!

بلندشدم وخوندم:مرا ان دل که بر دریازنم نیست

_باز ت بدم

_نه سبد هاروبزارروتخت برم دستمال بیارم خشکشون کنیم.

وقتی بازبه حیاط برگشتم مرتضی جعبه های خالی روداخل زیرزمین گذاشته بود.چشمش که بهم افتادگفت:تونیستی که ببینی،چگونه عطرتودرعمق لحظه هاجاریست

باشیطنت گفتم:آره؟؟!!

بالبخندگفت:اره

باخنده گفتم:پس اینوبگیر...تونیستی که ببینی چگونه پیچیدست،طنین شعرنگاه تودرترانه من.

ازحاضرجوابیم تک خنده ای کردوگفت:همیشه از مشاعره باتوحالم خوب میشه.

سپیده داخل حیاط شد سیبی از داخل سبد برداشت وبالبخند فوق العاده اش چشمکی حواله من کردوگفت:دست مرسی سحرخوشگلم.

مرتضی باطعنه گفت:کارات تموم شد؟

_نه بابا اومدم یه سربه سحربزنم ببینم بامیوه ها چیکارکرده؟

_إ پس وجدان هم داری؟؟!!

سپیده باناز خندید وگفت:یه کوچولو

بعدبه سمت دستشویی راه افتاد.گفتم وجدانت واسه شکم پرخودت بیدارشده

خندان گفت:توهمیشه شوخی شوخی باحرفات میزنی توهدف

باانگشت اشارش وسط پیشونیش رو نشون داد.

یه خورده دیگه با مرتضی حرف زدم که زنگوزدن.

_کیه؟

_بازکن خاله جان

خاله مهشیدم بود دویدمودر روبازکردم.مثل همیشه صورتموبوسیدواحوال پرسی کرد.کم کم بقیه مهمونا هم از راه رسیدن.ساعت سه بود که عمه پوران بابچه هاش طاهره وطاهر وطاها اومدن.طاهره۱۹سالش بود تازه نامزدکرده بود.نامزدش ساکن اصفهان بود و اون شب توجمعمون

نبود.طاها۹ساله طاهر۴ساله.همسرش علی اقا هم قراربود شب بیاد.طولی نکشید که باباهم اومد.همراه همیشگی مرتضی.انقد کار زیادبود که نشد از جمعشون بهره ببرم وبرای کمک به مامان رفتم.ساعت۵بود که عمومحراب بازن عموشیواوبچه هاشون شیرین وشهریاراومدن.شیرین همسن سپیده بودوسعی درتقلید از کارهای سپیده داشت گرچه سپیده همه حرکاتش ذاتی بود.ازبدو ورودش باسپیده جفت شدن.شهریار۲۰سالش بود ازاون تیپ های ژیگول که هر روز یه مدل مو ولباس میپوشیدن.میدونستم که از من خوشش میادچند ماه قبلش بهم گفت:ازت خوشم میاد اانداری خودتی.از دخترایی که همش درحال سرخاب سفیداب وبزک دوزکن بدم میاد.

منم باخنده گفتم:ازپسرایی که همش درحال بزک دوزکن چی؟

جدی جوابموداد:قضیه دختربا‌پسرفرق داره.مثل سیاه وسفید

خندیدموگفتم:نه دیگه انقد، نهایتش مثل قهوه ای سوخته سیاه. یامثل سفید وشیری

هرچی من زدم به خنده اون جدیتر جوابموداد.

وقتی سعید به خونه اومدصدای تبریک ودست زدن هوارفت.شهریاربالودگی باقیچی وسشواروژل مو به سمتش رفت که صدای خنده همه رو دراورد.شهریارپسربدی نبودشاید من زیادی به این قضیه به قول خودش بزک دوزک حساس بودم.شایدبه خاطراینکه همیشه جوربزک کردن سپیده رومن باید میکشیدمو کارهاش همش گردن من بود.قدبلندی داشت وچشمای درشت قهوه ای وابروهای کشیده ودستکاری شده درکل پسربرازنده ای بود. اون شب شام رو ساعت هفتونیم خوردیم چراکه ساعت ۹باخانواده مای‌ده قرار داشتیم.

تاپ یقه سه سانتی سفیدم روباکت وشلوارشکلاتیم که باقدبلندم جوربود پوشیدم وبدون هیچ بزکی!!به جمع پیوستم.سپیده وشیرین سنگ تموم گذاشته بودن چه از لباس چه ارایش.اون شب هم شهریارسادگیم روتحسین کرد.نمیدونم چرادوست نداشتم دوسم داشته باشه.شایدبه خاطر اینکه خودم مرتضی رو دوست داشتم وخبرنداشتم که این دوست داشتن همون علاقه شدید قلبیه.

هدایاومیوه ها وشیرینی ها که تزیین کرده بودیم روداخل ماشین باباگذاشتیم.شیرین همیشه سعی درجلب توجه مرتضی داشت به خاطر همین خیلی خودسرانه وبدون اجازه عمودست سپیده روگرفت وداخل ماشین مرتضی جاگرفتن.ماشین باباجانبود ومن مجبورشدم باتعارف شهریار داخل ماشین عموکنارشهریاربشینم.موقع نشستن نگاه دلخورم به نگاه مرتضی افتادلبخندی زدو راه افتاد ومن از این بی توجهیش که حس کردم دلم گرفت.دوساعتی به گفت وگو گذشت.اونها هم اقوام نزدیکشون رودعوت کرده بودن.ومن به وضوح میدیدم که چشم همه پسرهابه سپیده بود.وسپیده از این موضوع خرسندبود.همیشه ازنگاه های پرتحسین بهش خوشحال میشد.ولی من خداروشکرمیکردم که اونقدرزیبانیستم که بخوام نگاه هیزمردهارو روی خودم تحمل کنم.قرارعقدوعروسی به سه ماه دیگه که روز میلادحضرت مهدی بود افتاد.

مهرماه از راه رسیدومن واردمرحله جدیدی از زندگیم شدم.وارد دبیرستان شدم.کم کم ازاون حالت کودکانه جداشدم.چه اخلاقم،چه نگاهم به زندگی،وحتی چهره واندامم.داشتم بزرگ میشدم واین بزرگ شدن ونگاه کردن دراینه به چهره ام که اگرسپیده اینقدر زیبانبودزیبایی من اشکارتربود،احساساتم روبیشترقلقلک میداد و هر روزبه مرتضی وابسته تر میشدم ودلتنگ وگاهی بیقرار...مخصوصا وقتی دوستام تودبیرستان زیباییم وحالت چشم ها ونگاهم روتحسین میکردن امیدم به دیده شدن توسط مرتضی بیشترمیشد.

روزعروسی سعید رسید همگی اماده بودیم که به باغ بریم.نگاهی به چهره سپیده که ارایشش کاملازنانه بودوموهاش روشینیون زیبایی کرده بود وبعد توانیه به چهره ساده وبی ارایش خودم نگاه کردم فقط موهام روبیگودی کرده بودم وباگل سرسفید وقرمزی تزیین کرده بودم.سپیده با احتیاط شالش رو روی سرش انداخت متوجه نگاهم شد وپرسید:چیه؟

صادقانه گفتم هیچی داشتم خودم روباتومقایسه میکردم.خندیدولپم روکشیدوگفت قربون خواهر خوشگل خودم برم.بعدنگاهی به بولیزم که یقه کاپ واستین های توری سفید وقرمزداشت وبه نظر سپیده تو تنم معرکه بود کرد.رژقرمزی برداشت ونزدیک لبام اورد.باجیغ گفتم:نه

_نترس باباچرانه؟

_نمیترسم.دوست ندارم خیلی جیغه.

_باشه بیا اینوبزنم صورتیه

بعد به لب هام مالید و یکم رژ گونه زد.صورتم سفید بودومژه هام مشکی نذاشتم بیشتراز این بزکم!کنه.دامن سفیدم رو که تا پایین زانوهام بود پوشیدم و شال ومانتو ام رو هم برداشتم.

به جرعت قسم میخورم که اون شب سپیده زیباترین دخترمجلس بود حتی از عروس که ارایشگر براش سنگ تموم گذاشته بود.سپیده وشیرین وبقیه دخترپسرای فامیل هردوطرف وسط مجلس بودن.مرتضی هرگزاهل رقص نبود.منم زیاد اهلش نبودم اما خوب عروسی تنهابرادرم بود.هرنیم ساعت یه بار پنج دقیقه ای بین جوونا یه خودی نشون میدادم که بیشتر شهریارهمراهیم میکرد.فکرنمیکردم انقدر روم زوم باشه.موقع رقص گفت:توهم اره؟

باتعجب نگاهش کردم که به لب هام اشاره کرد.خجالت کشیدم وگفتم:کارسپیدست.

گرم نگاهم کردوگفت:میدونم

سعی کردم دیگه تا اخرمجلس باهاش روبرونشم.ازنگاه های گرمش حالم منقلب میشدوحس بدی وجودم رومی لرزوند موقع شام وقتی غذابه دست دنبال صندلی خالی میگشتم چشمم به مرتضی افتاد.بالبخند دستی برام تکون داد.به سمتش حرکت کردم وروی صندلی کنارش نشستم

_پارسال دوست امسال هیچی سحر خانوم

شکلکی دراوردمو گفتم:توقع داشتی بیام توجمع پیرمردابشینم پیش تو؟؟

_دست دردنکنه حالا من شدم پیر مرد؟

_لوس نشو.ادمایی که باهاشون میپری رو میگم.

_باشه حق باتوی‌ه.لباست چقد بهت میاد معرکست.

_جدی!؟انتخاب سپیدست.نظرش هم دقیقا نظر توی‌ه،چه تفاهمی!!

لبخندی زدوگفت:تنهاتفاهم من وسپیده سرتوی‌ه.دوتاییمون عاشق تو ایم.

بلافاصله مشغول ریختن نوشابه داخل لیوان هاشدونفهمیدشایدهم فهمیدکه باحرفش چه حالی شدم.اون شب هم گذشت.مرتضی تقریباماهی یکی دوباربه خونمون می اومدوباهربار اومدنش دل من رو بیقرارترمیکرد و من هر روزبیشتر واقف به معنای واقعی عشق میشدم.نزدیک عید بود یک ماهی میشدکه دلتنگ مرتضی بودم.سه تارم رو توبغلم گرفته بودم وبه گل های قالی چشم دوخته بودم که دستی روی شانه ام قرارگرفتو سپس بوسه گرم باباروی پیشونیم.

_سلام بابایی

_سلام خانوم خانوما.توفکری؟

_نه فقط دلتنگم.

_دلتنگ کی؟

_دلتنگ کی؟دلتنگ چی؟

شانه ای به علا مت ندونستن بالا انداختم.سه تار روازبغلم گرفتوبادست های هنرمندش شروع به نواختن کرد.دلشوره بدی به دلم چنگ میزد وبالاخره روزعید اون اتفاق وحشتناک افتاد که شاید منوزندگیم رو به نابودی کشید.سپیده انبوه خواستگاراشو به بهونه اینکه نمیخواد خودش رواسیر مردوخانه داری وازدواج کنه ردمیکرد.بعداز دوماه بیخبری از مرتضی حالاخاله مهشیدتوسالن پذیرایی نشسته بود وباشادی وهیجان سپیده روبرای مرتضی خواستگاری می کردومن...شاید مردم...

بالاخره بعداز چند روزکه خاله هر روزش به خونمون می اومد وبه قول معروف مخ سپیده رو کارگرفته بود،جواب مثبت سپیده خاله روبه عرش بردومن روبه قعر زمین وزیرخروارهاخاک ومیون موادمذاب سوزان...آه نفس به معنای واقعی کلمه مردم.فکراینکه مرتضی هرگزمن رودوست نداشته واومدن هاش به خونمون به خاطر سپیده بوده منو به اتیش کشوند اماسعی کردم غرورم روحفظ کنم ودم نزنم.یعنی کاری هم ازدستم بر نمی اومد.مرتضی ازسپیده خواست گاری کرده بودوسپیده جوابش مثبت بود.چه کارباید‌میکردم.مرتضی هرگزقولی به من نداده بودکه رویاهای منو محقق کنه.طی چندروزی که قرارگذاشتن بعدازاومدن مرتضی از مسافرتی که

بادوستاش رفته بودمراسم رسمی خواستگاری انجام بشه، خودم رویعنی ظاهرم روخونسردواروم کردم گرچه قلبم متلاشی شده بود.بیشترسعی میکردم تو مراسماکمرنگ باشم یاحضورنداشته باشم.بالاخره اخرای فروردین بود که به عقد هم دراومدن ومن به اجباربرای تبریک جلورفتم.سپیده مثل ماه شب چهارده بود.ازذهنم گذشت که واقعاچرافکرمی کردم مرتضی سپیده رو ندیدمیگیره وعاشق من میشه!وبعدبازاز ذهنم گذشت که لیاقت مرتضای من حوری زیبایی مثل سپیدست.بی اختیاراشکام جاری شدن وسپیده رو دراغوش کشیدم واز صمیم قلب شکستم براش ارزوی خوشبختی کردم.روبروی مرتضی ایستادمودرحالی که سعی داشتم صدام نلرزه گفتم:براتون. دنیادنیا عشق ارزو میکنم مرتضی

اون روزنفهمیدم چرالبش روبه دندون گرفت نگاهش روازم دزدید.فقط فهمیدم که بلافاصله دست سپیده رو تودستش گرفت.به درخواست مرتضی مراسم عروسی خیلی زوداتفاق افتاد.

اوایل تابستون بود که دست تودست هم راهی خونه بختشون شدن.اون شب تاصبح باصدای بلندواز ته دل گریه کردم.مامانیناگریه هام روپای رفتن سپیده گذاشتن.ماه هابود که هرشب بیصدااشک میریختم واین بغض بدجوری سینم روسنگین کرده بود.

شرایط تغییرکرده بود مرتضی دیگه پسرخاله ی مجردم نبوداون شوهرخواهرم بودومن بامنطق ذاتی ای که تووجودم بودسعی داشتم این عشق عبث روبه دست خاطره هابسپارم.اواخرتابستون بودکه به پیشنهاد عموعلی همگی دست جمعی به سمت شمال وویلاشون حرکت کردیم.داخل ماشین بابانشسته بودم وسعی میکردم توجهی به ماشین مرتضی نکنم که باحوصله به حرف های سپیده وخنده های ازته دلش گوش میکرد.ذهنم باز به زمانی کشیده شدکه رویام نشستن کنارمرتضی توجایگاه سپیده بود. میدونستم که شیرین هم از ازدواج سپیده ومرتضی ضربه خورده اما انگارعشق نبوده وشاید حس زودگذر.چراکه به هفته نکشیده فراموش کردوازماکش بیرون اومد.ازعمه شنیده بودم که قراره به یکی از خواستگاراش که وضع مالی خوبی داشت جواب مثبت بده.به ویلاکه رسیدیم شیرین باذوق گفت:بچه هاغروب دریادیدن داره،پایه هاش کیان؟

سپیده کیف دوشیش روبه دست مرتضی سپردوراه افتادبدون اینکه از مرتضی کسب تکلیف کنه یاحتی اون روهم دعوت کنه.طاهره وشکور دست تودست هم موافقتشون رواعلام کردن.من هم

گفتم پایه ام وبلافاصله شهریار موافقتش رواعلام کرد.ازروزی که خاله سپیده روبرامرتضی خواستگاری کرد دیگه کمتربامرتضی هم کلام میشدم البته مرتضی ام توجهی بهم نداشت.نمیدونم چیشد که گفتم:سپیده فکرنمیکنی تازه عروسی و بایدهمراه شوهرت بیای؟

مرتضی بابهت نگام کردوبعدبادلخوری به سپیده.سپیده ام باخنده گفت توباز شوخی شوخی برجک منوزدی؟

بعدبانازگفت:اوکی ای مرتضی

_نه خسته ام

از غم صداش دلم گرفت.سپیده بیخیال شونه ای بالا انداختو همراه شیرین راه افتاد.سپیده بی ادب بود.درستش این بود کنارهمسرش بمونه یاحداقل اجازه بگیره.البته تابودسپیده همین بود.بدون اینکه به مرتضی نگاه کنم همراه شهریار راه افتادم. سپیده باشیرین خنده کنون توساحل قدم میزدند.طاهره هم بانامزدش.منم به اجبار باشهریارکه حالایکم موقرترشده بود وکمترمدلای اجق وجق به موهاش میداد.ترجیه میدادم تنهاباشم تابه افکارم یه سروسامونی بدم.

_چراساکتی سحر؟

_چی بگم؟

_نمیدونم

بعدبه شوخی به شکوروطاهره اشاره کردوگفت:هرچی که طاهره داره میگه.

_بی مزه

_یه مدته حس می کنم توخودتی،به من بگو چته؟

_اشتباه می کنی

_اشتباه نمیکنم،بگو،یه چیزی داره ازارت میده.

_چراایندقد رومن زوم می کنی؟

دلخورگفت:نگونمیدونی چرا

روی تخته سنگی نشستم.کنارم نشست:ازوقتی سپیده رفته خیلی تنهاشدم،همین

بالحن غریبی گفت:بذارازتنهایی درت بیارم

باتعجب نگاش کردم.بی پرواترازهمیشه توچشام زل زدبعدنگاهش روی چونه ام سرخوردوگفت:این چال کوچولوروی چونه ی کوچولوت نفسمو بنداورده.

دومرتبه زل زدبه چشام وادامه داد:چشمات سحر خواب وخوراک روازم گرفته،نامهربون نباش سحر.بامن ازدواج کن واز لاک تنهاییت بیرون بیا

نمیدونم چرا اشکام دراومدن.هیچ حسی نسبت بهش نداشتم.من هنوزنتونسته بودم یادمرتضی روازذهن وقلبم دورکنم.

خواست اشک هام روپاک کنه که مانع شدم:میشه تنهام بذاری؟

_ناراحت شدی؟

به دلم رجوع کردم وگفتم:نه توکه حرف بدی نزدی فقط احتیاج دارم تنهاباشم

_تاکی؟؟

متوجه منظورش نشدم ونسنجیده گفتم:یکی دوساعت توساحل قدم بزنم

بالبخندگفت:من چیکارکنم؟

_برگردویلا.نمیدونم هرکار دوست داری انجام بده خلاف جهت نگاه شهریار راه افتادم اونم بعدچنددقه که بانگاهش بدرقم کردبه ویلابرگشت.طاهره وشکورهم برگشتن.نیم ساعت بعدسپیده به سمتم اومد:خسته شدم سحرهواهم تاریک شده بیابرگردیم

_شمابرید منم میام

_زودبیاپس خوشگلم

لبخندی بهش زدم میدونستم خیلی دوسم داره.اون خیلی مهربون بودشایداگه ازدلم خبرداشت زن مرتضی نمیشد.اهی کشیدم باز به قدم زدن لب دریامشغول شدم لحظه ای هم به شهریارفکرنکردم.زیادحرفاشوجدی نگرفتم.میدونستم خواهش قلبش به زبونش اومده اماجواب من منفی بود.ازاون همه فکرای بی سروته خسته شدم وبه سمت ویلاراه افتادم.ازخیابون که ردمیشدم متوجه ماشینی شدم که باسرعت به سمتم می اومد.پاهام به زمین قفل شده بودکه دستی قوی بازوم روگرفتو منو به سمت خودش کشوند.اشک که تواین چندماه مهمون همیشگی چشمام شده بود جاری شد.اروم از اغوش مرتضی که عطرش اشناترین بوهابرام بودبیرون اومدم.

_حواست کجاست سحر داشتی خودتوبه کشتن میدادی

ازاینکه بعداز ماه ها اینقدر بهش نزدیک بودم اماباید کناره میگرفتم به هق هق افتادم وگفتم:به جهنم میذاشتی میمردم

_توچت شده سحر؟!

دستم رواز دستش بیرون کشیدم وگفتم:به توربطی نداره.واسه چی راه افتادی دنبالم؟مگه خسته نبودی؟

بابهت نگاهم میکرد که دوان دوان به سمت ویلارفتم.تااون روز هرگزباکسی اینجوری حرف نزده بودم.به جای تشکرم بود.دقودلیموسرش خالی کردم.مرتضی مستحق این برخورد نبود اون برای من همیشه پراز محبت بود...اون شب بعدازشام متوجه شدم که شهریاربازنمو صحبت میکنه وزن عموبالبخند به من چشم دوخته.توجهی نکردم ولی انگارخبرایی بود که عموبحث خواستگاری رو راه انداخت ومن سردرگم این اشتیاق عجولانه از طرف شهریاربلندشدم واز ویلاخارج شدموبه انتهای حیاط ویلا ودردورترین نقطه به ساختمون ویلاپشت درخت بزرگی نشستم ودرمانده اشکام جاری شدن اه که هیچ کس از دلم خبرنداشت.چرانمیشدفراموشش کنم.چرانمیذاشتن به حال خودم باشم...سرم رووری زانوهام گذاشته بودم وگریه میکردم که صداش توگوشم پیچید:این شعله های خشم که در دیدگان توست،پاداش رنج های دل بینوای ماست؟

ان بوسه های مهرنخستین که هرزمان،می ریخت ازنگاه تو برجان من کجاست؟

سرم روبلندکردم.پس میدونست که دوسش داشتم وحالاچراااینقدرپریشونم.پوزخندی زدم وگفتم:ت بدم؟؟؟

_هرچی دوست داری بده

_واو بدم؟

غمگین گفت:بده

_ویرانه ایست سخت غم انگیزوهولناک،این وادی خراب که دل نام اوکند،جزگورخاطرات زمان گذشته نیست،هرچنددرخرابه ی دل جست جوکند

عمیق نگاهم کردوروی زمین نشست وگفت:ر میدم

رفتم که ان دوچشم زیبارا،ازصفحه خیال فروشویم،رفتم صفای مهرو محبت را،دردیده ودل دگری جویم،درداکه هرنفس که براوردم،دیدم حدیث عشق تو می گویم.

_میم بدم؟

_هرچی دوست داری بده.فعلا که شده دلنامه نه مشاعره

_مرتضی؟

_جانم

دلم لرزیدامانبایدمی لرزید:بابت امشب معذرت میخوام

_بابت بی اعتنایی های این چند وقتت چی؟؟

_مجبوربودم

_میدونم منم مجبورشدم

باتعجب نگاش کردم که گفت:دلم برامشاعره باهات تنگ شده بوداونم از نوع فریدونیش

_واسه چی اومدی اینجا؟

_داوطلب شدم بیام ببینم نظرت راجع به شهریارچیه؟

_نظری راجع بهش ندارم

_نمیشه.ادم یا کسی رودوست داره یانداره

_توچی؟نظرت راجع به سپیده چیه؟

_حکایت احساس من به سپیده فرق میکنه

_حکایت احساس منم به شهریار فرق میکنه

_ازکنایه هات سردرنمیارم نامهربون شدی

_نامهربونم کردن

_کیا؟

_همونایی که توقلبم خونه داشتن.اونایی که رفتن تاچشام روازصفحه خیالشون بشورن

_سحر؟!!

متاسفم نظری راجع به شهریار ندارم

_سحر من مجبورشدم...که...مامان چند ماه رومخم بودکه سپیده چنانه وچنانه.زیربارنمیرفتم.به گریه افتادوباترفندهای مادرانش اوکی رو ازم گرفت.صددرصدمطمئن بودم که جواب سپیده منفیه.اون هیچ وقت بهم توجهی نداشت برعکس تو...به مامان گفتم جواب منفی روکه از سپیده شنیدباید دست ازسرم برداره تاوقتی که خودم بهش بگم کیو میخوام...سحرمن دوست داشتم میدونستم که توهم دوسم داری،عشقی دوطرفه که قاعدتاً بی دردسربایدبه هم میرسیدیم امادست قدرتمندتقدیر روفراموش کرده بودم...وقتی سپیده جواب مثبت داددیگه نتونستم پاپس

بکشم.نمیشد کل فامیل به هم میریخت.خیلی تلاش کردم فراموشت کنم.خواستم مراسم عروسی روزودتر راه بندازم.فکرمیکردم شایدحضور سپیده کنارم بتونه یاد توروازذهن وروحم بشوره

بیاختیار گفتم:شست؟

_از ذهنم تاحدودی ولی از قلبم...دیگه شباتنهانیستم که بخوام به تو فکرکنم.بودن سپیده منع از گناهم میکنه.شهریار همراه خوبه که بتونی فراموشم کنی.من به سپیده تعهداتی دارم که نمیشه جلواشکاتو بگیرم.خوب فکرکن...

رفت ومنوتوبهت تنهاگذاشت.چرا اینطورشد؟؟؟وای خدا!!!مرتضی دوسم داشته.کاش به زیبایی سپیده بودم تاخاله من روبرای مرتضی خواستگاری می کرد،برای اومین بار به چهره سپیده حسودیم شد.ولی حق بامرتضی بوداون شوهرخواهرم بود باید از این خواب بیدارمی شدم. به سمت ساختمون ویلاراه افتادم وتصمیم خودم رودرعرض کمترازیک دقیقه گرفتم باید مرتضی رواز ذهنم پاک میکردم.واردسالن که شدم همه نگاه هابه سمت من چرخید.امانگاه من بی اراده روی مرتضی قفل شد.نگاه پریشونش روازمن گرفت ودست سپیده روتودستش گرفت.هه میخواست بهم بفهمونه که به کس دیگه ای تعلق داره.نگاهم به بابا افتاد.درپس نگرانیش برق خاصی ازرضایت داشت.شهریارنگران وبیتاب بود.زنعموبالبخندپررنگی نگاهم می کرد.روبه باباگفت:سهراب خان اگه اجازه بدیدشهریاروسحرجان یه چند کلمه ای باهم صحبت کنند.درسته که باهم بزرگ شدن ولی حالاقضیه فرق میکنه،رنگ نگاه ها،رنگ صحبت ها،یه جهت دیگه به خودش گرفته. ..وای چه مراسم مزخرفی بود،اون لحظه دلم میخواست بمیرم ویا از اون کابوس بدبیداربشم.شایدم دلم میخواست به حال خودم بزارنم تنهایی روبه شهریارترجیح میدادم.همراه شهریاربازبه اجبار از ویلاخارج شدم.بی هدف به سمت بیرون کشیده شدم.بدون اینکه روسری یا لباس مناسبی به تن داشته باشم.اصلاحواسم نبود.شهریارهم بی حرف دنبالم می اومد.ده دقه ای گذشت ک صدام زد:سحر؟

نگاهش کردم که حرفش روبزنه.

_چراگریه کردی؟

دوباره بی حرف راه افتادم.روی همون تخته سنگ نشستم.فکرحرفای مرتضی نمیذاشت روی شهریار کلیک کنم.

_سحربه من اعتمادکن.علاقه من به تو ضامن خوشبختیمون میشه.

خسته از هرفکری گفتم:باشه بهت اعتماد میکنم.

لبخندرضایت روی لباش نقش بست.بادست موهامو پشت گوشم جادادوتوصورتم خیره شد.وای خداکمکم کن که نگاه های داغش روطاقت بیارم ودلم اشوب نشه.وقتی دستم روتودستش گرفت وبوسیدباترس ازجاپریدم.شاید این راه فراموشی نبود.من به هیچ وجه امادگی برخوردهای جسمی رو نداشتم

_چی شد؟؟

_میشه تنهام بذاری میخوام فکرکنم.

_توکه گفتی بهم اعتماد داری؟

_تافردابزارفکرکنم

_باشه.ولی یادت باشه اگه جواب...جواب ردبهم بدی،سندمرگم رو امضاکردی.منوباورکن سحربه خدای بالاسرت خیلی دوست دارم

سرم رو انداختم پایین:الانم نمیذارم اینجاتنهابمونی

اشاره ای به موها ولباسم کردوگفت:بریم.

نفس عمیقی کشیدم.حق بااون بود چقد سربه هواشده بودم.کنارش توسکوت به ویلابرگشتم.سپیده ذوق زده به سمتم اومدوکنارگوشم گفت:خوشگل خانوم جوابت چیه؟

_میخوام فکرکنم

_فکرکردن چی؟!!کی از شهریاربهتر؟خوشگل،خوش تیپ،پولدار

به سمت اتاقم راه افتادم.دنبالم اومد.نظرت راجع بهش چیه؟

_نظری ندارم

_خوب پس خوبه.منم وقتی خاله برامرتضی خواستگاریم کردنظری نداشتم.ولی بدنشد.همیشه فکرمیکردم بعدازدواج باید ازعلایقم دست بکشم وازادیم روازدست میدم امابعد دیدم نه بابا بهترم شده.من هرکار دوست داشته باشم انجام میدم. مرتضی اصلا کاری به کارم نداره درصورتی که توخونه که بودم براهرکاری باید اوکی بابا ومامان رومیگرفتم.ازمن میشنوی ازدواج کن.

چقد مغزت کوچیکه سپیده خواهرم زندگی که همش ول کشتن نیست پس علاقه این وسط جاش کجاست؟ اون شب حتی برای شام هم به جمع ملحق نشدم.مایده باردارابودوبه خاطرهمین سعیدوزنش تواون مسافرت همراهمون نیومده بودند.چقدر دوست داشتم باسعیدصحبت کنم.سعیدهمیشه بهترین راهنمایی هاروبهم میکرد.ساعت۱۲روگذشته بود که تقه ای به دراتاق خوردبابابود.اومدتواتاق

_سلام بابا

_سلام دخترم نخوابیدی؟

_نه خوابم نبرد

_به شهریارفکرمیکردی؟

_نه!!

لبخندی زدوگفت:شهریارپسرخوب وخوش قلبیه.دوسش دارم.ولی میخواستم بهت بگم اگه جوابت منفیه بدون رودرباسی بگو اصلاهم ملاحظه من یاعمورونکن.توهنوزبچه ای پراز شوروشوق.برات هزارتاارزودارم.دلم میخوادبری دانشگاه درس بخونی براخودت کسی بشی.باپشت کاری که درتوسراغ دارم میدونم که ایندت روشنه.امااگه جوابت مثبت هم باشه من شرط وشروطی دارم اول اینکه تادوسال حرف ازعروسی به میون نیادتاتودیپلمت روبگیری

وبعدش هم اجازه شرکت درکنکورودانشگاه روداشته باشی که البته باشناختی که از شهریار دارم میدونم که مانعی برای پیشرفت تو نیست.به هرحال باباخوب فکراتوبکن تصمیم توتصمیم ماست.

بلندشدوبابوسه ای به پیشونیم رفت.اره اینطوری بهتربود.دوسال فرصت خوبیه.دومرتبه تقه ای به درخورد.فکرکردم باباست

-بیاتوبابا

_منم سحر

مرتضی بود.چی ازجونم میخواست امشب.دروبازکردم.برگه ای به دستم داد

_سحرچندخطی که برات نوشتم رو نمیتونستم چشم توچشم برات بگم.منوببخش،به خاطر همه کوتاهیام.

اشکام سرازیرشدواون باسرعت ازم فاصله گرفت.

داخل اتاق شدم وتای برگه روباز کردم.

درکنج غم نصیب من از روی او

جزدردورنج وگریه ی بی اختیارنیست

درداکه باخبرازدل بیقرارمن

ان مایه ی قراردل بیقرارنیست

سحرعزیزم نمیدانم از کجاشروع شد.علاقه زیادی به شیرین زبانی هاوشعرهایی که باصوت میخواندی داشتم.صدایت ونوع بیانت،احساس خوبی رادرمن بوجود می اورد.دخترکم سن وسالی که تمام شعرهای حافظ را،سعدی را،سهراب را،فریدون را...اه فریدون...وقتی به شعرهای فریدون علاقه مندشدم که علاقه توراديدم.باکنایه تمام احساست رادرشعرهای فریدون برایم بیان می کردی.کم کم علایقت علایق من هم شد.از ان همه سرزندگی واشتیاقت غرق لذت میشدم.به مرور زمان این علاقه به قلبم نفوذ کرد،دیدم عاشقم.شبهام پرازصدای توبود،پرازفریدون پرازسحر...کم

سن وسالی و وجودخواهربزرگترت باعث شد قفل سکوت به علاقه ام بزنم تابه وقتش...امافسوس که دست تقدیرتوانمندترازعشق مابود...وقتی باسپیده پیمان زناشویی بستم سعی کردم از یادتوخالی شوم...دیدن نگاه پرغم تو عذابم میدهد.دل از من بکن،من لایق احساس پاک تو نبودم.این راتقدیربه من ثابت کرد.خواهش میکنم من روبرای همیشه از قلبت بیرون کن وبه زندگی واینده سلام کن.تاابدبرای خوشبختی ات دعامیکنم سحرعزیزم

اشکهام روپاک کردم.اون شب سخت ترین شب زندگیم بود حتی سخت ترازشب عروسی سپیده ومرتضی.صبح دیرترازبقیه بیدارشدم.جوونابرای گردش رفته بودن وتانزدیکای غروب خبری ازشون نشد.غروب توجمع رضایتم رواعلام کردم وباباشرایطش روگفت.قرارشد وقتی به تهران برگشتیم صیغه محرمیتی بینمون خونده بشه ومراسم عقدوعروسی بمونه برا دوسال دیگه.زن عمو انگشتر قشنگ وپرنگینی روکه بعدافهمیدم همون روزشهریاربرام خریده بود،به دست شهریار دادواز باباکسب تکلیف کردوشهریارکنارم روی مبل جاگرفت.گیج ومنگ دستم روبه دستاش سپردم وانگشتراسارت‌ازینت بخش دستم شد وبعدبوسه ای به دستم زد.به جای اینکه ازشرم سربه زیربشم سریع به مرتضی نگاه کردم ومتوجه سرخی چشم وصورتش شدم.سرم روپایی انداختم وفکرکردم به درک چطورخودش همش دست سپیده روبرای تاکیدتودست میگیره.

صدای دست زدن هابلندشد.شهریار برای شام همه روبه رستوران دعوت کرد که البته چون مامان شام پخته بود بزرگتراقبول نکردن وجوونترا راهی شدیم.وقتی جلوی رستوران ازماشین پیاده شدم شهریار دستش روتودستم قفل کرد.حس بدی شدم.تب شهریارتندبودومجالی به امادگی احساس من نمیداد.همیشه ارضاع خودش واحساساتش تو اولویت قرارداشت.دلم میخواست خوددارترباشه ومجالی هم به من واحساسم بده.اروم دستم رواز دستش بیرون کشیدم.دلخورشد.

_شهریارخواهش میکنم اینجوری راحت ترم بزارموقعیتمون رودرک کنم.

_هنوزباورت نشده که همسرمن شدی

_همسرکجابودبابا.ماهنوزبه هم محرم هم نیستیم.

باشیطنت گفت:اهان از اون لحاظ

بچه ها بهمون پیوستند وداخل رستوران شدیم.همه میگفتندومیخندیدندولی من هنوزسردرگم بودم

کلافه از اون همه شورواشتقیاق شهریارکه ملاحظه ای هم درکارش نبود.نمیدونم چراوقتی جلودیگران مخصوصامرتضی منو عزیزم عشقم سحرم زندگیم .. صدامیزدلرزی سرد به تنم می افتادوکلافه ام می کرد.اون شب شهریاربرای همه سنگ تموم گذاشت.البته از جیب پرپول عمو خودش که هنوزسرکارنمیرفت ودانشجوبود.رشته اش کامپیوتربود.وقتی گارسون دسررو اورد سپیده جلوی بینیش روگرفت وگفت:وای چه بوگندی میده.

بلندشدوبه سرعت رستورانوترک کرد.مرتضی بایه ببخشید دنبالش رفت.همگی حسابی خورده بودند وبیخیال دسرشدند ورفتیم دنبالشون.وقتی کنارشون رسیدیم سپیده بیحال به مرتضی تکیه داده بود.دلم ریش شد عاشق ابجیم بودم:سپیده ابجی چی شدی پس؟؟

_قربونت برم شبتوخراب کردم.نمیدونم دوسه روزه بوی چیزای شیرین که به دماغم میخوره اینجوری میشم.

وای مثل مایده نکنه بارداره.

خوشحال شدم؟!

_نکنه حامله ای سپیده؟

سریع از مرتضی کنده شدوبعداز یه فکرکوتاه دادزد:نه!!خدای من.وای مرتضی چراخودم نفهمیدم.اره...وای نه خدا...مرتضی می کشمت من ازبچه هامتنفرم.

به گریه افتاد همگی باتعجب نگاهش میکردیم.زیرلب باگریه گفت:فکرکن شکم اینقدبیادجلو...مثل بشکه میشم

بعدباانزجارسرش رو چندباربه طرفین تکون داد.خواست ازجمع جدابشه که مرتضی سر راهش ایستاد:حت شده تو؟اروم باش..ازکجا اینقد مطمئنی؟

بالحن بدی گفت:اگه یه ذره مخ اک بندت رو به کاربندازی می فهمی.از اولشم به مامان وخاله گفتم نمیخوام شوهرکنم.حالابا این توله مزاحم چیکارکنم.به خدا یاخودمو میکشم یا بچتو.

صدای سپیده هرلحظه بالاترمیرفت.باجمله اخرش سیلی مرتضی توصورت سپیده نشست.دلم خون شد هم برامرتضی هم سپیده هم اون طفل معصوم از همه چی بی خبر.اماسپیده تو اولویت بود.مرتضی روحول دادم وگفتم:چتونه؟

وسپیده رو تو بغلم گرفتم و برای اولین بار گریه معصومانه سپیده رو دیدم.مامان وعمه وخاله وزن عمو حسابی باسپیده حرف زدندواورومش کردند.دوروزبعدبه تهران برگشتیم وبا ازمایش معلوم شد حدسم درست بوده.من وشهریار هم توجمع خانوادگی به هم محرم شدیم.ازوقتی فهمیدم سپیده بارداره ومرتضی چقد خوشحاله به خودم قول دادم به طورکامل ازذهنم پاگش کنم وباشهریار هم گام بشم.البته اگه شهریار مجالی به احساساتم میدادوباهام راه می اومد تامنم بتونم به قلبم راهش بدم... اخرشب بود که مهمونایکی پس از دیگری خونمون روترک کردن.وشهریابا اکراه واجبار بعداز بوسیدن صورتم وفشاری که به کمرم واردکرد همراه عمو وزن عمورفت.یه نفس راحت کشیدم.تانزدیکیای صبح بیداربودم وروتختم غلط میزدم وسعی می کردم شرایط جدیدم روهزم کنم.تازه چشمام گرم شده بودن که متوجه نوازش ملایمی روی صورتم شدم انقدخسته بودم که توجهی نکردم ودوباره بیهوش شدم.ولی باگرم شدن لبام باوحشت از جاپریدم.شهریارباعشق خندیدوگفت:ببخشید دست خودم نبود.بیدارت کردم.

ساعت هفت بود.بادلخوری گفتم شهریار اینجاچیکارمی کنی.

_اومدم ببینم فرشته خوشگلم توخواب چه شکلیه.

_دوتاشاخ روسرشه.میخواستی چه شکلی باشه.همونم به خدا فقط چشام بستس

_خوب همون که چشمات بستس رو میخواستم ببینم

بازشیطون شده بود.برای فرار گفتم:شهریاربه خداساعت چارصبح خوابم برده بذاربخوابم.

_کارت ندارم که عشقم بخواب

_شهریاااار!!

_چیه ؟چرا اینجوری نگام میکنی.؟

_چطوری بخوابم نصف تختم رواشغال کردی تازه من عادت ندارم وقتی کسی تو اتاقمه بخوابم.

_سحرمن هرکسم؟!!!تازه باید ازاین به بعد عادت کنی

_حالت خوبه؟خوشمزه.اگه عادت هم باشه برای دوسال دیگس نه الان که فقط ده ساعت از نامزدی نصفه نیممون گذشته

دلخورگفت:منظورت از نصفه نیمه چیه؟

_هیچی بابا منظوری نداشتم فقط میگم انقد منو معذب نکن درضمن صیغه محرمیت به خاطراینه که رفت وامدهامون اشکال نداشته باشه نه اینکه...

_تو منو دوست نداری؟

_صادقانه بگم؟

_اره

_هنوزهیچ احساسی نسبت بهت ندارم.بهم فرصت بده.

دلخوربلندشدوبه سمت در رفت اما به لحظه نکشیدکه پشیمون شد وبرگشت.کنارم نشست ودستش رودورکمرم حلقه کردوصورتش رو نزدیک صورتم اوردوگفت:کاری میکنم که یه لحظه هم نتونی دوریم روتحمل کنی

صورتم روبوسید وگفت:بخواب ساعت یازده برمیگردم تاباهم بریم اولین ناهارزندگی مشترکمون روباهم بخوریم.

زندگی مشترک!!!خل شده بود.حرفی نزدم ورفت.مثل بچه ها میموند که عروسک براش خریدن.به زورخوابم برد.ساعت۱۱بودکه با احساس نوازش لب ها وصورتم ازجاپریدم.

_شهریاااار!!!

_جان دلم.ساعت یازدهه.

پووف بلندشدم.خواستم از اتاق خارج بشم تادستوصورتم رواب بزنم که دستم روگرفت و مانع شد.قدمی عقب گذاشتم خوردم به دیوار.نگاه تبدارش میترسوندتم.محکم بغلم کرد.مثل بید میلرزیدم.به زورگفتم:شهریار...خواهش می کنم.

بوسه هاش کلافه ام کرده بود ونفسم روبنداورده بود.بالاخره وقتی متوجه لرزشم شد رضایت به جدایی داد.سریع از زیر دستش فرارکردم.دیوانگی کرده بودم.من هنوزامادگی ازدواج رو نداشتم.دوماهی گذشت ومن تقریبا به کارهاش عادت کردم.البته هیچ گونه احساسی رودرمن به وجودنمی اوردوبیشترکلافه ام میکرد.شهریارفقط به نیازجسمی اهمیت میداد.ماهیچ وقت راجع به علایق وخصوصیاتمون صحبت نمیکردیم.وقتی ام که حرف میزدبیشترمعذبم میکرد.میگفت همه حرکاتم از روی علاقس که بادیدنم بی طاقت میشه حالش خراب!!!!

اون روزمایده روازبیمارستان به خونه اورده بودیم.شب همگی دورمایده جمع شده بودیم.سعیدسرازپانمیشناخت.روبه مایده گفتم:چقد پسرت خوشگله.چی خوردی به سپیده ام بگو.

سپیده بااخم ساختگی گفت:نه پفکیه دوست ندارم تازشم من دوست دارم بچم یه دخترظریف باشه.

عمه پوران گفت:دلتوصابون نزن عمه جون ازنشست وبرخواستت معلومه بچه تو هم پسره

_نخیر دختره خودم میدونم

شهریارگفت:حالاحرص نخور وقت واسه دختردارشدنم زیاده.مگه نه مرتضی؟

_ازدست توشهریار

سپیده باحرص گفت:من غلط بکنم.همینم نفهمیدم.اصلا دخترپسرچاق لاغر کچلم باشه فقط همین یکی یک سال فقط باید بکوب باشگاه برم که هیکلمودرست کنم

شهریار روبه مرتضی گفت:خوش به حالت والا این سحر ۲۴ساعته چسبیده به کتاباش.انقدفیزیک خونده بعضی وقتافکرمیکنم روباتی ادم اهنی ای چیزیه.دریغ از یه ذره ناز وظرافت دخترونه.

تموم تنم یخ بست.اگه ولش میکردم تمام رفتارهای توخلوتمون روپیش بقیه میگفت.مشتی دلخوربه بازوش زدم وگفتم:همینی که هست درضمن فرداهم امتحان فیزیک دارم یک هفته دیگه ام هندسه

_منظورت چیه؟

کنارگوشش گفتم:یعنی مواظب حرف زدنت باش تاجریمت نکردم

خندیدوبه حالت تسلیم دست هاش روبالاگرفت وگفت:سحرمن یه دونست.

اره جون عمت.یه هفته جریمش کردم وبس نشستم تواتاقم وراهش ندادم.اون حق نداشت از من به مرتضی جلو همه بدبگه.مگه خودش نمیگفت که از سادگی من خوشش میادحالاچی شده که ظرافت زنانه براش مهم شده.یادمه بعدازیک هفته که بالاخره تواتاق راهش دادم انقد احساساتی برخوردکردکه به غلط کردن افتادم.

سه روزتعطیلی پشت سرهم باعث شدکه دومرتبه برنامه مسافرت به شمال اینباربه ویلای عمومحراب گذاشته بشه.بزرگترودلبازتربود وبزرگترین حسنش ساحلی بودنش بود.هواخوب بود وهوس شنابه سرهمه زده بود.عجیب هوسش به سرمنم زد که به اب بزنم.

مای‌ده گفت:من که نمیام شنابلدنیستم

گفتم خیلی دور نمیریم منم بلدنیستم.

شیرین باشوق روبه شهریارگفت قول داده بودی یادم بدی روآب بخوابم.امروزوقتشه.

شهریار مثل همیشه بی ملاحظه دستش رودورکمرم حلقه کردومنوبه خودش چسبوندوگفت:زنم شنابلدنیست باید یادش بدم.

ازش به زورجداشدمو دستشوتودست شیرین گذاشتمو گفتم:خیربینی داداشت روبرداربربزاریه نفس راحت بکشم

همه خندیدن.شهریارباسماجت گفت:اصلاراه نداره من امروزباید شناروبادت بدم

_حالافردایادم میدی برو اولویت باخواهرشوهره

شیرین باخنده دست شهریار روگرفت وبرد.بی اختیار ازدهنم پرید:عجب گیری افتادم ازدست این خل وچل آ.

بچه هازدن زیرخنده به جز مرتضی که دلخورنگاهم کرد.بدبینانه نگاهش رو به خاطر ناراحتی بابت شوخی هام باشهریارگذاشتم وتودلم گفتم:به توربطی نداره چطور رفتارکنم.من که دیگه کاری به تو ندارم.

سپیده شناگرماهری بود بهم گفت:بامن بیامیترسم مثل پیارسال موج قورتت بده.

باخنده گفتم:قربون اون هیکل خوشگلت برم یکی باید مواظب خودتوباشه.

دلخورشد وزدبه دریا ومرتضی دنبالش راه افتاد:سپیده صبرکن حق باسحره تونمیتونی سپیده??

همگی به دریازدیم.سعیددرحالی که دست مایده روگرفته بودروبه من گفت:سحربیاپیش ما میترسم باز اتفاقی بیفته

_نه بابابزرگ شدم ازپس خودم برمیام شما خوش باشید.

نگاهی به بچه هاکردم همه مشغول شنا یا اب بازی بودن.فکرکنم زیادی جلورفته بودم خواستم برگردم که زیرپام خالی شد.وای بازم افتضاح این سومین باری بود که تودریااسیر بی استعدادیم تو شنامیشدم.بازسنگینی اب روی بدنم وتقلای بیخودم برای نجات دادن خودم.دهانم روکه بازمی کردم کمک بخوام اب ریه هاموپرمیکرد...صحنه های تکراری.هرچه باداباد.بدنم روشل کردمو خودمو به دست اب سپردم...اصلابزارتموم بشه این زندگی پوچ وتوخالیم.

صدای سپیده روشنیدم که جیغ کشید.دوبارقبل سپیده نجاتم داده بود توخونسردی تمام.حالا لابود چون باردار بود نمیتونست وجیغ می کشید.دیگه نفسام به شماره افتاده بود که دستای مردونه ای از زیر اب بیرونم کشید.باچشای نیمه باز مرتضی رودیدم وتودلم گفتم:مرتضی کاش میذاشتی سومی به خیرنگذره.سپیده صورتم روغرق بوسه کردودیگه نفهمیدم...توساحل بافشار دستای مرتضی روی قفسه سینم اب از بینی ودهانم زدبیرون وباسرفه بیدارشدم وشهریار منوباگریه توبغلش حل کرد.علاقه شهریار بی حد ومرزبود.بعدا ازش شنیدم که وقتی جیغ کشیدم همه به سمتم دویدن شهریار از همه دورتربوده ومرتضی وسپیده از همه نزدیک تر.سپیده شیرجه زده به سمتم امانتونسته شناکنه ومرتضی نجاتم داده.میگفت مدیون مرتضی شده.

سپیده طفلک نیم ساعت به خاطر ناتوانیش برانجاتم گریه کرد.فداش بشم ابجی نازم رو.

اختلاف اصلی من وشهریارزمانی شروع شد که مامان وبابا برای سفرحج مشرف شدند و من روبه شهریار سپردند...

شش ماه از نامزدیمون میگذشت.نزدیک عیدبود ودرس هامون سنگین.وقتی به خونه برگشتم غروب بود ساک لباس هاموجمع کردم.واقعا ازاینکه شب روتنهاباشهریارباشم می ترسیدم.هنوزکاملا اماده نشده بودم که دربازشدودسته گل بزرگی میون چارچوب درظاهرشد.

_سلام برعشق اهورایی من

خندم گرفت اینقدرکه من بهش سخت میگرفتم وبی توجه بودم هرکس دیگه ای بودمیرفت وپشت سرش رو هم نگاه نمیکرد.

_علیک سلام .خوشمزه،شیرین،هنوزکه بابا اینانیومدن دست گل به دست راه افتادی

_قربون اون زبون عین زهر تلخت برم این گلابرای عشق خودمه.حالابه موقعش چشم براپدرزن ومادرزن عزیزم هم بهترین دسته گل شهرومیارم.

دسته گل روازش گرفتم چه بوی خوبی میدادن._مرسی،مناسبتش چیه؟

صورتش رولای موهام فروکردوگفت:به خاطر اینکه خیلی گلی،گل هم که میدونی مال گله.

_زبون نریز من تورو نشناسم اسمم سحرنیست

_چیه؟افطاره؟

خندم گرفت:بی نمک.گلتودادی نمکاتم ریختی حالابفرمابرو که دیرم شده دارم میرم خونه سپیده.

قیافه متفکروبانمکی به خودش گرفت وگفت:آ...راستی چی پرسیدی؟

_من؟کی؟

_دودقه پیش گفتی مناسبت گل چیه؟

باز شیطنتش گل کرده بود.

_بعله وتوام جواب دادی گل برای گله

_اهان افرین این مناسبت اولش بود واما مناسبت اصلیش...امشب بعداز ۶ماه نامزدی میخوام شبم روکنارهمسرم سحرکنم

_چرت نگو شهریار میدونی که نمیذارم.

_چرا؟؟

_چون که به قول خودت خیلی یخچالم

_پس اعتراف کردی؟

_اره اعتراف میکنم کم اوردم شوخی ندارم باهاتا.منوبرسون خونه مرتضی. ازکوره در رفت وگفت:اهان منم سیب زمینی ام دیگه.زنم روببرم بزارم خونه یه نامحرم بعد مثل خرسرموکج کنم برم خونه بابام تنگش بخوابم

_صداتوبیارپایین چراالکی غیرتی میشی،مرتضی نامحرمه؟

_اخ ببخشید حواسم نبود باجناق ادم به زنش محرم میشه

_چرت نگومنظورم این نبود

_توازمن که شوهرتم فرارمی کنی بری خونه مرتضی؟

_خیلی خوب دادنزن به یه شرط

سرش روبلندکردوروبه اسمون گفت:خدایاواسه موندن کنار زنم باید شرط وشروط امضاکنم.خودت شاهدباش

کلافه رفتم سمت اشپزخونه .داشتم زیرسماورروروشن میکردم که ازپشت سر بغلم کردوکنارگوشم گفت:قبول.دست ازپاخطانمیکنم

قلقلکم دادومن باخنده اماحرص پابه فرارگذاشتم.

ساعت از نیمه شب گذشته بود که باشیطنت قفل دستاش رودورکمرم سفت ترکردوگفت:برنامه های تی وی ام که تموم شدبانو نمیخوان بخوابن؟؟

_شهریار؟!

_جون دلم.خواب توچشات داره دادمیزنه دخترلجباز

_میترسم ازت

خنده ای کردوگفت نترس پاشو

دستم روگرفت وکشید.تختم کوچیک بودبا اسرارش به اتاق مامان وبابارفتیم.ترسم بی موردنبود.واقعاکنترل کاراواحساساتش دست خودش نبود.

_چراچرند میگی شهریار؟

_زنمی خوب.چیززیادی خواستم ازت؟

بعله خیلی هم زیاده. ماکه عقدوعروسی نکردیم

_محرم که هستیم

باحرص پسش زدم:لابودمنم زن صیغه ایتم؟؟؟

_چرااینقدرسخت میگیری؟دوسال میخوادبساط ماهمین باشه.من دیگه دارم قاطی میکنم.اصلاچه لزومی داره دوسال کشش بدیم؟من میخوام عقدت کنم وزود بریم سرخونه وزندگیمون.به قدو هیکلت نگاه کردی کی گفته بچه ای مامان من همسن توبود منو داشت

کلافه از حرفای بی منطقش خواستم بلند بشم که اسیر دستاش شدم دادزدم:ولم کن.

دستش رو روی دهانم گذاشت وگفت:خیلی چموشی

_همینی که هست

بلندشدم ورفتم تواتاق خودم ودر روقفل کردم

_سحرجان بازکن درو.باشه مثل سیب زمینی میگیرم میخوابم بازکن

_بروخونتون شهریارحوصلتو ندارم.

_خیلی بی انصافی سحر.شش ماهه خودم روبه اب واتیش زدم یکم نرمت کنم دریغ ازیه نیم نگاه.ازهیچ محبتی دریغ نکردم.بدخلقی هاتو،سردبودنت رو،ترش بودنت وکنایه هاتو زیرسیبیلی ردکردم.اصلاتواین شیش ماه یه باربامحبت صدام زدی؟بقیه چیزاپیش کش!بابابی انصاف منم ادم ام

_تو رفع نیاز جنسیتو بامحبت اشتباه گرفتی.من وتو هنوز زن وشوهرنیستیم.تو نمیفهمی

_چیکارکنم باورکنی؟

_مثل یه دوست باهام رفتارکن بزاربه شناخت برسیم.به خدا کارات حس بدی رو بهم منتقل میکنه.

_منظورت همون جناب سیب زمینیه؟؟

_شهریاااار

_اصلا یک کلمه دوسم داری؟

_نمیدونم!

مشت محکمی به درکوبید:اگه دوسم نداشتی پس چرازنم شدی؟

_من که هنوز زنت نشدم

داد زد:یعنی چی؟

_یعنی باکارهای مسخرت که حس زنای بد روبهم منتقل میکنه بینمون فاصله نینداز.من عروسک نیستم

_تومخت تعطیله.کارهای من فاصله هاروبرمیداره نفهم

_فاصله جسمی رو اره.الان وقت برداشتن این فاصله نیست تو نفهمی نه من

اون شب هم گذشت تقریبا هرشب همین بساطمون بود.هرچه قدرجسمم روبیشترتسخیرمی کرد روحم ازش دورترمیشد یک شب که ازحدگذروند باتنفری علنی دادزدم اگه رفتاراشو درست نکنه نامزدی رو به هم میزنم کمی کارسازبود.بالاخره مامان وبابا اومدن وشب ها ارامش به تن خسته وروح رنجورم برگشت.چندروزبعدبرای مراسم عروسی شکوروطاهره راهی اصفهان شدیم.مراسم ساده وبه یادموندنی ای داخل باغ داییه شکورگرفته بودند.کنارمرتضی وسپیده نشسته بودم.سپیده هفته های اخرباردارش بود.بااینحال لباس حریر مشکی زرشکی شیکی پوشیده بود.سپیده ای که همش جاش وسط مجلس بود حالا نشسته داشت قرقرمیکرد.خندم گرفت وروبه مرتضی گفتم:چجوری تحملش میکنی توخونه اینو؟؟

خندیدم.سپیده اخمی بالبخندبه حرفم کرد.ولی مرتضی بابی قیدی جواب داد:خیلی سخت نیست قرقرمیکنه خسته میشه بازبه حالت عادی برمیگرده وخنده هاش شروع میشه .

بازشهریار خودشو قاطی کرد.مثل لعنت به دهانی که بی موقع باز شود مختص دهان شهریاربودنمی فهمیدکه چه حرفی رو کجابایدبزنه یا نزنه و منوتحقیروخجل نکنه.

_خوش بحالت سحرکه فقط بلده قرقرکنه .خنده منده ام توکارش نیست میترسه من روم زیادشه

باحرص گفتم:نکه خیلی ام کم رویی!!

سپیده باخنده گفت:شهریارخسته نشدی انقد ناز این خواهرمنو خریدی؟بابافروشی نیست مگه زوره

_نفروشه نخواستیم فقط دوسه شب امانت بده

باز دهنش بازشد.موزی روکه پوست کنده بودم داخل دهانش فرو کردم وگفتم:یکم استراحت بده به فکت

سپیده نشسته حرکات موزونی به دستها وشونه هاش میداد.مرتضی با ارامش نگاهش میکردامامن از اون همه ظرافت خواهرم غرق لذت بودم.شهریار فرصت طلب گفت:نگاه کن یادبگیر دوروزبه زایمانشه.پاشو

دستم روگرفت وبردوسط مجلس به اجبار همراهش شدم سپیده با لذت برامون دست می زد.یکم که گذشت سبک بازی هاش شروع شد.ازهرفرصتی استفاده میکرد.زمان ومکان که اصلاتو نظرش پوچ وبی معنی بود وقتی گردن وصورتم روبوسیددلم میخواست زمین دهن بازکنه ومنو ببلعه.جلوی اون همه ادم،بابا،عمو، مرتضی وبقیه

بعداز عروسی موقع برگشتن به سوییت دهن بازکردکه حرف بزنه.انقدرفشارعصبی روم بود که از کوره دررفتم.:تو یه ادم سبک سری که همیشه باعث خجالت وازارمنی وحرمت ادمای دوروبرمون رو نگه نمیداری

مگه چیکارکردم؟

_چیکارکردی؟!!شهریارکم کم دارم به این نتیجه میرسم که تو یه ادم هوس بازواحمقی که اصلا معنای زندگی رودرک نکردی تو زن روفقط برای...

ماشن روکنارخیابون متوقف کرد به سمتم چرخیدوگفت:اولا هوس باز اونیه که دنبال زنامردم باشه نه زن خودش.بعدشم مگه بده پس مردهایی خوبن که زن روفقط برای پختوپزبخوان.؟

ازاون همه درک پایینش به ستوه اومدم وبی اراده عقده های این چندماهم روبازدن سیلی ای به صورتش خالی کردم.اشتباه کرده بودم.روحیه واخلاقای من وشهریار خیلی متفاوت بود وهر دوباروحیاتمون موجب ازار دیگری میشدیم.به سمت شیشه برگشتم واشک هام جاری شد.شهریاربعدازچند دقیقه که مات ومبهوت نگاهم میکردبی حرف به راه افتاد.چندوقتی سرسنگین شدباهام وهمش توفکربودتااینکه شیرین به یکی از خواستگارهاش جواب مثبت دادو خیلی زودهمه کارهاشون رو ردیف کردندومراسم باشکوهی گرفتند.اقوام همسرش انسان های بیقید وغرب زده ای بودند این از طرزپوشش ونوشیدنی هاشون که ازادانه روی میزهاچیده بودند معلوم بود.اون شب هم من وشهریارباسپیده ومرتضی دور یک میزنشسته بودیم.سپیده که خودش خیلی تو بند پوشش واینانبود اون هارو به بادانتقاد گرفته بود.پاهاش به خاطر ورم ووزن زیادش دردمیکرد وقرمیزد.درحینی که شهریاربرای خوشامدگویی به مهمانهارفت صندلی اش روبه صندلی سپیده نزدیک کردم وگفتم:پاهاتو بزار روابن بهترمیشن.

باخنده گفت:زلزله دلت به حال من سوخته یامیخوای شهریار رودک کنی؟

_به خداواصلاحواصم نبود گرچه بدم ام نمیاددکش کنم

_چرا؟اون که خیلی،دوست داره.به خدایه دونه از کارایی که شهریاربرای تو انجام میده مرتضی برامن نمی کنه.

_میخوام صدسال سیاه نکنه.از ادم های سبک وجلف بدم میاد

_نگو بچه رو کجاش سبکه فقط زیادی عاشقه

_توسرش بخوره

شهریارازپشت سرم سبزشدوخم شدو صورتم روبوسید وگفت:قول میدم اون شی ای که ازش صحبت میکردید قراره بخوره توسرمن

_دقیقا!!!

_حالاچی بود؟

سپیده باخنده گفت:عشق بی حدومرزتو

_اوه مای گاد.بالاخره سحربانو متوجه شد که کارهای من از عشقه نه هوس؟؟

_بسه شهریار شروع نکن بروبه مهمونابرس ناسلامتی برادرعروسی

_توهم زنداداش عروسی پاشو بریم وسط _لازم نکرده به اندازه کافی وسط سالن مترسک داره.

_دست دردنکنه

_مگه دروغ میگم؟

_یعنی من تنهابرم؟

_چراتنها این همه ادم وسطن

_خودت خواستیابعداشاکی نشی؟

_نمیشم.تو دست ازسرمن بردارتازه ممنونتم میشم

_پس بااجازه.

_اجازه ماهم دست شماس بفرماید

هنوزایستاده بودنگاهش کردم تازه فهمیدم که گرفتن اجازه برای کوفت کردن اون زهرماری بوده.وقتی باچشمکی ازم فاصله گرفت سرم رو روی میزگذاشتم تایکم به اعصابم مسلط بشم.یک ربعی نگذشته بود که شهریارمجلس روبه دست گرفت.حالم از حرکاتش بهم میخورد.هیچگونه

حس حسادتی در من زنده نشدوقتی دیدم هردقه بایکی دست تودستو جیک توجیکه.برعکس اونهاروبیشتربرازندش میدیدم. بالاخره مجلس تموم شدوبه سمتم اومد ودستش رودورکمرم پیچیدبا انزجارخودم رو از بغلش دراوردم وبین سپیده ومرتضی ایستادم.

_نمیخوای دنبال عروس بیای؟

_نخیردوستان به جای ما.بفرماید

_پس بالاخره احساست روشد

_نخیرسخت دراشتباهی.تازه بیدارشدم وفهمیدم که بامن چقدرتوعذابی همون بهترکه بری دنبال هم فکرای خودت.

_تندنروسحرفقط میخواستم توروواحساساتی کنم.

_دیدی که نشدم.مردشورخودت واین روش های فوق العادت

سوییچ رواز دست مرتضی کشیدم وگفتم :توماشین منتظرم.لطفا منوبرسونیدخونه

بعداز اون شب شهریاربارهابرام توضیح دادکه فقط برای برانگیختن حس حسادت من اون طور رفتارکرده.میدونستم که راست میگه اما چه فایده به هر دلیلی باعث ازاروخجالت من شده بود و میشد.

پسرسپیده دنیا اومد.یه پسر خوشگل وناز مخلوطی از سپیده ومرتضی.از اونجاکه سپیده دوست داشت بچه اش دختراشه اسم پسرونه انتخاب نکرده بود.همگی توبیمارستان دوره اش کرده بودیم .عمه پوران گفت:حالااسم این خوشگل پسرچیه؟

_نمیدونم اگه دختربود نفس اما اسم پسرونه انتخاب نکردم.مرتضی نظرتوچیه؟

مرتضی بالذت به صورت پسرش خیره شد حرفی نزدگفتم:سپیده من بگم؟

_قربون خوشگلیات برم بگو سلیقت بیسته قبول دارم

_بنیامین قشنگه.

شهریاربالودگی گفت:فکرکردم الان میگی شهریار

_اتفاقا شهریارم اسم قشنگیه.سهراب شهریار نیما فریدون

_اه فریدون چیه؟اسم پیرمرداس فکرشو بکن مرتضی به بچه یه روزش بگه بیا فریدون بابا

همه به لحنش خندیدند.

_بی مزه اتفاقا خیلی ام قشنگه اگه پسربودم اسم فریدون روبرای خودم میپسندیدم.

اون روزبه طلافروشی رفتم وسفارش پلاکی با اسم بنیامین دادم وگفتم پشت پلاک ریزاسم نفس روحک کنند.با ان کارم میخواستم از انکه به انتخابم احترام گذاشته تشکرکنم.شاید بچه بعدش دخترمیشد واسمش رو نفس میذاشت.

روزهفتم زایمان سپیده بود ازصبح مشغول تمیزکاری بودیم اقوام نزدیک روبرای شام وبعدنامگذاری بچه دعوت کرده بودیم.بعدازگردگیری رفتم دوش گرفتم واماده شدم.ساعت شیش بود که مهمونا از راه رسیدند اولن نفرشهریاربود.یه خرس بزرگ پولیشی توبغلش بود.بادیدن من،یه بوس ابدار از صورت خرس کرد که خندم گرفت.

_بخند خنده ام داره به توکه دست بزنم جیغ می زنی مجبورم دیگه

باز خرسوبوسید:واسه بنیامن خوشگله خریدم خوبه؟

اخ یاد هدیم افتادم زدم روسرم ونالیدم:وای شهریار کادوم رو یادم رفته بیارم

_مگه چی خریدی؟

_یه پلاک وزنجیرطلا

_اوه خوش به حال بعضیا

_لوس نشو چیکارکنم حالا

سرم روبوسید وگفت:این که غصه نداره چرامیزنی توسرت ادرس بده برم بیارمش

_راست میگی؟

_معلومه.

_وای یه دنیاممنون.تواتاقم توکمدمه بگردپیداش کن تو یه جعبه مخمل ابیه که یه عروسک کوچولو روش چسبوندم

خرس روداددستموگفت:نیم ساعته اومدم. برای اولین بار به دردم خورد.اما انگاراشتباه می کردم چراکه ساعت ۱۱شده بود ومهمونا رفته بودند وشهریار هنوز نیومده بود.زن عمو نگرانش بود منم دروغ نگم یکم دلشورشو داشتم امابیشترعصبانی بودم از دستش.

اون شبوهرگزیادم نمیره.مامان که پیش سپیده موندومن وباباراهی خونه شدیم.باباهمون دم در اعلام کردشدیداخوابش میادورفت اتاقش.منم رفتم اتاقم در روبستم وچراغ رووروشن کردم.ازصحنه ای که دیدم وحشت کردم.شهریارپایین تختم نشسته بود وازچشمای پف کردش خون میباریدوجعبه معرق کاری شده ای که مرتضی دوسال پیش شب تولدم بهم داده بودومحتویات داخلش که شامل سنجاق سرهای اهدایی ازمرتضی وبرگه های دست نوشته اش واون نامه،همون که شب نامزدی توشمال مرتضی بهم داد،روی تختم ولوبودن.اه ازنهادم بلندشد.پس حالا ازاحساس بین من ومرتضی باخبربود.ولی چراحالا؟حالاکه مرتضی روبه کل از ذهنم پاک کردم.کنار دیوارسرخوردم ونشستم.باصدای دورگه وارومی گفت:باورم نمیشه سحر!!!

_متاسفم،بایدقبل از نامزدیمون بهت میگفتم.

_توعاشق مرتضی ای؟؟

_بودم

_هستی

_نه من به کل مرتضی رو فراموش کردم.

صداش اروم اماخشداربود

_دروغ میگی.توبامن بازی کردی.برای فراموش کردن اون زن من شدی.من چقدراحمق بودم.چراهیچ وقت متوجه نشدم.توبامرتضی طور دیگه ای بودی.مرتضی محرم بودنامحرم نبود.من خیلی احمقم سحر...تو عشق منو به خاطر عشق خودت پس می زدی.تو عشق رو از من نمی خواستی از مرتضی میخواستی،امانبود...شایدم بودازکجامعلوم توی دریامرتضی زن حاملش رو که تو اب سکندری خورد رو ول کرد وبرای نجات تو اومد.توهمیشه همراه سپیده و مرتضی بودی.سپیده؟؟؟نه تو فقط کنارمرتضی بودن رومی خواستی

_داری اشتباه می کنی شهریار.

_بسه پنهون کاری بسه.تو منو دوست نداری چون نمیخوای جای مرتضی روبگیرم.چرابامن این کار روکردی؟

_به خدا داری اشتباه میکنی.من همه تلاشمو کردم که بهت علاقه مند بشم.

_امانشدی

_تواصلا درکم نمیکردی.دیرنشده شهریار.کافیه پای حرفام بشینی وبخوای

_بخوام که برات مرتضی دیگه ای بشم.فریدون بخونم برات؟؟اه فریدون!!!!توعاشق اسم فریدون بودی.چون مرتضی دوست داره.چقد تو پستی سحر.توبه زندگی خواهرت وشوهرش نظر داری

دادزدم:خفه شو چرند نگو بسه

_باشه خفه میشم وبرای همیشه این ننگ روازدلم بیرون می کنم

بلندشدوازاتاقم خارج شد.دنبالش دویدم.می ترسیدم نه از رفتنش،از دهنش که همیشه بی موقع باز میشد.حالاکه من مرتضی ویادش رو به دست خاطرات سپرده بودم نباید اون نبش قبر احساسمو می کرد.

_شهریاروایسا شهریار...

باباازصدای مابیرون اومد:چه خبرشده؟

به سمت بابادویدم وتو اغوشش فرورفتم.خداخدامی کردم که حرفی نزنه ولی زیادم امیدوار نبودم

_پرسیدم چی شده؟

شهریاربالحن سردی گفت:من وسحرتصمیم گرفتیم نامزدیمون رو به هم بزنیم

_برای چی؟!!

_من دارم میرم کانادا پیش داییم اماسحر حاضرنیست همراهم بیاد من هم بین ادامه تحصیلم توکاناداو سحر اولیش روانتخاب کردم مثل سحرکه بین وطنش ومن اولیش رو انتخاب کرد.

کاردبه بابامی زدن خونش درنمی اومد.شهریار مردونگی رودرحقم تموم کرد.گرچه راجع بهم اشتباه میکرد.من همه تلاشم روبراش کردم من برای بریدن باهاش همراه نشده بودم میخواستم بدوزم خودم روبه شهریار اما امان از عدم تفاهم.روحیات کاملامتفاوت من وشهریار روزبه روز از هم دورترمون کرد.ودراخر...

سیلی باباروصورت شهریار.دلم ریش شد

_توروخداباباین تصمیم جفتمونه

کلمات عربی که همون فسخ صیغه بود بادردازدهان باباخارج شد.

_برو عمو.تودیگه هیچ نسبتی با دخترمن نداری

زانو های شهریارخم شد وروی زمین زانوزد وازته دل گریه کرد.میخواستم به سمتش برم و نذارم بره حالا که همه چی تموم شده بود هوس شروع به سرم زده بود.امابانذاشت.

سه روزتمام خودم رو تواتاقم حبس کردم زن عمو وعموبه خاطرتصمیم ناگهانی شهریارشرمنده بودن ولی باباباخونسردی ذاتیش می گفت:شرمندگی نداره قسمت هم نبودن.بعدازسه روزگریه مثل دیوونه هاپاشدم وحرصم رو روی وسایل اتاق خالی کردم.هشت ماه تمام شهریاربه اون اتاق می اومدوبه روش خودش منوتحریک وترقیب به عشق می کرد.بی راهه ای که منوبیشترازخودش

دورکرد.باحرص پرده روکشیدم،پرده همراه چوب پرده روی سرم فرود اومد.تیزی سرچوب پرده ساق پام روپاره کردوخون راه افتادازدردبه خودم پیچیدم وزجه زدم.زجه به خاطر زندگی پوچم،به خاطر قلب یخ زدم،به خاطر دربه دری شهریار که خودم رو مسببش می دونستم.

روسری ای از روی زمین لابه لای لباس های به هم ریختم برداشتم ومحکم دورساق پام بستم تاخونش بندبیاد.درباضربه ی محکمی بازشد ومرتضی توچارچوب در ظاهرشد.

_توروخدابرو میخوام تنهاباشم.

_این کارایعنی چی؟سه روزه خودتو حبس کردی که چی؟؟

در روبست و داخل شدوکنارم نشست وگفت:حالاتعریف کن موضوع چیه؟شهریاری که من میشناسم محاله به همین راحتی توروترک کنه.راستشو بهم بگوسحر

به گریه افتادم.دلم میخواست بایکی دردودل کنم وعقده این هشت ماه روبریزم بیرون وگره کور بغض لعنتی انتخاب اشتباهم روبازکنم.باگریه گفتم:مرتضی اشتباه کردم شهریار نیمه گمشده من نبود.مرتضی به خداتو این چند ماه همه تلاشم روکردم،ماهمدیگه رودرک نمیکردیم،توباورکن مرتضی.به خداعذاب می کشیدم.من امادگی خواسته های شهریار روندداشتم.مرتضی تو منوازخودم بیشترمیشناسی،اذیت میشدم باورکن توروخدا...

_هیس اروم باش سحرجان،میفهمم

_مرتضی،شهریاراون جعبه معرق کاری رودیدباهمه وسایلای توش

_نه؟!

_اره.اما باورنکردکه همش مال گذشته بوده.

_درستش میکنم،توازگل پاک تری بایدبفهمه

_نه توروخدامرتضی ماجفت هم نبودیم نمیخوامش

پام رواز زیرم بیرون کشیدم.دردمیکرد.بادیدن روسری پرازخون باترس پرسید:چی شده؟

_هیچی چوب پرده یکم زخمش کرد.

_یکم؟!خیلی بچه ای سحر

روسری روبازکرد.اخ چقدرعمیق بود.بااخم نگاهم کردوسپیده روصدازد:سپیده...سپیده...

سپیده درروبازکردوبادیدن پام زدتوسرش وباگریه گفت:چیکارکردی؟رگتوزدی؟

خندم گرفت وگفتم:سپیده ادم براخودکشی رگ مچشو میزنه نه ساق پاشو.

_پس چی شده؟مرتضی پاشوببریمش دکتر

_اروم باش سپیده پاشوبرو یه پارچه تمیزبیارپاشوببندیم بعدببریمش اینجوری که نمیشه.

بعدازبستن پام راهی بیمارستان شدیم.البته فقط مرتضی دنبالم اومد.سپیده طفلک دوست داشت بیاد امامرتضی نذاشت به هرحال تازه زایمان کرده بود وحالش بهترازمن نبود مامان هم که مراقب بنیامین بود.دکترنسخه رو به دست مرتضی دادوگفت:بایدبخیه بشه شماهم این انتی بیوتیک هاروبرای همسرتون تهیه کنید احتمال عفونت هست.

ازاشتباه دکتر هیچ حسی بهم دست نداد،تنها حسن شهریاراین بودکه فهمیدم که متعلق به کس دیگه ایم.

_همسرم نیستن خواهرم هستن.

_بعله،به هرحال این نسخه روتهیه کنید.

لبخندی روی لبم نشست چراکه نه حالاکه گذشته روفراموش کردم مرتضی برادرم میشد.

شهریارایران روترک کردوبه دنبال بختش رفت ومن باعزمی راسخ به دنبال هدفی نودرسم رودنبال کردم.توی فامیل دیگه خواهان وخواستگاری نداشتم چراکه شهریار خیلی تابلوم کرده بود البته برام هم مهم نبودباخودم عهدکرده بودم که تازمانی که توخودم نیازی حس نکردم ازدواج نکنم.باکمک سعیدوگاهی مرتضی درسام روخوندم وکنکوردادم وتورشته معماری دانشگاه تهران قبول شدم.دوسال گذشته بود باشوروروحیه ی گذاشته ام وارد دانشگاه شدم.خواستگارای

زیادی داشتم اما قصدازدواج نداشتم وبامطرح اینکه قبلا نامزد داشتم بیشترشون رو میپروندم.دوسالی از دانشگاهم گذشته بود که متوجه توجه غیرعادی یکی ازپسرهای ترم بالایی به خودم شدم اما توجهی نکردم تا اینکه بعداز شیش ماه موش وگربه بازی حرف دلش روزد.اون روزبعدازاینکه نتیجه امتحاناتو روی برددیدم.همراه دوستم ظریفه خواستم ازدانشگاه خارج بشم که متوجه شدم باز داخل ماشینش داره زاغ سیاهموچوب میزنه.متوجه نگاهم که شدپیاده شدوبه طرفمون اومد.کاوه حق جو دانشجوی ترم اخرمعماری.قدبلندواندام ورزیده ای داشت.چهره اش هم خواستنی بود.درکل بدنبود.

_ببخشیدخانوم تهرانی میتونم چند دقیقه وقتتون روبگیرم؟

_شرمنده من دیرم شده.

_میرسونمتون توراه حرف می زنیم.خواهش میکنم

_اخه..

_خواهش میکنم

به اجبارگفتم:اگه ممکنه تو همین محوطه دانشگاه حرفتون روبزنید فکرنکنم پنج دقه تاخیرم مسی‌له سازباشه.

خوشحال شد.ظریفه خدافظی کردورفت.وقتی روی نیمکت نشستیم باخنده گفت:مقدمه چینی نمیکنم چون فکرکنم برام تایم گرفتید.

خندم گرفت باهوش بود وخوب فهمیده بود.

_راستش یه مدته که نسبت به شما یه احساسایی پیداکردم.میدونیدکه من اهل اینجانیستم تادو هفته دیگه ام باید خوابگاه روترک کنم.نمیدونم شناختی از من دارید یانه.اما اگه بخوام یه بیوگرافی کلی بهتون ازخودم بدم اینجوریه:اسمم کاوه ست کاوه حق جو ۲۴سالمه اصالتم کرده وکرمانشاه زندگی میکنم.دوخواهرودوبرادردارم ویه پدرومادرمسن.کوچیکترین عضوخانواده ام.یه خونه کوچیک دارم که البته پدرم بنابه رسم خودش برام خریده همون طورکه برای برادرهای

دیگم خریده بود.یه ماشین و یه سرمایه اندک ویه قلب شوریده که اگه قابل بدونید پیش کش شماکردم.

ازطرزخواستگاری کردنش خوشم اومد.به روش خودش گفتم:حالا من یه بیوگرافی ازخودم بهتون میدم:اسمم سحره،سحرتهرانی.اهل تهرانم.روزگارمون بدنیست.یه برادرو یه خواهردارم که قددنیادوسشون دارم.یه پدرعاشق ویه مادرمهربون.به هیچ وجه هم حاظرنیستم شهرم وخانوادم روترک کنم.۱۵سالم بودکه باپسرعموم نامزدکردم ولی بعدازهشت ماه نامزدیمون بهم خورد دلیلش هم وراینکه اصلاباهم تفاهم نداشتیم علت اصلیش این بودکه نامزدم نتونست تحمل کنه که من قبلا توی دلم محبتی نسبت به پسرخاله ام داشتم.

بلندشدم وگفتم:حالامیتونیدبهترفکرکنید خواستگاریتون رو نادیده میگیرم،موفق باشید

لبخند دلنشینی روی صورت مردونش نقش بسته بود که بعدازسالها دلم روکمی تکون داد جوابم روباشعرداد:عشق برشانه ی هم چیدن چندین سنگ است،گاه می ماندوناگاه به هم میریزد،انچه راعقل به یک عمر به دست اورده،عشق  یک لحظه کوتاه به هم میریزد _الان داغید بهتره یکم به عقلتون فرصت بدید شایدبه عشق پیروزشدو اون لبخندگوشه لبتون برای همیشه وقتی که بامن روبرومیشید ازبین بره

لبخندش غلیظ ترشد:من میدونستم که شماقبلانامزد داشتید.به خاطر همین هم درخواستم روشش ماه به تاخیرانداختم.میبینید من خوب فکراموکردم.لبخندم هم به خاطرصداقت وجسارت وطنزی که موقع معرفی خودتون توکلامتونداشتیده.

_خوب پس بریم مرحله بعد.خانوادتون میدونند؟

_بله

_وقبولم کردند؟

_باسه ماه کار روی عقل واحساسشون

خنده ام گرفته بود خیلی بانمک بود به زورجلوی خودم روگرفته بودم که پقی نزنم زیرخنده.شبیه بچه ها حرف میزد.

_سحرخانوم،ماقرارخویش رادربیقراری یافتیم،موج دریا طالب ارامش مرداب نیست

حالااجازه میدیدباخانواده خدمت خانواده محترمتون برسیم؟

_من باید فکرکنم

_اخه خانواده من الان تهرانند.اجازه بدید مابیایم بعد هرچقدر دوست داشتید فکرکنید.

حس خوبی نسبت بهش داشتم.نفهمیدم چیشد که شماره خونه رو نوشتم و دادم بهش:میتونیدباخانوادم صحبت کنید

سریع از کنارش ردشدم.تموم بدنم عرق ریزه گرفته بود شاید همین شماره دادنم جواب مثبتم بود.خیلی زود قرارخواستگاری گذاشته شد.پدرش مثل کاوه قدبلند و هیکلی بوداما مادرش ریزه میزه بود.اولش زیادتحویلم نگرفت امابعدش یخش بازشد.فکرکنم علتش وجود شهریارتوگذشته ام بود.باکاوه رفتیم حیاط تاصحبت کنیم.

_خانواده خونگرمی داریدهمون طورکه گفته بودید پدری عاشق ومادری مهربان.فکرکنم اقامرتضی هم باجناق خوبی بشه.

چه زودم پسرخاله شد.پسرخاله،جرقه ای توذهنم زده شد که امتحانش کنم.

_بعله بعدازپدرم مرتضی رو تواقایی خیلی قبول دارم.درضمن مرتضی پسرخالم هم هست.

نگاش کردم هنوزلبخند داشت.پس مثل شهریاربی منطق نیست البته بعدافهمیدم که اصلا متوجه منظورم نشده بوده.کاوه وخانوادش موردتایید قرارگرفتن وطی دوهفته مارسما به عقد هم در اومدیم ومراسم عروسی موکول شد به شش ماه بعد.کاوه همون طورکه دوست داشتم پیش می رفت. وجاشوتوقلبم بازکرد.

بادوستاش یه شرکت کوچیک تاسیس کرده بودن وقراربود توی تهران ساکن بشیم.کاوه مردفرصت طلبی نبود بااینکه عقدکردش بودم اما هیچ وقت ازحدوحدود خودش فراترنمیرفت.حیای بیش از حدش من روشیفته ترکرده بود.شب ها بااینکه بابامشکلی برای موندنش تواتاق من نداشت اماحرمت نگه میداشت وتنهاتو خونش میخوابید.بعدهابهم گفت که تاصبح بیدارمیمونده وازدلتنگی من خوابش نمیبرده.

کاوه مردی بود که ارزوشوداشتم.

روزعروسی بعدازاتمام کارارایشگر به کمک سپیده وشیرین لباسم روپوشیدم وبه اینه نگاه کردم.خیلی خوشگل شده بودم.خودمو هیچ وقت با ارایش ندیده بودم.

شیرین باحسرت گفت:کوفتت بشه کاوه زنداداش من

بااخم گفتم:شیرین توروخداجلوکاوه اینجوری صدام نکنی

_نترس باباعقلم کمه مگه؟!!

کاوه بادیدنم تعجب کردبرای کنترل احساساتش لبش رو به دندون گرفت.سپیده باخنده وچشمک گفت:راحت باشیدما ازخودتونیم

کاوه لبخندی زدو بوسه ای گرم به پیشونیم زد.اون شب کنارکاوه خودم رو روی ابرامیدیم.دستش دورکمرم بود وشانه به شانه بین مهمونامیچرخیدیم وخوش امد می گفتیم،که صدای اشنایی ازپشت سرمنومخاطب قرارداد:سحربانو

قلبم فروریخت،برگشتم وچهره شهریارجلوی چشمام تارشد دست کاوه روگرفتم وفشردم. تای ابروش بالارفت وگفت:چقدعوض شدی والبته زیبا،بسیارزیبا

به کاوه نگاه کردم رگ گردنش بیرون زده بود.اب دهنمو قورت دادم تا اروم بشم

_کاوه جان،شهریارپسرعموی منه.

دستش رواز دستم ازادکردوباشهریار دست داد واحوالپرسی کرد.

_بهتون تبریک میگم کاوه خان،سحربانوازاون دسته دخترای چموشیه که دندونش توقلب ماام فرورفت

نمی فهمیدم چرابعدازپنج سال درست شب عروسی من برگشته وحرف از گذشته میزنه.انگارازچهره رنگ پریده من وچهره برافروخته کاوه لذت می برد.

_اوه ببخشید درست خودم رومعرفی نکردم.من همسرسابق سحربانوام.

بااخم گفتم:کافیه شهریار

_اوه تو هنوزنامهربونی؟

دستش روبه سمتم درازکردو گفت:یکم مهربون تردخترعمو

بی اراده وبه عادت ادب دستم جلو رفت وتودست شهریارقرارگرفت.باانگشت شصتش روی دستم رولمس کردوبه دختر قدبلند وزیبای کنارش اشاره کردوگفت با الین نامزدم اشناشو.الین جان سحربانو دخترعموی عزیزم

کاوه دستم رواروم از دست شهریارجداکردوتودستش گرفت.الین باهام دست داد وبالحجه گفت:اوه سحرشمایید؟عکستون روتوکیف شهریار دیدم ولی خودتون خیلی عالی ترید

فشار سریع دست کاوه رودستم نشون از ناراحتیش بود.تشکرکردم وازجمعشون خارج شدم.اون شب که بایدبهترین شب زندگیم میشد پراسترس ترین شب برام شد.نگاه کاوه لحظه ای از روم برداشته نمیشد وباعث ناراحتی کاوه شده بود.پاگشایی ها شروع شد.یک ماه اول که کرمانشاه بودیم وهرشب مهمون یکی از اقوام کاوه بودیم.اون یک ماه،ماه عسل ماحساب شدکه برام پرخاطره ترین روزهابود...

اولین برخوردم باکاوه اون شب بود...همه اقوام نزدیک خونه عمو محراب جمع بودیم.مثلاپاگشایی من بود.اون جا هم شهریارتاتونست ازهرفرصتی برای ازار من وتحریک کاوه استفاده

کرد.سرمیزشام شهریاربشقابم روبافسنجون پرکردوگفت:یادمه عاشق فسنجون بودی اونم بدون برنج.

تشکری کردم وبشقاب روکنارگذاشتم وگفتم:علایقم عوض شده.

کردهاخیلی غیرتی اند.کاوه ام بدجوری روحرکات شهریارحساس شده بود.بعدازشام به پیشنهادشیرین جوونترارفتیم حیاط باصفای عمو.

شهریار باپررویی وبی ملاحظه به بید مجنون اشاره کردوگفت:توهمه این سالها بیدمجنون جلوروم بود.یادش به خیرچه روزهایی داشتیم.

باحرص گفتم:چه روزایی داشتی!نه داشتیم!!!

مرتضی متوجه رفتارپرازکینه ی شهریار و ناراحتی کاوه شده بود.وقتی که شهریارازم خواست براشون سه تاربزنم گفتم:چندباربگم که علایقم عوض شده پنج سالی میشه که دست به سه تار نزدم.

بی پرده گفت:بله متوجه شدم همون پنج سال پیش که توفقط برای هنرنمایی برای بعضیا دست به سه تارمی زدی

مرتضی دیگه طاقت نیاوردو دخالت کرد:با این کنایه ها وتیکه انداختنادنبال چی هستی شهریار.کل فامیل شاهدبودن که بهم خوردن نامزدی شما به خاطر بی علاقگی سحربه تو بود.

شهریارباکینه وسرخورده گفت:ولی خبرندارن که بی علاقگیش به من به خاطر علاقش به توبود

خداروشکرکه به جز مرتضی وکاوه کسی متوجه بحثمون نشد. مرتضی روبه کاوه گفت:کاوه جان ببخش شهریار تعادل روانی نداره.قاط زده

کاوه باخونسردی ساختگی گفت:مهم نیست.

روبه مرتضی گفتم:متاسفم مرتضی.

اون شب وقتی به خونه برگشتیم برخلاف همیشه کاوه بی توجه به من به اتاق رفت و تنها به دراوردن کتش اکتفاکردو روی تخت ولوشد.ساق دستش روحصاری روی چشماش کرده بود.میدونستم بیداره.لباس هام روبالباس خواب تعویض کردم وکنارش درازکشیدم.اروم. دستش رواز روی صورتش کنار زدم گره ابرو هاش کورترشد.میخواستم ازدلش دربیارم که صورتش روبوسیدم.بدون اینکه چشماشوبازکنه گفت:ازاین کارابرای شهریارم انجام میدادی

خون تو رگام یخ بست.چشماشوبازکردوگفت:مثل اینکه خیلی خاطره ها باهم داشتید

_کاوه ماهشت ماه نامزدبودیم وتوخبر داشتی حالاچته؟

بدون توجه به حرفم گفت:انگارمرتضی بدجورسوزوندتش.توبه جای اینکه برای من متاسف باشی ازمرتضی عذرخواهی می کنی؟

وای خداجون امدبه سرم از انچه میترسیدم.چرا ول نمیکنن اینا علاقه چند ماهه منو به مرتضی؟؟؟

سه چهار روزتواخم وتخم گذشت وکم کم باز زندگی به حال اول برگشت.اون روزتازه از دانشگاه برگشته بودم،کاوه دیرکرده بود ومن نگرانش بودم که بالاخره بادوسه ساعت تاخیراومد،ازدیدن لبخندش نفس اسوده ای کشیدم.دوتاکارتون نسبتابزرگ دستش بود.

_سلام دیرکردی نگرانت شدم.ایناچین؟

_سلام.ببخشید رفتم خونه مامانت گفته بودبرم اینارو بیارم برات وسایلاته

_مرسی.بزارشون تو اتاق بعدا یه نگاه میکنم بهشون ببینم چین

امتحانام شروع شده بودن واصلا وقت نداشتم که درکارتون هاروبازکنم.بعداز دادن اولین امتحان راهی خونه شدم.توراه سبزی خریدم بدجوری دلم میخواست.صدایی از اتاق خواب می اومد.کاوه بود.

_سلام اقا

_علیک خانوم.خسته نباشی

_فدات.چیکارمیکنی؟

_داشتم یه نگاه به کارتون ها می کردم بایدجابجابشن دیگه،تنبل خانوم که وقت ندارن

_افرین پسر زرنگ.پس منم برم سبزی هاروپاک کنم و یه ناهار توپ بذارم

داشتم سبزی هارو میشستم که کاوه توچارچوب درظاهرشد

_ایناچیه سحر؟؟

نگاهی به جعبه تودستش کردم .اه از نهادم بلندشد.بازاین جعبه وزندگی من.خونسردیم روحفظ کردم وگفتم:یه سری چرت وپرت بندازشون دور.

_پس چراتو این پنج شیش سال خودت این کارو نکردی؟؟

_کاوه خواهش میکنم شروع نکن.من صادقانه هرچی که توگذشته بود برات گفته بودم.

_گذشته اره اما حال نه...

_منظورت چیه؟

_سحراین جعبه توحاله نه گذشته

_بندازش توسطل زباله که نه پوحال باشه نه گذشته

جعبه رواز دستش گرفتم وداخل سطل انداختم.دلم بیشتر برای زندگیم میسوخت تایه مشت خاطره

شب های جمعه معمولا شام خونه باباایناابودیم.اون روزاص لاحال نداشتم.سرم گیج می رفت.مانتوم روپوشیدم.برای برداشتن شال به سمت کمدم میرفتم که سرم گیج رفت سریع به دیوار چنگ زدم.کاوه نگران بغلم کردوگفت:چی شد؟

_خوبم خوبم،یه لحظه چشام سیاهی رفت

_بس که سرت توکتابه یکم به خودت برس

_نگران نباش چیزیم نیست

بعدازخوردن اب قندی که کاوه اوردحالم بهترشد.وراه افتادیم.اون شب هم باباومرتضی شب شعر راه انداختن اوایل منم جزءشون بودم اما از وقتی حساسیت کاوه رودیدم کناره گیری کردم.کاوه نمیفهمیدکه من عاشق شعرم ومرتضی برام یه خاطره گنگ ودوره.

درحال جمع کردن میزشام بودیم که سرم گیج رفت ولیوان ها از دستم واژگون شد وازحال رفتم.وقتی چشم بازکردم توبیمارستان بودم. ومعلوم شد که سرگیجم به خاطرباردارایم بوده.خیلی زودبودبرای بچه دارشدن اما کاوه ازخوشحالی سرازپانمیشناخت وهمین برام کافی بود.به خواهش کاوه یک ترم مرخصی ردکردم.کاوه خیلی خوب بود وتواون مدت خیلی هوام روداشت.. ازبخت بدمن پای شهریاربه ایران بازشده بود.شب نامگذاری بچم هم تو مهمونی حضور داشت. سزارین شده بودم و هنوزحالم خوب خوب نشده بود به خاطرهمین تختم روبه سالن منتقل کرده بودند که راحت باشم.روی تخت نشسته بودم که شهریارهم کنارم نشست.صورت بچه رو نوازش کردوگفت:خیلی نازه.سحر،فریدون اصلابه صورت خوشگل این بچه نمیاد.

کاوه متعجب نگاش کرد.داشتم ازعصبانیت منفجر میشدم

_بچه من دختره،درضمن کسی ازتو نظرنخواست

_نظرمن نبود که،تو ومرتضی این اسم رو میپسندیدید.میل خودته چراناراحت میشی؟

مثل دیوونه ها به بچه گفت فریدون وزد زیرخنده ورفت.

کاوه داغ کرده بود:منظورش چی بود؟

_ولش کن جنون داره

اون شب تاتونست رو مخ کاوه رژه رفت.اسم دخترم رو نفس گذاشتم.خودم دوست داشتم اسمتو فروغ بذارم اما سپیده پیشدستی کردو نفس روپیشنهاد دادو منم با احترام وجبران گفتم باشه.

اخرشب که همه رفتن مامان وسپیده مشغول تمیزکردن خونه شدند ومردها تختم روبه اتاق منتقل کردن.تواتاق بودم که کاوه کنارم نشست:منظورشهریارچی بود که تو ومرتضی اسم فریدون روبرای بچه انتخاب کردید؟

_پیاز داغشوزیادنکن.شهریار یه ادم سرخوردست که میخواد فقط زندگی من رو خراب کنه

_ادم که الکی حرف نمیزنه لابود یه چیزی بوده دیگه.

_داری شورش رودرمیاری.فریدون مشیری شاعر موردعلاقه من ومرتضی ست و هیچ ربطی هم به اسم بچه نداره.شهریار مرض داره.

_داره جالب میشه

_چی جالب میشه؟من چیزی پنهون ازتو ندارم که بخواد الان جالب بشه

_حماقت کردم

_منظورت چیه؟

_من یه مردم،غیرت دارم،دلم نمیخوادچشم کسی دنبال زنم باشه تاکی بایدسایه ی مرتضی وشهریار روسر زن وزندگیم باشه

_صداتو بیارپایین

_خسته شدم...از تو...ازشهریار...ازمرتضی...ازحرفای شهریار،تاکی باید ساکت باشم تا علاقه توبه مرتضی روتوسرمن بزنه وریشخندم کنه،ها؟؟؟

دراتاقوبازکردم.میخواستم تنهاش بذارم شایداروم بشه.

اما...اب ریخته بود ودیگه فایده نداشت.مامان بابا سپیده مرتضی سعید مایده،همه پشت دربودن

مرتضی رنگش پریده بودگفت:مردمومن چرابه زنت تهمت میزنی؟شهریار ازسحرعقده داره،میخواد زندگیشوخراب کنه

شهریارپیروزشد.اون شب به حدکافی کاوه غیرتی رو عصبانی کرده بود.طوری که بادیدن وشنیدن حرفای مرتضی گفت:سحرتاهمین چند وقت پیشا کادو هاودست نوشته هات رو نگه داشته بود

_چرادادمیزنی؟اونافقط چندبیت شعربود که همه از وجودشون خبرداشتن بیشترشون روتو حضورعمونوشته بودم وداده بودم به سحر.

_اون نامه ی فدایت شوم روچی؟؟؟

حال سپیده بهترازمن نبودکنار دیوارسرخورد وروی زمین نشست.دادزدم:توروخدایه طرفه به قاضی نرید.بذاریدازخودم دفاع کنم.شروع کردم به تعریف کردن.به ۱۴سالگیم برگشتم.از فریدون شروع کردم وبه مرتضی رسیدم،ازمرتضی گفتم وبه سپیده رسیدم،ازسپیده گفتم وبه خودم رسیدم.ازخودم گفتم وبه شهریار رسیدم...کاوه از خونه زدبیرون،طاقت شنیدن نداشت.قاطی کرده بودم همه احساسم نسب به مرتضی روگفتم،همه رفتارهای شهریار روگفتم،عذاب کشیدن هاموگفتم...اما کسی باورنکردکه من همون روزکه خاله سپیده روبرای مرتضی خواستگاری کرد دل ازش کندم.....

سه روزتک وتنها باتوتوی خونه بودم تا اینکه کاوه اومدومنوشوکه کرد.ازم خواست برای اثبات حرفام وعلاقم بهش همراهش به کرمانشاه برم ومن قبول کردم چراکه دیگه طاقت نگاه کردن به چشمای پرازشک خانوادم رو نداشتم.روی نگاه کردن به چشمای سپیده

،مرتضی اون وسط مرتضی بی گناه ترین قربانی بود.فقط به دخترم فکرمی کردم به نفسم.

نه من نه مرتضی مرتکب هیچ گناهی نشده بودیم.هر دو تو دوران تجرددل به هم داده بودیم وبابازی روزگار دل از هم کنده بودیم.من مستحق اون همه عذاب نبودم.کاوه به من بدکرد،خیلی بد...دیگه هیچ چی مثل سابق نمیشد...اون شب هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه.دلم ازکاوه چکین بود وفقط وجودتو منو به اون زندگی ترغیب کرد.کاوه هم دیگه اون کاوه گذشته نشد.پشیمون بود

غروروغیرت مردونش باعث شده بود اون ظلم هارودرحقم بکنه.وباعث شد که دیگه هرگز سراغی از خانوادم نگیرم...

شیرم خشک شد.عمه پریت شنتیاروشیرمیداد چند روزی بهت شیر دادتابه شیرخشک عادت کنی.دانشگاه رو که به کل از یادبردم.باباتم جواب کنجکاوی خانوادشوکه چراخانواده من بهم سرنمیزنند رواینطورجواب داد:همشون ازایران رفتن برای همیشه.هربارکه از دلتنگی به گریه می افتادم حاصلش عصبانیت کاوه بودو مشاجره هامون وبه هم ریختن ارامش هممون.مخصوصاتو،هفت سالت بود اما هنوزشب ادراری داشتی،وقتی بردمت پیش مشاوره گفت به خاطر مشکلات خانوادگیمونه ومن همونجاتصمیم گرفتم که دیگه هرگز حرفی از خانوادم وجفای کاوه نزنم وبه خاطر تو دلتنگیامو طاقت بیارم.

وقتی صبح هامی اومدم وجاتو خشک میدیدم توی تصمیم ام مصرترمیشدم.اماترس ازتاریکی رو نتونستم هیچ وقت ازت دورکنم.

اشکاش روپاک کردو به ساعت نگاه کرد:سه ساعته دارم برات حرف می زنم پاشوالانابابات دیگه میاد.

جمعه بود ومثل هرجمعه میخواستیم بریم خونه عزیزجون.

تحت تاثیر زندگی غم انگیزمامان گفتم:دلتون براشون تنگ نشده؟

_من تشنه دیدنشونم اماخوب...

_خوب چی؟باباباصحبت کنیدحالا ۱۷سال گذشته حتما فراموش کرده

_نه عزیزم فراموش نکرده،یه جورایی روی برگشتن نداره و ندارم.همون سال های اول کاوه بهم گفت که اگه خانوادم میخواستن خیلی راحت میتونستن ازروی پرونده دانشگاهیم پیدام کنن،راست میگفت اون هاهم به این جدایی راضی بودن

_عکساشونو داری؟

اره دارم.پاشوبرواماده شو یک ساعت دیگه باباميادد دنبالمون اگه زوداماده بشی نشونت میدم.

سریع دویدم تواتاقو اماده شدم سه دقه هم طول نکشید که باعث خنده مامان شد.البوم نسبتاقدیمی ای از کمدش بیرون اورد،ورق میزدو یکی یکی معرفی می کرد

_این مامانمه.

_چه خوشگله

_اوهوم حالاصبرکن سپیده وپسرش روببین...این سپیدست

_وای چقد شبیه منه

_اره خالته دیگه.این بنیامینه.اینجاسه سالشه

_وای چقد خوشمزس ادم دوست داره لپاشو گازبگیره

_این سعیده.اینم مایده

عکس بقیه فامیلشم نشونم داد

_مامان از مرتضی عکس نداری

_نه گلم ندارم.حواست باشه جلو بابات حرفی نزنی

دلم براش ریش شد.باباباتعصب بیجاوبی منطقش اون روسال ها از دیدن خانوادش محروم کرده بود

_الهی بمیرم برات مامان،خیلی سخته؟ _میدونی نفس،میگن صبرکوچیکه خداسی ساله.از روزی که غم خونه دلم شد۲۵سال میگذره،ازکجا معلوم شاید پنج سال دیگه خدا تقاصمواز روزگاربگیره.

صدای بازوبسته شدن درسالن بهم فهموندکه بابا اومده.

_پاشوبرو یه چای به بابات بده تامن اماده بشم وبیام

صورت قشنگش روبالذت بوسیدم وبرای استقبال بابارفتم

_سلام باباجون

_سلام خانوم خانوما

_به دستورمامان میرم براتون چای بیارم

_نمیخوادبابا.الان میریم خونه عزیز میبندتمون به شیرسماور

بلندخندیدم

_تواماده ای؟

_بله

_چه ساده وبی ارایش!!!

إ بابا دیگه یه ریمل ورژ که این متلکارو نداره درضمن من خودم خوشگلم احتیاج نبود به ارایش

_برمنکرش مشت ولگد

ریزخندیدم:مثل مامان ساده وبی شیله پیله

_شیله پیله چه ربطی به خوشگلی داشت این اصطلاح برای ذات ادماس نه ظاهر

_وای بابامنظورتون اینه ذات مامان شیله پیله داره

_مامانت تنهاکسیه که من روسادگی وذات مهربونش قسم میخورم.

تودلم گفتم به خاطر همین این طورموردظلم غرورتون قرارش دادید

_چی شدی؟رفتی تو فکر

_داشتم فکرمیکردم چشماموبارکنم هروقت خواستم شوهرکنم خوب انتخابش کنم،مثل شما،هنوزم بعداز این همه سال اینقدرعاشقونه ازمامان میگید.

_بچه پررو.بدوماماننتوصدابزن بیادبریم.

به سمتم خیزبرداشت که پابه فرارگذاشتم.

خونه عزیزجون قدیمی ساخت بود.حیاط نسبتابزرگی داشت که دورتادورش رو اتاق های کوچیک وبزرگ دربرگرفته بودن.حوض کوچیکی وسط حیاط بودو گوشه حیاط چندتادرخت سیب و گل وگیاه قرار داشت.به نظرمن صفای خونه عزیز رو هیچ جانداشت.یک سال بعدازفوت اقاجون،شوهرعمه پری هم براثرسانحه تصادف از دنیارفت وعمه پری وشنتیابه خاطرتنهایی خودشون وعزیزجون به این خونه نقل مکان کردن.من وشنتیابه جورهایی خواهروبرادر بودیم.من شیرعمه روخورده بودم وشرعا به شنتیامحرم بودم.به خاطرعلاقه ای که بینمون وجود داشت زیاد به خونشون میرفتم.شنتیا یک سال ونیم بزرگ ترازمن بود.لاغر وقدبلندبود.به پدرش کشیده بود اما همیشه میگفت:چون تو سهم شیرم روخوردی من گوشت نگرفتم ولاغرم

شوخی میکرد.شنتیاازاون دسته مردهایی بود که زوش اصلاپیرنمیشد.شوخ وسرزنده.

شنتیاخلأ تک فرزندی و نداشتن خواهروبرادر روبرام پرمیکرد.وابستگیمون به هم باعث شده بود کپی هم بشیم.هردوکاراته کاربودیم ودربدو دیدارمون برای هم گاردمی گرفتیم.تارسیدیم کیفمواندانختم رومبل ودنبال شنتیاگشتم.امانبود.

_سلام عزیزجونم

_علیک سلام.میذاشتی نیم ساعت دیگه ام میگذشت بعدمی اومدی سراغم

صورتش روبوسیدم وگفتم:عزیزجون!!!!

_مگه دروغ میگم.نیم ساعته خونه رو گذاشتی روسرت هی شنتیا،شنتیا

_ا خوب شد یادم انداختی کجاس داداشم؟؟

چشم قره بانمکی بهم رفت.سامان نزدیکمون اومد.

سامان پسرعموعلی،عموبزرگمه.بیست وچارسالش بود.نوه ی ارشد عزیز،قدبلند واندام ورزیده ای داشت ورزشکارنبود واندامش رو مدیون اصالت کردیش بود.قیافشم خوب بود.زیادقاطی مابچه هانمیشد وهمش توجمع بزرگترابود.یه وقتایی مهربون بود اما اکثرا سردبود.زیاد درگیرش نبودم ودرکش نمی کردم.

_سلام دکتر

_سلام توبازخونه روگذاشتی روسرت؟لابودباز هوس کشتی کردی؟

_کشتی نه!!کاراته

نگاهش سردشد:حالا

خوددرگیری داری خو چرانگات یخ بست بیخیال گفتم:دکتری میدونی که بیش فعالم بایدتخلیه انرژی کنم.حالا کجاس داداش قشنگم

عزیزگفت:رفته نونوایی.

سامان:یه چای دارچین برام میاری

_البته دکتر.ولی چای زیادیش خوب نیستاخودت دکتری بهتر میدونی

_چای دارچین خیلی ام خوبه.برای اعصاب خوردپادزهره

_الهی عمت بمیره برات سامان تودیگه چرابی اعصابی

باخنده گفت:از دست تو لیوان چای دارچین رو برداشتم وبراش بردم.گوشه ای،ازسالن روی تک صندلی کنارتلفن نشسته بود وجدول حل می کرد

_بفرماییداینم پادزهر

_خودتم بخوربرای بیش فعالیت خوبه

به جدولش نگاه کردوگفت:پادزهر؟

ازخنده ریسه رفتم وگفتم:چای دارچین

سامان هم خندش گرفته بود که صدای شنتیاباعث شد سامان روفراموش کنم وبه سمت در رفتم.پشتش به من بودوداشت نون هاوروی میزمیذاشت.پس گردنی ای نثارش کردم وپابه فرارگذاشت م وسط سالن یقه لباسم روگرفت ونگهم داشت.لقمه بزرگی ازنون سنگک داخل دهانش بود.همون طورکه میخندیدم گفتم قبول نیست اقا تو دوپینگ کردی.

تیکه نون تودستشو فروکردتو دهنم وگفت:مساو.بی حرف وحدیث عمه پروین به همراه شوهرش اقارضاوبچه هاش پیمان وپرنیا به جمعمون پیوستند.پیمان ۲۱سالش بود.پسرشوخ ودلقکی بود.پرنیا۱۴ساله وبرعکس پیمان خجالتی بود.پیام هم یک. سالی کوچیکترازسامان بود ودانشجوی اصفهان بود.عموامیر هم همراه زن عموزری ودختراش شراره وشیدااومدن.شیدانامزدبودوبه زودی مراسم عروسی ای درپیش داشتیم.شراره سه ماه بزرگتراز من بود وهردو درحال اماده شدن برای کنکور.شنتیا هم پشت کنکوری بود سال قبل رتبش باب میلش نبود و تعیین رشته نکرد.هدفش برق شریف تهران بود.پشت سرشونم عموعلی وزن عمو بهار باسام برادرسامان از راه رسیدن.سام بایک سال تفاوت سنی باسامان کارگردانی خونده بود.اماچهره واندام خوبی نداشت.به دایی هاش رفته بود.ریزبودو کم مو.همیشه فکرمی کردم اگه قیافه واندام سامان رو داشت به جای کارگردانی،بازیگری میخوند.سامان شب گذشته شیفت بودو از بیمارستان مستقیم اومده بود خونه عزیز.همیشه همینطور بود.

جمعمون جمع شده بود.تواتاق پذیرایی بزرگ عزیز دورهم روی دودست مبلمان متفاوت عزیز نشسته بودیم.وهرکس مشغول خوش وبش با کناریش بود.شراره کتاب تستش بایه مداد که یار همیشگیش شده بودندمشغول بود.شنتیادسته مبل رو تودستش گرفت وخودش روبه سمت شراره کشوند وبا دوانگشت بزرگترپاش کتاب رو گرفت وکشیدوشلیک خندمون هوارفت

_مسخره مگه کرمک داری داشتم به جواب می رسیدم

_حالایه جمعه روبیخیال شو فردابا اولین پرواز خودتو به جواب برسون

_مگه من مثل توام با خیال راحت جابندازم پشت کنکور

_می ترسی شوهربری گودبای دانش بشی؟؟خنگول دختریاقبل کنکورشوهرمیره بیخیال دانشگاه میشه یامیره دانشگاه که شوهرپیداکنه دیگه اینقد خر زدن نداره که یا ان وربوم یا اون وربوم.نکنه شوهرپیدانشده به تقلا افتادی؟؟

_اهان نکنه تو میخوای بری که بخت دختراروبازکنی

چقدحرص میخوردشراره مرده بودیم از خنده.

_اه اصلا بده ببینم کتابمو

_خاک به سرت چی پرید؟چی زدی؟

شراره خودشم خندش گرفته بود.کتاب رو از دست شنتیاکشیدوگفت:امسالم جات پشت کنکوره بیچاره حالا هی نمک بریز.

وازجمع خارج شد.شنتیاروبه زن عمو گفت:انجوری نمیشه باید به فکریه شوهرخوب براش باشیم

_ازدست توشنتیا.سربه سربچم نذار.

_غصه نخور زن عمو دانشگاه پره از مردای خرکه دنبال دختراخوشگلن.زمینش روداره.یه خورده ابرو هاش دستکاری لازم داره که اون باپیمان.خودم ام یه سری لوازم واجب براش میخرم،خلاصه حله

مرده بودیم ازخنده پیمان باجدیت گفت:زیادم نباید به چشاش فشاربیاره عینکی بشه خرج رودستمون گذاشته

انقدخندیده بودم که مهره های کمرم تیرمیکشیدوپیمان همینطورخونسردوجدی ادامه میداد:دانشگاه ازادحسنش به اینه که ادم رو عینکی نمیکنه،درضمن شوهرپولدارگیرش میاد دانشگاه دولتی واسه مابدبخت بیچاره هاست دخترتو الکی بدبخت نکن بفرستش دانشگاه ازاد

بغل شنتیاازخنده بی هوش شده بودم که به پیمان تشرزد:خفه شودیگه ابجیم از دست رفت

تاشب کلی از دست شنتیا وپیمان خندیدیم.بعدازشام ام مجبورشون کردیم توحیاط ظرفاروبشورن.شنتیاروبه عزیزگفت:عزیزجون یه امشبوابروداری می کردی،من که هرروزظرفاورخت چرکاتو میشورم.به جون عمه هام دانشگاه قبول نشدن من همش به خاطر چرک بودن شماس.کم رخت چرک کن خوب پدرم دراومد تواین خونه.بی پدرگیراوردی؟!

عزیزگفت:برو بیشرف من چرکم یاتودهن منوبازنکن

شنتیاباخنده تسلیم شدوگفت:نگی عزیزا

مردیم از خنده.شنتیاوپیمان که برای شستن ظروف رفتن ارامش به خونه برگشت وخیلی زود هرکس بابغل دستیش مشغول حرف شد.شراره روکه درحال تست زدن دیدم یاد سوال فیزیکی که از دیشب فکرم رو مشغول کرده بودافتادم.کتاب به دست رفتم سراغ سامان

_سامان اعصابت درچه حاله؟

لبخندی زدوگفت:به لطف شما

_سامان یه سوال از دیروز درگیرشم میشه راهنماییم کنی؟

کتاب روگرفت ودرکمتراز یک دقه حلش کز

_دمت گرم سامان چه سریع.چقدم روش حلت بامن فرق داره

_رشتت چیه؟تجربی؟

اره

_به چه رشته ای علاقه داری؟

_پزشکی تو اولویته.اگه نشد مامایی ام خیلی دوست دارم.بعدشم تخصص زنان زایمان بگیرم.اشتباه کردم کلاس کنکورثبت نام نکردم.شراره خیلی از من جلوتره.

_الان که دیگه کلاس فایده نداره وقت زیادی نداری.ازمون ها روشرکت کن.منم یه برنامه برات مینویسم طبق اون پیش برو.روکمکم هم حساب کن البته فقط سه شنبه ها وجمعه ها بیکارم.

سامان چه مهربون شده.عجایبه!!!!!

سام روبهم گفت:کنکورهنرشرکت نمیکنی؟

_نه دوست ندارم

_چرا؟؟به نظرمن اگه بازیگربشی موفقیت روشاخته.هم استعدادش وجسارتش روداری هم چهره فوق العاده.الانم که توایران بیشترچهره هنرپیشه مهمه تابقیه چیزا

سامان با اخم گفت:دیشب چی بهت گفتم؟

_خیلی خوب بابا دکتربشه.

سام روکه تنهاگیراوردم پرسیدم:قضیه چی بود سامان گفت دیشب بهت گفته؟؟

_دارم روی یه فیلمنامه کارمیکنم.باهنرپیشه های خوبی ام قراردادبستم به سامان گفتم توروتواین فیلم به عنوان نقش اول زن معرفی کنم که سگ شد پاچم روگرفت

_چرا؟؟؟!!!

_عاقلان دانند شاید هم عاشقان

خندید!!!!بی مزه. صبح ساعت۸صدای،زنگ پیامم بیدارم کرد.گوشیم دقیقا زیرگوشم بود.ای برپدرومادرمخترعت صلوات.یه چشمی بازش کردم بادیدن اسم سامان جفت چشام بازشد.حتمااشتباه پیام داده.

_سلام.صبح به خیر.یه برنامه ریزی فشرده برات نوشتم که از همین امروزشروع میشه.وقت کردی بیا بیمارستان بگیرش.اگه سختته باپیک بفرستم؟

بلندشدم وروتخت نشستم.کی وقت کرده برنامه ریزی کنه برام.چه سختگیرم هست از امروزشروع میشه!!

نوشتم:سلام.صبح شماام بخیر.ممنون توزحمت افتادی.تایک ساعت دیگه اونجا ام.

رفتم تواشپزخونه

_سلام بابا

بوس

_سلام مامان

بوس

باباباشیطنت گفت:چه خوبه هر روزسحرخیزباشی تا ازمحبت صبحگاهیت بی نصیب نمونم

_میتونی از سامان تشکرکنی

_سامان!!

_برام برنامه ریزی کرده.ازامروزبه مدت سه ماه بایدبکوب درس بخونم.میتونی دلتوبرای بوسای لپ کشانیم سر میزصبحونه صابون بزنی.

_چه خوب.موفق باشی.سحرداریم پیرمیشیما دخترمون به زودی میره دانشگاه

_تازه فهمیدی نگاه به موهای شقیقت بکن سفیدشدن

_اه اول صبحی موج منفی نفرست دیگه.حالا من یه چی گفتم

موهام روباکلیپس بالای سرم جمع کردم.جلوی موهامو کج ریختم یه طرف پیشونیم.ست لباس مشکی قرمزی پوشیدم ورفتم بیرون.

_مامان سوییچ

_اخرکار دستم میدی

_مواظبم به خدا.یه چند تا ازاون دعاهات بخون فوت کن بهم برم

سویچ روبرداشتم وبوسش کردم:فدای مامانم

_مواظب باش

_چشم

واردبیمارستان شدم

_خانوم کجا؟وقت ملاقات نیست

_بادکترحق جوکار دارم

_بفرمایید اون سالن داخل مطبشونن

تقه ای به درزدم وواردشدم.اوه گند زدم مریض داشت

_سلام

_سلام نفس بشین

مریضش باچشای گردشدش نگام کرد.خندم گرفت.اسمم غلط انداز بود.عین این بود که به یکی بگی جیگر.خخ

انگارسامان هم فهمید دفترچه مریضش روداد.به صورتم نگاه کرد داشتم ریزریزمیخندیدم.لبخندی زد وگفت:اسمت دردسرسازه

خندیدم وروی صندلی بیمارنشستم:نسخه منم بپیچ برم

_نسخه تورودیشب پیچیدم چندبرگه اچار ازداخل کیفش دراوردوشروع به توضیح کرد.ودراخرگفت:امیدوارم به زودی تولباس سفید پزشکی ببینمت

یادعزیزافتادم وگفتم:این لباس سفیدم داستانیه برای خودشا عزیزهم همش میگه ایشالاتولباس سفیدببینمت

لبخندی به شیطنتم زدوبه صندلیش تکیه داد وخیره شدبهم.اولین باربود که ازنگاه خیره کسی روم معذب می شدم.صندلی هامون خیلی به هم نزدیک بود بلند شدمو گفتم:ممنون سامان پس من دیگه برم

بلندشد:به عمو وزن عموسلام برسون.

باهاش دست دادم وبه سمت در رفتم .به محض بازشدن دربیماربعدی سریع داخل شد.

_نفس؟

بیمارش زوم کرد روم.خندم گرفت

سویچم روبه سمتم گرفت:بیشترحواستوجمع کن

_چشم دکتر.راستی شنتیا اینجوروقتا اکسیژن صدام میزنه که چشازوم نشه.

نگاهش سردشدوبه بیمارش نگاه کرد.خدافظی کردم واومدم بیرون

طبق برنامه ریزی دقیق سامان شروع به خوندن درساکردم.سه شنبه بود کلی سوال داشتم.مونده بودم ازسامان کمک بگیرم یانه که صدای پیامک گوشیم اومد

خودش بود:سلام به اشکالی برنخوردی؟

درحینی که تعجب کرده بودم خوشحالم شدم .جواب دادم:اتفاقا دوجین سوال دارم فقط نمیخواستم مزاحم بشم

_مزاحم نیستی منتظرتم

بولیزسفیدجذبی روباشلوارجین ابی روشن پوشیدم ومانتو وروسریم روبرداشتم وسوال ها وجزوه هاموداخل کوله پشتیم گذاشتم وراه افتادم.ماشین مامانوپارک کردم.زنگ روفشردم وبابازشدنش

داخل شدم.بعدازسلام واحوال پرسی بازن عمو سامان هم اومد.شلواورورزشی مشکی باتیشرت مشکی پوشیده بود.جالب بودکه تاحالا سامانو بالباس خونه ندیده بودم.بعدارسلام واحوالپرسی باراهنماییش داخل اتاقش رفتیم.اتاقش بیشترشبیه خونه مجردی بود.به جز تخت وکمدوکامپیوترش،یخچال وتی وی هم تواتاقش بود.

_واسامان برای چی تواتاقت یخچال داری؟

_برای اینکه برای برداشتن یه لیوان اب کلی راه تا پایین نرم

از دهنم پرید:چه تنبل

لبخندی زدوگفت:توخیلی رکی

_ببخشید از دهنم پرید

_اشکالی نداره کلی گفتم،بشین چرا ایستادی؟

اون وقتاکه مثل توبرای کنکورمیخوندم وقت برام حکم طلارواشت،به خاطر همین این یخچالو اوردم اینجا.

مانتو وروسریم رودراوردم وبه اطراف نگاه کردم از ذهنم گذشت خویه میخ به دیوار بزن حداقل.به سمتش برگشتم که نگاهش رو غافلگیرکردم.خونسردبه سمت کمد اشاره کردومن لباسامو توکمدش اویزون کردم.

_گواهینامه داری؟

_نه

_پس چرارانندگی میکنی؟

_بلدم، میکنم

چشاش بازشد.واااا

اون روزتاغروب باهم درس خوندیم واشکالاتم رو رفع کرد.سه ماه رفت وامدم به اتاق سامان باعث شد اون فاصله ای که همیشه بینمون بود برداشته بشه البته رفتارسامان طوری نبود که بخوام باهاش مثل پیمان وشنتیا رفتارکنم.بالاخره روزامتحان فرارسید.باپشتکاری که داشتم والبته کمک های سامان تونستم راحت جواب سوالاروبدم.باخوشحالی جلسه روترک کردم مداداوپاک کنم روپرت کردم هواوپریدم بغل مامان وبوسیدمش بعدشم بیفکرپریدم سامانوبغل کردم وگفتم:عالی بودسامان

ازسامان جداشدم.مامان مشغول صحبت بایه خانومه که احتمالا از مادرای کنکوری هابود،بود.

سامان گفت:نفس این اخلاقت خیلی بده

باتعجب نگاش کردم که گفت:اینکه وقتی ذوق می کنی دیگه درست وغلط بودن کاری رو که انجام میدی رودرنظر نمی گیری

دلخورشدم.من که قصدبدی نداشتم ذوق زده بودم خوب باید یه جوری تخلیه میشدم.

لپم روکشیدوگفت:دلخورنشو،به خاطرخودت تذکردادم،جلوکس دیگه ای این طور ذوق زده نشو باسامان خداحافظی کردیم وسوار ماشین مامان شدیم.

_چیه چرادمقی؟

_هوم؟

_میگم چرایهوازاین روبه اون روشدی؟

_هیچی

_کارت اشتباه بود

_چی؟

_اینکه سامانو...

_خیلی خوب فهمیدم.منظوری نداشتم توکه منومیشناسی مامان،تازه سامان که غریبه نیست الکی جبهه گرفت برام

_نامحرم که هست،تازه سامان منظور دیگه ای داشت،راستم میگه عادت بدیه دیگه بزرگ شدی

_ مامان؟

_جان

_سامان یه جوریه.

_چه جوریه؟

_یه دقه مهربونه،یه دقه سرده،ایرادگیره،مشوقه،نمیدونم انگار ثبات شخصیت نداره

باشیطنت گفت:بذار درستشو من بگم،یه دقه باهات مهربونه

یه وقتایی سردمیشه،بعضی وقتا ازت تعریف میکنه،اشتباهاتتم بهت گوشزدمی کنه.اره؟

_إمامان

_خیلی خوب.اما من یه احساس عمیق تو نگاه سا مان به تو می بینم،اگه یه وقت حس کردی عاشق شدی ساده ازش نگذر.پسرخوبیه.بعضی وقتا متانتش منو یاد مرتضی میندازه

(اما افسوس که مامان اشتباه می کردو اینده ی من به دست همین ادم متین ...)

عشق چه کلمه غریبی.هزمش برام سخت بود

_عشق رو نمیشناسم ولی...

_ولی چی؟

_ازتوجهش به خودم حس خوبی میشم...میفهمی مامان

_پس مبارکه

_ولی من...

_سامان به زودی ازتوخواستگاری میکنه

_واقعا؟روچه حسابی اینومیگی؟

_عموت به بابات گفته گلوی پسرش پیش نفس گیرکرده،گوشزدکرده که خواستگارتوخونه راه ندیم.

لبخند بی اختیاری زدم _چه قندی ام تودلش اب شد،بلاشدیا!

-مامان؟

_جانم

_من نمیدونم بایدچیکارکنم.میترسم

_ازچی؟

_ازاینکه سامان مرتضی نباشه،کاوه باشه ،شهریارباشه

_چی میگی عزیزم،تونبایدبترسی،سامان پسرعموی تویه واین بزرگترین حسن سامانه.اون هیچوقت تورو نمیتونه ازاربده واز عزیزات وخانوادت جدات کنه

(اما افسوس که سخت دراشتباه بود)

چقدربغض تو صدای مامان بود،چقدر حرف تو نگاه غمزدش بود،چقدر غریب شده بودبرام این اشنای دوست داشتنی.اگه یه روزنمی دیدمش می مردم.باتموم احساسم گفتم:دوست دارم مامان

_منم دوست دارم همه کسم،نفسم

جمعه طبق قرار دیرینمون باز خونه عزیزبودیم.شنتیاوپیمان توحیاط زیلوپهن کرده بودن وبرابچه ها معرکه راه انداخته بودن وصدای خنده بچه هارودراورده بودن اماسامان باز تنهاتواتاق بود.قبل ازاینکه برم حیاط،براش چای دارچین ریختم ورفتم کنارش.

_چی میخونی؟

_یه کتاب راجع به واکسن ها

_نمیای حیاط؟

_فعلا که درگیراینم،چای دارچین میخوری؟

اوه نه حواسم نبود برای تو اوردم

_چه به موقع

از کیفم کتاب شعرفریدون مشیری روکه برای تشکربراش خریده بودم برداشتم ودادم بهش

روی جلد روخوند:مجموعه اشعار فریدون مشیری

بازش کرد وزیر لب دست نوشتم روخوند:برای سامان عزیزبه خاطر تمام خوبی هایش

تای ابروش بالاپرید:برای من گرفتیش؟

_اوهوم،امیدوارم خوشت بیاد

_البته که خوشم میاد.هرچه از دوست رسد نیکوست

_چه خوب که خوشت اومد.من میرم حیاط پیش بچه ها اگه دوست داشتی بیا

_باشه

داخل حیاط که شدم شنتیاداشت قرارگردش میذاشت

_بچه ها بعدازیک سال خر زدن دیگه وقت گردشه،این هفته یه گردش اساسی خارج از شهر به حساب خودم،هفته بعدش نفس،هفته بعدشم شرار

هوراکشیدیم.پیمان گفت:جمعه روکه حرفشو نزنید عزیز شاکی میشه،دوشنبه ها خوبه

گفتم:نه باشه سه شنبه بهتره سامانم بیکاره شایدپایه باشه بیاد

صدای سامان ازپشت سرم اومد:مرسی که به یادمی

_خواهش بابادکی

پیمان گفت:بابادکترخبرمیدادی گاوی خری چیزی قربونی می کردیم قدم رنجه فرمودین محفل مابچه به دردنخورارو نورانی کردی

شنتیاباخنده گفت:نکنه برای ویزیتمون اومدی

گفتم:روانپزشکه مگه تورو ویزیت کنه

بچه هازدن زیرخنده وشنتیادنبالم دوید باخنده پابه فرارگذاشتم،یه چوب از باغچه برداشت:بگیرمت فلکت کردم چش سفید

باخنده گفتم:شنتی جنبه داشته باش به خداگه لبه اون چوب بهم بخوره ولت نمی کنم

پشت سامان سنگرگرفتم وبایه خیز چوبو کشیدم از دستش که جیغم در اومد.یه تیکه چوب نازک کف دستم فرورفته بود.روی زمین نشستم.بچه ها هم دورم.سامان دستم روگرفت وبه کفش نگاه کرد.

_چقدبچه اید شماها،ببینیدنتیجه ی شوخی هاتونو

تیغ رواز دستم کشیدبیرون که همزمان خونش دراومد بادستمالی که شیدابهم داد خونشوپاک کردم.شنتیا دستشو دورشونم حلقه کردوگفت:فدای ابجی لوسم بده ببینم دستو

بعد کف دستم روبوسید وگفت:خوب شد؟

_گمشو خودتو مسخره کنا

چهره سامان منقبض شد وباز من اشتباه تعبیرکردم که به خاطر خاری بوده که به دست من رفته.چقدرم ذوق کردم!!!!...

سه شنبه از صبح زود زدیم بیرون.شنتیا وسامان وسهیل(نامزدشیدا)ماشین اورده بودن.پیمان وپرنیاسوار ماشین شنتیاشدن.شراره وشیداسوارماشین سهیل،سام نبود برای فیلم برداری رفته بود تهران به خاطرهمین سامان تنهابود.شنتیا ازماشینش پیاده شد واومدسمتم:بیاتوماشین من

_سامان تنهاس گناه داره

_پرنیاوپیمانو میفرستم پیشش،بایدباهات حرف بزنم،مهمه

_خوب اس کن برام یابعدا بگو،من دعوتش کردم زشته

دلخور نگاهم کرد.باکف دستم زدم وسط پیشونیش وخندیدم:چپ چپ نگام نکن

به سمت ماشین سامان رفتم.خودمو مدیون کمک هاش میدونستم،نمیدونم شایدقسمتم سامان بوده وعذابش که از یادم رفت که شنتیامیخواست راجع به یه چیز مهم باهام حرف بزنه،ای کاش ها هم انگار فایده نداره که بگم کاش میذاشتم حرفشو بزنه وروشنم کنه،وراه تاریکو درپیش گرفتم ...

شنتیاو سهیل پخش ماشیناشونو بلند کرده بودن وحسابی کوک بودن.

_سامان توام پخشتو بزن

_من از اینجوراهنگاندارم

_اونش بامن

فلشمو زدم به پخش وصداش روزیادکردم وازشیشه بیرونو نگاه کردم پیمان و سهیل درحال کری خوندن بودن.کمی که از شهرخارج شدیم.پیمان داد زد:نفس به سامان بگو اهل کورس هستی؟

سامان شنید سرش روکمی خم کردوبه پیمان گفت:خطرناکه

_خیابونش که خلوته نترس

_باشه برو

_سامان من بشینم پشت فرمون

_نه فقط کمربندت روببند

مسابقه توپی بود پرازهیجان وکلی بابچه هاجیغ ودادکردیم وحسابی تخلیه شدیم و

ودراخرما اول شدیم.دستم روباذوق گرفتم سمت سامان واون هم کوبیدکف دستم وپیاده شدیم

_شنتیا سامان سوسکت کرد

_نه خوشگله احترام بزرگتربودنشو نگه داشتیم مگه نه سهیل؟

سهیل بالحن بانمکی گفت:نه ماتموم سعیمون روکردیم اماسوسکمون کرد

زدیم زیرخنده وپیمان وشنتیابه جون سهیل بیچاره افتادن.

شراره گفت:بچه هاچه رودخونه باحالیه،فکرکنم ماهی ام داشته باشه

شنتیا:اینجا لنگه دمپایی ام تو تورت نمی افته چه برسه به ماهی

بعدازصندوق عقب بسته ماهی ها وجوجه زعفرونی ها رو بیرون کشید.زیلو هاروپهن کردیم وپسرابساط کباب وچای زغالی رو راه انداختن وبعدازکلی مسخره بازی اماده شد.شیدادرحال مزه مزه کردن چایش روبه شراره گفت: شراره بالاخره اجازه انتخاب رشته توشهرستانای دیگه روازباباگرفتی؟

_اره کلی رومخش راه رفتم تا اوکی روداد.توچی نفس؟

_نمیدونم راستش اصلابابااینراجع به این موضوع صحبت نکردم

پیمان گفت:دلتوصابون نزن دایی کاوه عمرا بزاره نفسش بیشترازیک کیلومترازش فاصله بگیره.خوب حقم داره نفس که نباشه کم کم شش هابه تقلامی افتن و...(ادای خفه شدن رودراورد)

کفشم رو به سمتش پرتاب کردم.خوردبه شکمش.

سامان گفت:به نظرمن هم اگه امکانش توشهرخودادم باشه وتحصیل کنه بهتره تاشهرغریب مخصوصا برای خانوما،توجامعه ما یه مقدارسخته

گفتم:اگه ادم هدفش پیشرفت باشه چه اشکالی داره یه شهر دیگه نه اصلا یه کشور دیگه.واسه اونایی سخت میشه که هدفشون درس نیست وخوش گذروندن مجردیه -اینم حرفیه

پیمان باخنده گفت:اره حرفیه اما دایی کاوه نمیذاره

شنتیابه قیافه پکرم نگاه کردوگفت:حالا اخماتو واکن باخودم میبرمت تهران خودم پشتتم.من که باهات باشم حله

خندم گرفت نه به راه حل شاهکارش بلکه به اداهاش

پیمان پس گردنی ای بهش زد وگفت:حالاببین خودت روتهران راه میدن بعدابجیتو ردخودت کن

چشمم افتادبه سامان که حسابی تو فکربودو دمق شده بود.تاغروبم تو فکرموند.

بحثوعوض کردیم وحسابی خوش گذروندیم غروب موقع برگشت روبه سامان که ساکت بودگفتم:سامان توفکرچی ای؟

_ راستش توفکرتو

_من؟!!!!

_میدونی نفس اهل مقدمه چینی نیستم یعنی اصلا بلدهم نیستم.ازطرفی هم زدن حرفم یکم برام مشکله.ولی امروزمتوجه شدم که نباید دست دست کنم.من...مدتیه که دارم به ازدواج باتوفکرمی کنم میخوام که نفسم بشه

کنارخیابون نگه داشت ودستشو لای موهاش فروکردوگفت:شنیده بودم سخته امافکرنمی کردم اینقد خندم گرفت:چی؟

_اعتراف دیگه

_قافلگیرشدم

_ریلکسی که،قاعدتاباید‌الان شوکه شده باشی یا دستوپاتوگم کنی

_اخه میدونستم همچین روزی درپیشه

_ازکجا؟

_عموبه بابام گفته بود گلوی پسرش پیشم گیرکرده

_که اینطور،اماعموبه بابای من نگفته که گلوی دخترش درچه حاله؟؟

به تته پته افتادم.خندید وگفت :چی شد توکه ریلکس بودی؟

_خوب فکراعتراف خودمو نکرده بودم که

باصداخندید:حالافکرکن

_اوم،خوب فکرکنم گلوی نفسم دست کمی ازسامان نداشته باشه.

سربه زیرشدم

_چقداین حالتت قشنگه نفس،تاحالاندیده بودم که سربه زیربشی وخجالت بکشی،کاش دنیاتو همین لحظه وایسه تامن خوب نگات کنم

وای بلاشده سامانا،ازاین حرفا ام بلده.رفتم توجلدخودمو خجالت مجالتو کنارگذاشتم.

_امشب باباباینا حرف میزنم برای قرارمدارای خواستگاری.

بچه ها زنگ زدن وپرسیدن پس کجا موندیم.حرکت کردیم وبه بچه هارسیدیم ودیگه حرفی بینمون زده نشد.

بولیزسبز یشمی جزب باشلوارکتان کرم ست کردم.از دامن پوشیدن متنفربودم وبه حرف ما مان گوش نکردم که میگفت کتو دامن بپوشم رسمیتره.ازپله هاسرازیرشدم وبلند گفتم:باچای موافقید؟

بابابالبخندگفت:نیکی وپرسش؟

تواشپزخونه بودم که صدای مامان روشنیدم.بابغض گفت:چقدر حالت راه رفتن وحرف زدنش وچهره اش شبیه سپیده شده،دلم براش پرمیکشه

وبعد سکوت خونه رودربرگرفت.توتموم سال هایی که به یاد داشتم هرگزنشده بود مامان این حرفاروبزنه.فقط چیزای گنگی از سالهای خیلی دوراز دعواهاشون یادمه که سهم من نشستن تواتاق تاریکم وگریه کردن بود.حالا بعدازسالها مامان باز بغضشوطاقت نیاورده بود وبه حرف اومده بود گرچه کوتاه ومختصر... گفتوگوهای گنگی ازگذشته توگوشم صدامیکرد،دلتنگیای بی حد مامان وفریادباباکه اونو از دلتنگی منع میکرد....

نگاه مامان بغض غریبی داشت که هرکس باکمی دقت توچشم هاش پی بهش میبرد.اخ که دلم برای دل تنگش کباب بود.خودموکه جاش میذاشتم قلبم از جاکنده میشد.

سینی چای روبردم داخل سالن.حواسشون به من نبود .بابا سرمامان روبه سینه اش فشردوگفت:به خاطرهمه بدی هام منوببخش.متاسفم سحر،عاشق شروع کردم اماعاشقی نکردم برات،دل تنگت روتنگ ترکردم ودم نزدی.حلالم کن

لبم روبه دندون گرفتم تااشکام بیرون نریزن چای رو روی میزگذاشتم مامان اروم ازبابافاصله گرفت واشکاش روپاک کرد.بعدازنوشیدن چای ها یکم جوعوض شد ولبخند به لبهاشون برگشت.

باباروبه من گفت:اینجورکه بوش میاد عروس خانوم راضیه،اره؟

به یادحرف مامان افتادم که میگفت:بزرگترین حسن سامان به اینه که فامیلته وازخانواده وعزیزات دورت نمیکنه.بی اراده فکرم روبه زبون اوردم.لبخندبابامحوشد اشکام که جاری شدن بلندشدم وجمع سه نفرمون روترک کردم.

سعی کردم به خودم مسلط بشم.اضطراب داشتم.سامان خوب بود دوسش داشتم اما خوب میدونستم که دوچارعشق نشدم چراکه میدونستم عشق تب تند خواستن وداشتن بودو من اصلا تو وجودم نیازی به داشتن سامان نداشتم وبزرگترین وشایدتنهادلیل رضایتم حسن سامان بود واحساساتی شدنم به خاطر سرگذشت مامان...شاید بعدا عاشق میشدم

باورودعموووزنعمو عزیزجون وسامان جوسنگین حاکم به خونه ازبین رفت.ازهمون بدو ورودشون پیششون بودم چراکه غریبه نبودن که بخوام خودمو تو اشپزخونه حبس کنم.داشتم چای دورمیگردوندم ،به سامان که رسیدم عموگفت:عمو مرسومه که الان دستات بلرزو وسینی چای رووی سامان خالی کنی یکم بخندیم

سامان لبخندی زدامامن از خنده رفتم رووبره سینی لرزیدوسامان به موقع از دستم گرفتش.عموگفت :اینه

کنارعزیزنشستمو خندم روجمع کردم ودلخورگفتم:عموا!

_عمو نه پدرشوهر

ژستی گرفت وگفت:جذبه رو دریاب

خندیدیم،عمو روبه باباگفت:میدونی کاوه همیشه باخودم تمرین می کردم که شب خواستگاری سامان جمله معروفه رو چطوربگم،بگم تودلم نمونه؟

باباباخنده گفت:بگو

سینشو صاف کردوگفت:خوب دیگه بریم سراصل مطلب

صدای خندمون بلندشد.جای پیمان وشنتیاخالی بود.

_جدی از شوخی بگذریم پسرمن که از دست رفته،عموجون تودرچه حالی؟انگار روبه راهی.بی رودرباسی جواب خواستگاری سامانمو بده که نفسش بالابیاد.

به سامان نگاه کردم که منتظربود.خوب چی بگم من؟؟؟عزیزبه دادم رسیدوگفت:پاشوبروپیش سامان بشین تا نفسش بالابیاد.مبارکه.

هنوزبلندنشده بودم که صدای زنگ اف اف اومد.پاشدم ودکمه دربازکن روزدم.

همه خانواده بودن عمه ها وعمو وخانواده هاشون به جز شنتیا

مامان سراغش روازعمه گرفت وعمه گفت بادوستاش رفته شمال،بی معرفت....

دومرتبه سینی چای رودورگردوندم.جانمونده بود برام بلاتکلیف ایستاده بودم که عزیز به کنارسامان اشاره کردو گفت:ازاین به بعدجات اونجا

بگی نگی خجالت کشیدم وسربه زیرکنارسامان نشستم.زن عموانگشتری روازقابش دراوردوگفت:پس بااجازه ی کاوه خان،سامان انگشترنشون رودست نفس جان بکنه

قبل ازاینکه باباحرفی بزنه پیمان گفت:زن دایی زرنگی!!هنوزکه شیربهاو مهریه روتعیین نکردیم همگی خندیدن که عموگفت:کاوه انگار حرف دلتوزدا

_این حرفاچیه داداش.مهریه دخترم مهرپسرته.وقتی به نفس میگم نفس به معنای واقعی یعنی نفسمه

روبه سامان ادامه داد:میخوام نفس رووی تخم چشمات بذاری سامان،چراکه همیشه روتخم چشام جاش بوده وهست.عاشق شروع کردی،عاشق بمون وعاشقی کن.بدست اوردن اصل نیست،ساده ترین وراحت ترین مرحله زندگی همین بله گرفتنه.مرحله سختش بله نگه داشتن خاطرعشقته.مواظب باش که یه وقت کاری نکنی که شرمنده عشق بشی،مهریه دخترم یه قوله که ازت میخوام

سامان بالبخندگفت:قول میدم عمو،که نفس نفسم بشه

همگی دست زدن.پیمان گفت:خوب این از مهریه حالابریم سراغ قسمت اقتصادی مطلب شیربها

مامان باخنده گفت:شیربهانمیخواد.من که شیربه نفس ندادم که بهاش روبخوام

پیمان بالودگی گفت:پس بهاشوبدیم به خاله پری،فدات شم خاله رودرباسی نداشته باش بگو چقدر؟

عمه پری سیبی به سمت پیمان پرت کردوگفت:بچه یه دقه زبون به دهن بگیر،دست سامان خشک شد یه ساعته انگشتر رو رو هوا نگه داشته بااشاره عمه پری سامان دستم روتودستش گرفت وانگشتر روتوانگشتم انداخت.

پیمان گفت:سامان الان باید دستشوببوسی

سریع دستم رو عقب کشیدم.

پیمان گفت:پاستوریزه،نگاه اینجوری

بعددست اقارضاروکه کنارش نشسته بود روگرفت وباژست خاصی بوسید وصدای خنده به هوارفت.همه میخندیدن اما غم تو چشمای مامان از دیدم پنهون نبودگرچه لب هاش میخندید.چقدرغریب بود بین ما.به خاطر من میخندید وگرنه روزگار بدجورباهاش تاکرده بود

قرارعقد وعروسی روبرای یک ماه دیگه گذاشتن.پیمان باخنده گفت:بابایه ماه دیگه که سامان فناشده.حداقل یه صیغه براشون بخونید،شایدخواست یه ماچی،بوسی موسی چیزی ...

عمورضاباخنده زدپس گردنشوگفت:پسرحیاکن

پیمان بلندشدوپشت سر سامان ایستاد وگفت:پس گردنی روباید به این زدکه قندتودلش اب شد

بعددرحالی که کتش رومی پوشید گفت:یه رفیق دارم باباش محضرداره سه صوته اینجاس.باباسوییچو بده تا سامان خودش به زبون نیومده

اقارضاباخنده سوییچ روداد به پیمان.

ای بمیری پیمان از حرفاش خیس عرق شدم از خجالت.خیلی راحت من محرم سامان شدم

-مامان؟

_جانم

_من نمیدونم بایدچیکارکنم.میترسم

_ازچی؟

_ازاینکه سامان مرتضی نباشه،کاوه باشه ،شهریارباشه

_چی میگی عزیزم،تونبایدبترسی،سامان پسرعموی تویه واین بزرگترین حسن سامانه.اون هیچوقت تورو نمیتونه ازاربده واز عزیزات وخانوادت جدات کنه

(اما افسوس که سخت دراشتباه بود)

چقدربغض تو صدای مامان بود،چقدر حرف تو نگاه غمزدش بود،چقدر غریب شده بودبرام این اشنای دوست داشتنی.اگه یه روزنمی دیدمش می مردم.باتموم احساسم گفتم:دوست دارم مامان

_منم دوست دارم همه کسم،نفسم

جمعه طبق قرار دیرینمون باز خونه عزیزبودیم.شنتیاوپیمان توحیاط زیلوپهن کرده بودن وبرابچه ها معرکه راه انداخته بودن وصدای خنده بچه هارودراورده بودن اماسامان باز تنهاتواتاق بود.قبل ازاینکه برم حیاط،براش چای دارچین ریختم ورفتم کنارش.

_چی میخونی؟

_یه کتاب راجع به واکسن ها

_نمیای حیاط؟

_فعلا که درگیراینم،چای دارچین میخوری؟

اوه نه حواسم نبود برای تو اوردم

_چه به موقع

از کیفم کتاب شعرفریدون مشیری روکه برای تشکربراش خریده بودم برداشتم ودادم بهش

روی جلد روخوند:مجموعه اشعار فریدون مشیری

بازش کرد وزیر لب دست نوشتم روخوند:برای سامان عزیزبه خاطر تمام خوبی هایش

تای ابروش بالاپرید:برای من گرفتیش؟

_اوهوم،امیدوارم خوشت بیاد

_البته که خوشم میاد.هرچه از دوست رسد نیکوست

_چه خوب که خوشت اومد.من میرم حیاط پیش بچه ها اگه دوست داشتی بیا

_باشه

داخل حیاط که شدم شنتیاداشت قرارگردش میذاشت

_بچه ها بعدازیک سال خر زدن دیگه وقت گردشه،این هفته یه گردش اساسی خارج از شهر به حساب خودم،هفته بعدش نفس،هفته بعدشم شرار

هوراکشیدیم.پیمان گفت:جمعه روکه حرفشو نزنید عزیز شاکی میشه،دوشنبه ها خوبه

گفتم:نه باشه سه شنبه بهتره سامانم بیکاره شایدپایه باشه بیاد

صدای سامان ازپشت سرم اومد:مرسی که به یادمی

_خواهش بابادکی

پیمان گفت:بابادکترخبرمیدادی گاوی خری چیزی قربونی می کردیم قدم رنجه فرمودین محفل مابچه به دردنخورارو نورانی کردی

شنتیاباخنده گفت:نکنه برای ویزیتمون اومدی

گفتم:روانپزشکه مگه تورو ویزیت کنه

بچه هازدن زیرخنده وشنتیادنبالم دوید باخنده پابه فرارگذاشتم،یه چوب از باغچه برداشت:بگیرمت فلکت کردم چش سفید

باخنده گفتم:شنتی جنبه داشته باش به خداگه لبه اون چوب بهم بخوره ولت نمی کنم

پشت سامان سنگرگرفتم وبایه خیز چوبو کشیدم از دستش که جیغم در اومد.یه تیکه چوب نازک کف دستم فرورفته بود.روی زمین نشستم.بچه ها هم دورم.سامان دستم روگرفت وبه کفش نگاه کرد.

_چقدبچه اید شماها،ببینیدنتیجه ی شوخی هاتونو

تیغ رواز دستم کشیدبیرون که همزمان خونش دراومد بادستمالی که شیدابهم داد خونشوپاک کردم.شنتیا دستشو دورشونم حلقه کردوگفت:فدای ابجی لوسم بده ببینم دستو

بعد کف دستم روبوسید وگفت:خوب شد؟

_گمشو خودتو مسخره کنا

چهره سامان منقبض شد وباز من اشتباه تعبیرکردم که به خاطر خاری بوده که به دست من رفته.چقدرم ذوق کردم!!!!...

سه شنبه از صبح زود زدیم بیرون.شنتیا وسامان وسهیل(نامزدشیدا)ماشین اورده بودن.پیمان وپرنیاسوار ماشین شنتیاشدن.شراره وشیداسوارماشین سهیل،سام نبود برای فیلم برداری رفته بود تهران به خاطرهمین سامان تنهابود.شنتیا ازماشینش پیاده شد واومدسمتم:بیاتوماشین من

_سامان تنهاس گناه داره

_پرنیاوپیمانو میفرستم پیشش،بایدباهات حرف بزنم،مهمه

_خوب اس کن برام یابعدا بگو،من دعوتش کردم زشته

دلخور نگاهم کرد.باکف دستم زدم وسط پیشونیش وخندیدم:چپ چپ نگام نکن

به سمت ماشین سامان رفتم.خودمو مدیون کمک هاش میدونستم،نمیدونم شایدقسمتم سامان بوده وعذابش که از یادم رفت که شنتیامیخواست راجع به یه چیز مهم باهام حرف بزنه،ای کاش ها هم انگار فایده نداره که بگم کاش میذاشتم حرفشو بزنه وروشنم کنه،وراه تاریکو درپیش گرفتم ...

شنتیاو سهیل پخش ماشیناشونو بلند کرده بودن وحسابی کوک بودن.

_سامان توام پخشتو بزن

_من از اینجوراهنگاندارم

_اونش بامن

فلشمو زدم به پخش وصداش روزیادکردم وازشیشه بیرونو نگاه کردم پیمان و سهیل درحال کری خوندن بودن.کمی که از شهرخارج شدیم.پیمان داد زد:نفس به سامان بگو اهل کورس هستی؟

سامان شنید سرش روکمی خم کردوبه پیمان گفت:خطرناکه

_خیابونش که خلوته نترس

_باشه برو

_سامان من بشینم پشت فرمون

_نه فقط کمربندت روببند

مسابقه توپی بود پرازهیجان وکلی بابچه هاجیغ ودادکردیم وحسابی تخلیه شدیم و

ودراخرما اول شدیم.دستم روباذوق گرفتم سمت سامان واون هم کوبیدکف دستم وپیاده شدیم

_شنتیا سامان سوسکت کرد

_نه خوشگله احترام بزرگتربودنشو نگه داشتیم مگه نه سهیل؟

سهیل بالحن بانمکی گفت:نه ماتموم سعیمون روکردیم اماسوسکمون کرد

زدیم زیرخنده وپیمان وشنتیابه جون سهیل بیچاره افتادن.

شراره گفت:بچه هاچه رودخونه باحالیه،فکرکنم ماهی ام داشته باشه

شنتیا:اینجا لنگه دمپایی ام تو تورت نمی افته چه برسه به ماهی

بعدازصندوق عقب بسته ماهی ها وجوجه زعفرونی ها رو بیرون کشید.زیلو هاروپهن کردیم وپسرابساط کباب وچای زغالی رو راه انداختن وبعدازکلی مسخره بازی اماده شد.شیدادرحال مزه مزه کردن چایش روبه شراره گفت: شراره بالاخره اجازه انتخاب رشته توشهرستانای دیگه روازباباگرفتی؟

_اره کلی رومخش راه رفتم تا اوکی روداد.توچی نفس؟

_نمیدونم راستش اصلابابااینا‌راجع به این موضوع صحبت نکردم

پیمان گفت:دلتوصابون نزن دایی کاوه عمرا بزاره نفسش بیشترازیک کیلومترازش فاصله بگیره.خوب حقم داره نفس که نباشه کم کم شش هابه تقلامی افتن و...(ادای خفه شدن رودراورد)

کفشم رو به سمتش پرتاب کردم.خوردبه شکمش.

سامان گفت:به نظرمن هم اگه امکانش توشهرخودادم باشه وتحصیل کنه بهتره تاشهرغریب مخصوصا برای خانوما،توجامعه ما یه مقدارسخته

گفتم:اگه ادم هدفش پیشرفت باشه چه اشکالی داره یه شهر دیگه نه اصلا یه کشور دیگه.واسه اونایی سخت میشه که هدفشون درس نیست وخوش گذروندن مجردیه -اینم حرفیه

پیمان باخنده گفت:اره حرفیه اما دایی کاوه نمیذاره

شنتیابه قیافه پکرم نگاه کردوگفت:حالا اخماتو واکن باخودم میبرمت تهران خودم پشتتم.من که باهات باشم حله

خندم گرفت نه به راه حل شاهکارش بلکه به اداهاش

پیمان پس گردنی ای بهش زد وگفت:حالاببین خودت روتهران راه میدن بعدابجیتو ردخودت کن

چشمم افتادبه سامان که حسابی تو فکربودو دمق شده بود.تاغروبم تو فکرموند.

بحثوعوض کردیم وحسابی خوش گذروندیم غروب موقع برگشت روبه سامان که ساکت بودگفتم:سامان توفکرچی ای؟

_ راستش توفکرتو

_من؟!!!!

_میدونی نفس اهل مقدمه چینی نیستم یعنی اصلا بلدهم نیستم.ازطرفی هم زدن حرفم یکم برام مشکله.ولی امروزمتوجه شدم که نباید دست دست کنم.من...مدتیه که دارم به ازدواج باتوفکرمی کنم میخوام که نفسم بشی

کنارخیابون نگه داشت ودستشو لای موهاش فروکردوگفت:شنیده بودم سخته امافکرنمی کردم اینقد خندم گرفت:چی؟

_اعتراف دیگه

_قافلگیرشدم

_ریلکسی که،قاعدتابایدالان شوکه شده باشی یا دستوپاتوگم کنی

_اخه میدونستم همچین روزی درپیشه

_ازکجا؟

_عموبه بابام گفته بود گلوی پسرش پیشم گیرکرده

_که اینطور،اماعموبه بابای من نگفته که گلوی دخترش درچه حاله؟؟

به تته پته افتادم.خندید وگفت :چی شد توکه ریلکس بودی؟

_خوب فکراعتراف خودمو نکرده بودم که

باصداخندید:حالافکرکن

_اوم،خوب فکرکنم گلوی نفسم دست کمی ازسامان نداشته باشه.

سربه زیرشدم

_چقداین حالتت قشنگه نفس،تاحالاندیده بودم که سربه زیربشی وخجالت بکشی،کاش دنیاتو همین لحظه وایسه تامن خوب نگات کنم

وای بلاشده سامانا،ازاین حرفا ام بلده.رفتم توجلدخودمو خجالت مجالتو کنارگذاشتم.

_امشب باباباییبنا حرف میزنم برای قرارمدارای خواستگاری.

بچه ها زنگ زدن وپرسیدن پس کجا موندیم.حرکت کردیم وبه بچه هارسیدیم ودیگه حرفی بینمون زده نشد.

بولیزسبز یشمی جزب باشلوارکتان کرم ست کردم.از دامن پوشیدن متنفربودم وبه حرف ما مان گوش نکردم که میگفت کتو دامن بپوشم رسمیتره.ازپله هاسرازیرشدم وبلند گفتم:باچای موافقید؟

باباالبخندگفت:نیکی وپرسش؟

تواشپزخونه بودم که صدای مامان روشنیدم.بابغض گفت:چقدر حالت راه رفتن وحرف زدنش وچهره اش شبیه سپیده شده،دلم براش پرمیکشه

وبعد سکوت خونه رودربرگرفت.توتموم سال هایی که به یاد داشتم هرگزنشده بود مامان این حرفاروبزنه.فقط چیزای گنگی از سالهای خیلی دوراز دعواهاشون یادمه که سهم من نشستن تواتاق تاریکم وگریه کردن بود.حالا بعدازسالها مامان باز بغضشوطاقت نیاورده بود وبه حرف اومده بود گرچه کوتاه ومختصر... گفتوگوهای گنگی ازگذشته توگوشم صدامیکرد،دلتنگیای بی حد مامان وفریادباباکه اونو از دلتنگی منع میکرد....

نگاه مامان بغض غریبی داشت که هرکس باکمی دقت توچشم هاش پی بهش میبرد.اخ که دلم برای دل تنگش کباب بود.خودموکه جاش میذاشتم قلبم از جاکنده میشد.

سینی چای روبردم داخل سالن.حواسشون به من نبود .بابا سرمامان روبه سینه اش فشردوگفت:به خاطرهمه بدی هام منوببخش.متاسفم سحر،عاشق شروع کردم اماعاشقی نکردم برات،دل تنگت روتنگ ترکردم ودم نزدی.حلالم کن

لبم روبه دندون گرفتم تااشکام بیرون نریزن چای رو روی میزگذاشتم مامان اروم ازبابافاصله گرفت واشکاش روپاک کرد.بعدازنوشیدن چای ها یکم جوعوض شد ولبخند به لبهاشون برگشت.

باباروبه من گفت:اینجورکه بوش میاد عروس خانوم راضیه،اره؟

به یادحرف مامان افتادم که میگفت:بزرگترین حسن سامان به اینه که فامیلته وازخانواده وعزیزات دورت نمیکنه.بی اراده فکرم روبه زبون اوردم.لبخندبامحوشد اشکام که جاری شدن بلندشدم وجمع سه نفرمون روترک کردم.

سعی کردم به خودم مسلط بشم.اضطراب داشتم.سامان خوب بود دوسش داشتم اما خوب میدونستم که دوچارعشق نشدم چراکه میدونستم عشق تب تند خواستن وداشتن بودو من اصلا تو وجودم نیازی به داشتن سامان نداشتم وبزرگترین وشایدتنهادلیل رضایتم حسن سامان بود واحساساتی شدنم به خاطر سرگذشت مامان...شاید بعدا عاشق میشدم

باورودعموزنعمو عزیزجون وسامان جوسنگین حاکم به خونه ازبین رفت.ازهمون بدو ورودشون پیششون بودم چراکه غریبه نبودن که بخوام خودمو تو اشپزخونه حبس کنم.داشتم چای

دورمیگردوندم ،به سامان که رسیدم عموگفت:عمو مرسومه که الان دستات بلرزو وسینی چای رووری سامان خالی کنی یکم بخندیم

سامان لبخندی زدامامن از خنده رفتم رووبیره سینی لرزیدوسامان به موقع از دستم گرفتش.عموگفت :اینه

کنارعزیزنشستمو خندم روجمع کردم ودلخورگفتم:عمو!!

_عمو نه پدرشوهر

ژستی گرفت وگفت:جذبه رو دریاب

خندیدیم،عمو روبه باباگفت:میدونی کاوه همیشه باخودم تمرین می کردم که شب خواستگاری سامان جمله معروفه رو چطوربگم،بگم تودلم نمونه؟

بابابا‌خنده گفت:بگو

سینشو صاف کردوگفت:خوب دیگه بریم سراصل مطلب

صدای خندمون بلندشد.جای پیمان وشنتیاخالی بود.

_جدی از شوخی بگذریم پسرمن که از دست رفته،عموجون تودرچه حالی؟انگار روبه راهی.بی رودرباسی جواب خواستگاری سامانمو بده که نفسش بالابیاد.

به سامان نگاه کردم که منتظربود.خوب چی بگم من؟؟؟عزیزبه دادم رسیدوگفت:پاشوبروپیش سامان بشین تا نفسش بالابیاد.مبارکه.

هنوزبلندنشده بودم که صدای زنگ اف اف اومد.پاشدم ودکمه دربازکن روزدم.

همه خانواده بودن عمه ها وعمو وخانواده هاشون به جز شنتیا

مامان سراغش روازعمه گرفت وعمه گفت بادوستاش رفته شمال،بی معرفت....

دومرتبه سینی چای رودورگردوندم.جانمونده بود برام بلاتکلیف ایستاده بودم که عزیز به کنارسامان اشاره کردو گفت:ازاین به بعدجات اونجا

بگی نگی خجالت کشیدم وسربه زیرکنارسامان نشستم.زن عموانگشتری روازقابش دراوردوگفت:پس بااجازه ی کاوه خان،سامان انگشترنشون رودست نفس جان بکنه

قبل ازاینکه باباحرفی بزنه پیمان گفت:زن دایی زرنگی!!هنوزکه شیربهاو مهریه روتعیین نکردیم همگی خندیدن که عموگفت:کاوه انگار حرف دلتوزدا

_این حرفاچیه داداش.مهریه دخترم مهرپسرته.وقتی به نفس میگم نفس به معنای واقعی یعنی نفسمه

روبه سامان ادامه داد:میخوام نفس رووی تخم چشمات بذاری سامان،چراکه همیشه روتخم چشام جاش بوده وهست.عاشق شروع کردی،عاشق بمون وعاشقی کن.بدست اوردن اصل نیست،ساده ترین وراحت ترین مرحله زندگی همین بله گرفتنه.مرحله سختش بله نگه داشتن خاطرعشقته.مواظب باش که یه وقت کاری نکنی که شرمنده عشق بشی،مهریه دخترم یه قوله که ازت میخوام

سامان بالبخندگفت:قول میدم عمو،که نفس نفسم بشه

همگی دست زدن.پیمان گفت:خوب این از مهریه حالابریم سراغ قسمت اقتصادی مطلب شیربها

مامان باخنده گفت:شیربهانمیخواد.من که شیربه نفس ندادم که بهاش روبخوام

پیمان بالودگی گفت:پس بهاشوبدیم به خاله پری،فدات شم خاله رودرباسی نداشته باش بگو چقدر؟

عمه پری سیبی به سمت پیمان پرت کردوگفت:بچه یه دقه زبون به دهن بگیر،دست سامان خشک شد یه ساعته انگشتر رو رو هوا نگه داشته بااشاره عمه پری سامان دستم روتودستش گرفت وانگشتر روتوانگشتم انداخت.

پیمان گفت:سامان الان باید دستشوببوسی

سریع دستم رو عقب کشیدم.

پیمان گفت:پاستوریزه،نگاه اینجوری

بعددست اقارضاروکه کنارش نشسته بود روگرفت وباژست خاصی بوسید وصدای خنده به هوارفت.همه میخندیدن اما غم تو چشمای مامان از دیدم پنهون نبودگرچه لب هاش میخندید.چقدرغریب بود بین ما.به خاطر من میخندید وگرنه روزگار بدجورباهاش تاکرده بود

قرارعقد وعروسی روبرای یک ماه دیگه گذاشتن.پیمان باخنده گفت:بابایه ماه دیگه که سامان فناشده.حداقل یه صیغه براشون بخونید،شایدخواست یه ماچی،بوسی موسی چیزی ...

عمورضاباخنده زدپس گردنشوگفت:پسرحیاکن

پیمان بلندشدوپشت سر سامان ایستاد وگفت:پس گردنی روباید به این زدکه قندتودلش اب شد

بعددرحالی که کتش رومی پوشید گفت:یه رفیق دارم باباش محضرداره سه صوته اینجاس.باباسوییچو بده تا سامان خودش به زبون نیومده

اقارضاباخنده سوییچ روداد به پیمان.

ای بمیری پیمان از حرفاش خیس عرق شدم از خجالت.خیلی راحت من محرم سامان شدم

ماشین رودم درکنار دیوار پارک کرد.همیشه فراموش می کردقبل از پارک کردن ماشینو نگه داره تاپیاده بشم بعدش باید چارچنگولی از سمت راننده پیاده میشدم.اون شبم وقتی پیاده شدم کلی خندیدیم.داخل حیاط شدیم.

_وای شنتیا عزیزخوابه من میام سمت شما

_اگه مهمون نخوام چی؟

_لوس نشو

_نه نفس.صبح سامان بیاد توروتو خونه ما ببینه خوب نیست

_گمشو تو داداشمیا

_بحث نکن بروتواتاق سامان بخواب

_اخه چراغا خا موشه میترسم

_خوب روشن کن عزیز من

_شنتیا توچقد عوض شدی

_نشدم

_چراشدی همش حس می کنم ازم دوری می کنی.به خاطر سامانه؟توداداشمی محرمی بهم، چته؟

_نیستم نفس نیستم.محرم نیستم

بابهت نگاش کردم که گفت:حالابرو

_تو...چی گفتی؟

کلافه دستم روگرفت وروی تخت کنارحوض نشوند.خودش هم روبروم نشست:لازمه که بدونی،مابه هم محرم نیستیم و اینو فقط سامان می دونه

_یعنی چی؟

_یه دقه هیچی نگوبزاربببینم چطورباید حالیت کنم

_باشه

_توچند روزت بود که شیر مامانت خشک شد بعد مامان من چند روز به تو شیر داد.همین قضیه باعث شد که همه بگن ما باهم خواهروبرادریم.این تو ذهن ها موندچراکه نباید فراموش میشدچون با این حساب من وتو هیچ وقت نباید احساسی ورای حس خواهربرادری به هم داشته باشیم،میفهمی چی میگم

باسر تاییدکردم.

ادامه داد:من این باورغلط روباورداشتم به خداتوخواهرم بودی و هستی وهرگزتو برخوردای صمیمیمون هیچ نظری جز حس برادری نداشتم و ندارم...تا اینکه تولد۱۶سالگیت...یادته؟من برات یه گیتارخریدم وتو از ذوقت پریدی وبغلم کردی ومثل صدهابار دیگه چند بار صورتموبوسیدی،منم که ابجیم بوسم کرده بود برادرانه کیف کردم...یادته سامان برات چی خریده بود؟

_فکر کنم یه عطربود

_اره هدیشوداد توام تشکرکردی،بعدش اومد کنارمن نشست،من داشتم کیکم رو میخوردم که باحرف سامان به سرفه افتادم ...بی مقدمه گفت:شنتیا میدونی عمه پری چند روزبه نفس شیرداده؟

به سرفه افتادم،حرفش برام هیچ مفهومی نداشت:چه میدونم

همون موقع سروصدابلند شدبیخیال سامان اومدم ببینم چه خبره،پیمان دوباره مسخره بازیش گرفته بود،یادته یه شکلات انداخته بود تو پیرهنت والکی سوسک سوسک می کردوتوجیغ می کشیدی منم که اصلا طاقت ترس تو رو نداشتم اومدم شکلات رو دربیارم،به روح بابام نفس توخواهرم بودی و هستی،اون روزم همین حس رو داشتم،دست کردم تو یقه لباست تا شکلاتودرش بیارم که سامان مچم روگرفت ومانع شد بعدشم پایین لباستو کشید وشکلات افتاد زمین.اون شب سامان بهم گفت: مامانت دوسه روزبه نفس شیر داده اونم فقط روزی دوسه بارچراکه نفس شیرخشک هم میخورده وان باورغلطیه که شمابه هم محرمید از مامان پرسیدم چقدبهت شیر داده وبایه تحقیق کوچولوفهمیدم که تو انقدرسهم شیر منو نخوردی که محرم ام بشی،ولی برام مهم نبود چراکه دراصل قضیه هیچ تفاوتی نکرده بود.من وتو اگه شرعا خواهروبرادرنبودیم قلبا که بودیم.انکه تو خواهرمی تو اون۱۶سال باگوشت وپوستم عجین شده بود وعوض نمیشد،ترجیح دادم به کسی نگم وتوروخواهرخودم نگه دارم.همین هم باعث شد که سامان ازمن بدش بیاد حواسم بود که تموم حرکات مارو زیرنظر داره.فهمیده بودم که عاشقت شده اما دوست نداشتم زنش بشی...ولش کن نمیخوام حساس بشی،توالان زن سامانی وبرای حفظ

زندگیت باید هرکاری بکنی،این حرفا روبهت گفتم که حواست به فاصله بینمون باشه ،من پسرعمه توام وتو دختر دایی من

با اخرین جملش از کوره در رفتم:تو منکر خواهروبرادریمونی شنتیا؟یعنی سامان با وزن کردن قدارشیر عمه بهت ثابت کرد که وجودخواهرتو منکربشی؟

_هیس اروم باش نفس،به خاطر خودت وزندگیت میگم وگرنه من گوبخورم منکر نسبتم باتوبشم که عزیزترینمی.سامان باورنداره؟

_سامان غلط...

به گریه افتادم وگفتم:ولی تو داداشمی شنتیا نمیتونی منکربشی،ماباهم بزرگ شدیم،خیلی بدی به خدا.من دوست دارم داداشی...

سرم روبه سینش چسبوند:منم دوست دارم خواهرکوچولوم

_پس دیگه نگو پسرعممی،باشه؟

_باشه تو فقط گریه نکن

کمی که اروم شدم سرم رو ازسینش جداکردو گفت:دیروقته پاشوبریم چراغ اتاق سامانو روشن کنم بگیربخواب توعمق نگاهش فاصله بینمون روحس کردم وتنم از ان فاصله اجباری لرزید بلند شدم ودنبالش راه افتادم.حس ادمی رو داشتم که بعداز هجده سال بهش بگن تو بچه سر راهی هستی وکسایی که هجده سال عاشقانه وخالصانه دوسشون داشتی نسبتی باهات ندارن،اما با ان حال هم هیچ وقت احساست نسبت بهشون تغییرنمی کنه،گرچه هم خونشون هم نباشی چراکه عشق ومحبتی که نثارت کردن وکردی روحت رو تسخیرکرده.

نمی دونم چطور خوابم برده بود که باصدای زنگ گوشیم از خواب پریدم ودکمه اتصال روزدم

_علو نفس کجایی تو؟

_سامان تویی؟

_بهت میگم کجای؟

_خونه عزیز

_اونجا چیکارمی کنی؟من اومدم خونه خودمون

_دیشب داشتم از ترس می مردم،بهت که گفتم جدی نگرفتی

_حالا چرا اینقدر سردحرف می زنی؟

_چون تو ادم بی مسی‌ولیتی هستی

قطع کردم.پتورو روی سرم کشیدم اما دیگه خوابم نبرد.بیست دقه بعد صدای باز وبسته شدن دراتاق بهم فهموندسامان اومده. چشم هام روبستم وخودم رو به خواب زدم.حوصلش رو نداشتم.سامان باعث فاصله من وداداشم شده بود.پتو روکنار زد.

_نفس؟نفس؟

جواب ندادم.بادست صورتم رولمس کردو گفت:اشتباه من بود ببخشید،میدونم بیداری

_سامان حرف نزن میخوام بخوابم

_چه جالب منم میخوام بخوابم

کنارم درازکشید وبغلم کردوپرسید:راستی باکی اومدی

_داداش شنتیام

دستاش شل شدن از دورم

می دونستم دلخوریشو پشت سکوتش پنهون می کنه اما دوست داشتم حرفی بزنه تاهمین اول کاری تکلیف رابطه ام روبا اطرافیانم مخصوصا شنتیا معلوم کنم اما برخلاف تصورم سکوت نکرد وخیلی خشک وسردگفت:باشنتیا اومدی؟

_اره پس فکرکردی نصفه شب خودم راه افتادم تو خیابون

_چرابه خودم زنگ نزدی؟

_به شنتی ام من زنگ نزدم خودش چون میدهست تو شیفتی ومن توخونه میترسم تنهایی زنگ زدبهم،نگرانم بود برعکس تو که با خیال راحت مشغول کارت بودی وفراموش کردی که من تک وتنها توخونه جدا ازترسم ممکنه اتفاقی بیفته برام

سکوت و نگاه دلخورش اعصابم رو بهم ریخته بود وباعث شده بود کلمات روگم کنم،دلم خیلی پربود دوست داشتم خودم ودقودلیموسرش خالی کنم،سامان و بددلیشو مسبب سردی شنتیامی دونستم.شنتیادوسال بود که میدونست به من محرم نیست اما رفتارش باگذشته فرقی نکرده بود.احساسم بهم می گفت به خاطر سامان واخلاق بدش ازم فاصله میگیره.ترسی به دلم چنگ میزد،که اشتباه کرده باشم وسامان،کاوه ی دیگه ای باشه واون حسن بزرگش که باعث شد احساساتی جواب مثبت به خواستگاریش بدم یه خیال بوده باشه.

دیگه حرفی نزد وطاق بازخوابید.بغض داشت خفه ام می کرد.پشتم روبهش کردم .تاظهر هیچ کدوم حرفی یاحرکتی نکردیم.باشنیدن صدای عزیزجون بلندشدم که صدام زد:نفس

نگاش کردم تاحرفشوبزنه

_بابت دیشب متاسفم یه فکری برای پنجشنبه ها می کنم که تنهانباشی.

نرم شدم،خر که شاخ ودم نداره،باز اروم شدم باحرفش

عزیزجون روبوسیدم وباصدای بلند صبح بخیرگفتم. عمه ام با ظرف حاوی مواد کتلت اومد

_سلام عمه خوشگلم،ای جان کتلت

_به خاطر تو عمه تصمیم گرفتم برات کتلت درست کنم

فدای تو.راستی داداش شنتیام کوش؟نکنه باز داداش مظلومم روفرستادید نون بخره

_یکی تو مظلومی یکی داداشت نه جونم خوابه.دیشب بدخواب شده بود.تاصبح چند دفه رفت بیرون واومد.صبح که گفت نفس اینجاست فهمیدم که فقط وقتی انجوری بی خواب میشه که نگهبانی خواهرترسوش رومیده

خندیدم واز ته دل گفتم:قربون داداشم برم ماهه

حواسم بود سامان اخماش روبه زور جمع کرده تا ظاهرنشه.

_سلام صبح بخیر

همگی به سمت درنگاه کردیم شنتیابود.صورت عزیزوبوسید وباسامان دست داد وبه من گفت:شنگولی؟!خوب خوابیدی ابجی خانوم؟

_خوبه خوب.توچی؟

_من؟با اینکه همه چراغاروشن بود اما ازتاریکی پشت پلکم میترسیدم.نتونستم تاصبح پلک رو هم بزارم

حرف های منو به خودم برمی گردوند.خندم گرفت دمپاییمو به سمتش پرت کردم :خودتو مسخره کن کصافط

بعدازخوردن ناهار سروکله پیمان پیداشد وبعدبلافاصله شراره وشیدا وسهیل اومدن.

روبه پیمان گفتم:چی شده امروز زود اومدید؟

بالحن همیشه شنگولش گفت:یک شمارش فضول ها دوبه توچه خونه عزیزمه سه دلم برات تنگ شده بود امارگرفتم فهمیدم اینجای چاراومدم یکم بهت بخندم.دیدن داری توچادر رنگی گل درشت موقع بشوربساب خونه

_هرهر رواب بخندی

_دست پختت خوردن داره

بعد هرهر خندید.به سامان نگاه کردم تا بلکه ازم دفاع کنه که بععله اقا باز اخماش رفته بود تو هم.قبل از اینکه علتش رو ریشه یابی کنم شیداگفت:حالا اقا پیمان بذاربببینیم زن تو چی از اب درمیاد البته اکه بهت زن بدن

برای پیمان زبون دراوردم وبه شیداگفتم:دهنت طلا

سامان بالحن جدی گفت:نفس پاشو مجله های منوازتوکیفم بیار

ای بمیری سامان که از صداتم غرور وسردی می باره.پاشدم ومجله هاشو اوردم

پیمان باخنده گفت:بابازن زندگی،باباحرف گوش کن

سهیل گفت:مگه نمیدونی پسر که میره خواستگاری،بابای عروس میگه دخترم کنیزشماست

زدن زیرخنده که شیداباحرص گفت:إ پس کیه هی میگه غلامم،غلامم؟؟؟؟

بعددخترازدیم زیرخنده

شنتیا گفت:نبینم کسی سربه سرابجیم بزاره،بامن طرفه،ابجیم خود نفسه

حس کردم شنتیا میخواد بهم بفهمونه پشتمه برادرانه.

عزیزجون گفت:پیمان خان نرو توجلد شیطون،نه زن کنیزه نه مردغلام.زن خانومی میکنه ولطف به شوهر  مردم اقایی ومحبت واحترام به زن خونه.

پیمان:بزن دست قشنگه رو به افتخارمادربزرگ عروس وداماد

بعدازخنده ودست زدن جمع پیمان ولوم صداش رواوردپایین وگفت:حالا پاشو یه نبردجانانه با شنتیا برو ببینم کرک وپرت توکارای طاقت فرسای کنیزی نریخته

حرصم گرفت بلند شدم وگفتم:پیمان ا گه ببرم که می برم یه فس کتک جانانه بهت میزنما

_جهنم قبول گرچه بازنده ای.واون موقعس که ما یه فس سامان رومی زنیم.جاشنتیا من کتک بخورم پس جای توام سامان،کاملا عادلانه

همگی خندیدن سامان که بابهت به پیمان نگاه میکرد.اخه هیچ وقت توجمع ما نمی اومد ودیوونه بازی های مارو ندیده بود

گفتم:مگه از روی جنازه من ردبشید

همو برام هو کشیدن و من باحالت لوس خودم براشون دست تکون دادم.

_شنتی پاشو

_بیخیال حسش نیست

_ترسیدی؟؟؟

_اره،اخه پیمان دستاش سنگینه می ترسم از روجنازت ردشه بخوره به سامان

_خیال خام جانم.بهتره از مشتای من به پیمان بترسی

بالحن شوخ گفت:بشن دخترگنده شوهرکردی دیگه بزرگ شو

اهان پس علت مخالفتش سامان بود.یه لحظه باخوش بینی خواستم ببینم سامان هیچ حساسیتی نسبت به شنتیا نداره.گفتم:سامان ادم وقتی شوهرکنه همه علایقش روباید کناربزاره؟

سردترازهمیشه نگاهم کردوجوابی نداد.

داشتم دیوونه میشدم

روبه شنتیا گفتم:اقاشنتی شوهرکردن اصلا به این معنی نیست که بری تو اشپزخونه وفقط به فکر بشوروبپز باشی.پس خود ادم چی؟پس علایق ادم چی میشه؟من همش۱۸سالمه توقع ندارید که چون ازدواج کردم دیگه جوونی نکنم ومثل مامان یا عمه برخورد وزندگی کنم.حالا ام پاشو تا امپرم بیشترازاین باللانرفته

شراره گفت:راست میگه دیگه پاشو شنتیا.خونه عزیزه وکشتی گرفتن شما دوتا

_کشتی نه کاراته

_حالا هرچی.همینکه مثل خروس جنگی به هم حمله می کنید ته خنده و هیجانه

گفتم:خروس جنگی خودتی

شنتی گفت:ببین چی بهمون گفت،بیا بشین

_ گمشوازاب گلالود ماهی نگیر

باتردیدواجباربلندشد.کلی خندیدیم وبانامردی من برنده شدم.به بچه ها اشاره کردم وافتادیم به جون پیمان.انقد توسروکله هم زدیم وخندیدیم که صدای عزیز دراومد.بعدشام هم طبق معمول قرعه انداختیم که کیا ظرفا روبشورن واز شانس چیز مرغی من به اسم من وپیمان افتاد.

پاموکوبیدم زمین وگفتم:اقا نامردیه من کم شانسم شما سوء استفاده میکنید

سامان کنارم ایستاد وگفت:راست میگه این راهش نیست دوبه دو بشید هر هفته یه گروه بشورن الان چند هفتس که نفس داره ظرف میشوره.فکرکنم سهیل وشیدا خوب قسر در رفتن چند هفته نوبت اوناس

_ایول به سامان.شوهر داشتن هم خوبه آ

خندیدم وباپیمان زدیم کف دست هم.پیمان دستکشاشو داد دست سهیل وگفت:پوستت خراب نشه

وزد زیرخنده. سامان روبه من گفت:نفس اماده شوبریم دیگه،من خیلی خسته ام

باجمع خداحافظی کردیم.توماشین سکوت که طولانی شد برای شکستنش گفتم:روزخوبی بود

_مزخرف بود

_چی؟چرا؟

_تو ۱۸ساله نفس اما مثل بچه های۱۲ساله رفتار می کنی

_منظورت چیه؟

_بالا پایین میپری،مسخره بازی درمیاری،باهمه شوخی می کنی،تولباس پوشیدنت رعایت نمی کنی...

باناباوری گفتم:سامان؟

کلافه گفت:تو الان یه زن متاهلی،بایدبادنیای بچگیت خدافظی کنی وباوقار برخوردکنی

_سامان

_حرفم روقطع نکن اعتراضتو بزاربعدازتموم شدن حرفام

_نه سامان تومیگی من سبکم؟

_حرف تو دهن من نذار

_نه دیگه باوقاربشم یعنی الان سبکم

_نه منظورم اینه که رفتارات بچگونست.مثل لباسات که همش عکس انگری برد وتام وجری واینا روشه

_سامان

_هیس. یه دقه گوش کن .من دوست دارم تو خانومانه تر رفتارکنی،باپسراشوخی نکنی،توسروکله هم نزنید،دوست ندارم باهاشون بگی بخندی یاجلوشون لباس راحت بپوشی،روسری چرا سر نمی کنی؟دامن چشه که نمی پوشی؟

_وای سامان باورم نمیشه این حرفای تو باشه،تو که غریبه نبودی،همیشه پیشم بودی،دیدی من چطور لباس میپوشم یا چطور با اطرافیانم برخورد میکنم،ما یه خانواده ایم واز بچگی باهم اینطور بزرگ شدیم ،توازمن میخوای باخانوادمون سرد بشم؟؟بگو که شوخی می کنی؟

_شوخی ای درکار نیست.

_سامان،من وشیدا وشرارازبچگی با شنتی وپیمان وپیام بزرگ شدیم.توازمن چی میخوای؟توازچی من خوشت اومد که بهم پیشنهاد ازدواج دادی؟توحتی یگی از رفتارهای منو نمیپسندی

_نفس چرا اینجوری برداشت میکنی؟من میگم....

_تومی گی مثل خودت ازبچه ها فاصله بگیرم وبیام بشینم پیش عزیز وعمه ومامان وزنعمو اره؟؟؟پس دلم چی که پیش شیداس پیش شراره شنتیاپیمان...اونا خانواده منن خانواده توان چجور نادیده بگیرمشون.؟تو به شنتیا گفتی که داداش من نیست؟اره؟

_اره چون نیست

_هست

_دادنزن.اون پسر عمته.همین.من تحمل شوخی هاتون،قربون صدقه رفتناتون،کاراته بازیتون رو ندارم

_توبرخوردای مارو دیده بودی دوس نداشتی نامه نداده بودم بیای خواستگاریم.شنتیا برادرمه چه دوس داشته باشی چه نداشته باشی

_تو یه بچه ای که شنتیا داره از بچگی وسادگیت سوءاستفاده میکنه

وای خدای من کمک کن نزنمش بمیره،این چه فکری راجع به داداش پاک من کرده.....؟

_خفه شو سامان.من تموم کودکیموباشنتیا توی یه اتاق صبح کردم.اون وقتا که زندگی مامان وبابام پرازمشکل بود،پراز دلتنگی،پرازخلأ ،شما کجابودید؟شبایی که تو تاریکی وتنهایی ازترس

به خودم می لرزیدم وصدای دعواهای مامان وبابام قلبمو تیکه تیکه می کرد کجابودی؟شنتیابود،همیشه،همه جا.شنتیا تو بدترین شرایط زندگی برادریشو بهم ثابت کرد.توچی میگی؟توفکرت بیماره سامان.به خودت بیا،ما یه خانواده ایم.توغریبه نیستی که بهت زمان بدم ادمای دوروبرم روبشناسی،ادمای دوروبرمن از گوشت واستخون خودتن.برات متاسفم

چند روزی تو قهرگذشت و هر دوباهم سرسنگین شدیم.هرروزکه میگذشت احساس میکردم بیشتروبیشتر از سامان دورم وچقدرباهم فرق داریم وپی به عدم تفاهممون می بردم.همه اقوام یک به یک مهمونی پاگشایی برامون ترتیب میدادن.

اون روز عمو علی پاگشامون کرده بود ساعت چهاربود که گوشیم زنگ خورد.سامان تازه رفته بود مطبش وخودمو با تی وی سرگرم کرده بودم.پیمان بود

_علو سلام پیمان

_سلام نفسی.چطورمطوری؟خونه روجاروکردی؟برفاروپاروکردی؟ظرفاناهارو شستی؟یخ حوضو شکوندی؟

_بازتوترمزبریدی!کی ادم میشی تو؟؟

_اساعه اقدام میکنم

_لوس نشو کارتوبگو

_پیام اومده

_اره!!!!!بهش بگو خیلی گوسفندی چه وقت اومدنه عروسیم منتظرش بودم

_خودش صورتشو شطرنجی کرده نشناسی

_بی خود کرده دستم بهش برسه جنازه فرضش کن

_اوخ اوخ داداشم

_مرض

_داریم میریم خونه دایی علی.میای؟بچه ها همه پایه ان

_اره که هستم

_پس اماده باش یک ربعه بپر دم در

_باشه.پس فعلا

تاگوشی رو قطع کردم دومرتبه زنگ خورد.سامان بود

_بله

_دوساعته پشت خطم باکی حرف میزدی؟؟

_باپیمان .خوب زنگ میزدی خونه.دارن میرن خونه بابات میان دنبال من.

سکوت....

_سامان؟؟؟

_کی میاد دنبالت؟

_پیمان وبچه ها

صداش یخ زدوگفت:برو

_توکی میای

احتمالا هشت.خدافظ

قطع کرد.وای خدا قلبم تیرکشید چقدر پشیمون بودم ورفتار سامان هرلحظه حسم رو تشدید می کرد.درحالی که لباس میپوشیدم فکرکردم شیدا راست میگه دوران مجردی دوران طلایی زندگیه،ولی همه که مثل سامان نیستن...

اماده شدم وبا اسانسور پایین رفتم.دم درمنتظرم بودن.پیام دلقک جلوروم گاردگرفت وگفت:جلو نیا

بی تفاوت از کنارش رد شدم وگفتم:you؟؟

صاف ایستاد وگفت:what??

خندم گرفت.بادیدن خندم جدی وشرمنده گفت:به خدا نشد که بیام.کلاس پشت کلاس ا متحان پشت امتحان.ببخش شرمندتم

_باش فکراموکنم خبرت می کنم.باپیمان وپرنیاهم سلام واحوالپرسی کردم وسوار شدیم .بقیه بچه ها هم خونه عمو بودن.زن عمو بامحبت صورتم روبوسیدواحوال پسر عنقش روپرسید.جمعمون جمع شده بود.وحسابی صدای خندمون ساختمون روبرداشته بود.گوشی پیام زنگ خورد.ردتماس دادوشروع کرد اس دادن.شنتیا توگوشیش سرک گشیدوباعث شد پیام گوشیشو کج کنه.شنتی گفت

_مشکوک میزنی پیام.سروگوشت چیزیش شده؟

پیمان ام سرک کشید وگفت:بدمشکوکی

_گم شید گوشیاخودتون مورد داره

شنتیاگوشیش رواز جیبش دراورد وگفت:گوشی من حداقل۳۰۰از گوشی تو گرون تره.با محتویات توش طاق بزنیم؟؟

همگی کنجکاوشده بودیم و هی اسرار که طاق بزن.واسش پیام اومد باخوندنش زد زیرخنده .پیمان وشنتیا وسام با یه چشمک هماهنگ شدن وپریدن روش وبا خنده وزوروبین تشویق های ما گوشیشو قاپ زدن.پیمان بی شعور شروع کرد خوندن پیام هاش. انقد پیام هاش جوک وکرکرخنده بود مرده بودیم از خنده.دیگه خود پیام ام داشت می خندید.هشت تایی ولوشده بودیم رو زمین وداشتیم میترکیدیم از خنده که سنگینی نگاهی رو حس کردم.سامان بود.دست به سینه خیره شده بود بهم.به زور خندم روجمع کردم ورفتم طرفش

_سلام،زوداومدی؟

_مزاحم هروکرتون شدم برم؟؟

انگار یه سطل اب یخ رو سرم خالی کردن.دیگه سعی کردم کمتر توجمع بچه ها بیام ورفتم وبه زن عمو کمک کردم.رفتارهای بی ادبانه سامان و این بددلی های بیش از حدش روزبه روزفاصلمون روبیشتر می کز.جالب اینجا بود که بعداز یکی دوروز قهر بدون اینکه عذرخواهی کنه،انگار نه انگار که اتفاقی افتاده وتوخونمون مهربون میشد اما دیگه باورش نداشتم انقدر که خوردم کرده بود وشخصیتم رو زیرسوال برده بود مونده بودم به مامان بگم یانه؟؟

روزپاگشایی خونه مامانینا بهم تشر زدکه حرف توگوشت نمیره لباسات ناجوره.حالا از منی که ازبچگی روسری سرنکردم واز اون بدترتوخانواده ای ام که ازکوچیک تا بزرگ همه بدون روسری اند،میخواست روسری بپوشم...حرفش گرچه شرعا درست بود اما تو فرهنگ فامیل مانمی گنجید جواب کنکور ها اومد.ربطه سه تامون هم خوب بود اما شنتیا انتخاب رشته نکرد گفت:برای رشته ودانشگاه موردنظرش کافی نیست.انتخاب رشته من رو هم سامان انجام داد.صددرصد قبول بودم چون رتبم خوب بود.فقط شهرخودمون انتخاب رشته کردسامان.اماشراره ازادانه چند شهر روانتخاب کرد.

صبح که ازخواب بیدارشدم سامان خواب بود رفتم ومیزصبحونه روچیدم

_سلام برهمسرگرام

_سلام صبح بخیر بیدارشدی؟

_اره چه کردی بانو؟

چقدخوب بود که سامان همیشه اینجور بود ا ما افسوس....

_ناهاربریم بیرون

_راس میگی سامان؟

_چراکه نه بعدشم میریم خونه عزیز

جمعه بود.بعدازصبحونه اماده شدم.اولین ضدحال!!پاک کردن ارایشم

باخودم گفتم عیب نداره دوست نداره دیگه!....

بعدش هم توهین هاش!...

سرتو بنداز پایین...چراسروگوشت میجنبه هی؟....نخند....بشین....سنگین باش....

خلاصه ناهارو کوفتم کرد.داشتم به این نتیجه می رسیدم که سامان بیماره وترس تک تک سلول های بدنم رو دربرگرفته بود...

خلاصه رفتیم خونه عزیز.رفتم داخل اتاق و مانتو شلوارم روبا بولیز ودامن عوض کردم حوصله حرف شنیدن نداشتم دیگه.چقد از تیپم بدم اومد.داشتم تغییر می کردم وباب میل سامان میشدم.حتی رنگ لباس هام هم دیگه به خواسته اون بود،طوسی،مشکی،قهوه ای..

توفکرلباسم از اتاق زدم بیرون که صدای جیغ بچه ها بلندشد

_ای مرگ ترسیدم چه خبرتونه روانیا؟

پیمان گفت:چه خانوم شدی بابا

لبام به زهرخندی کج شد

شیدا:خیلی ناز شدی

شراره:بالاخره به حرفم رسیدی نفس.انقداز اون لباست که عکس انگریبردز روش بود بدم می اومد

پیام:اما اونجوری بانمک تربودی.مخصوصا باشلوارپیش بندی گوله نمک بودی

به شنتیا نگاه کردم.زهرخندی زد.فقط اون بود که میدونست نفس به خواسته خودش تغییرنکرده.

چقدر دوست داشتم خودم باشم و داد بزنم

من نفسم

پیمان درحالی که گوشیش رو،به سمتم تنظیم میکرد گفت:وایسا یه عکس بگیرم ازت

_گمشو عمتو سوژه کن.حالا چراقیافت شبیه عزاداراست؟؟

به سامان نگاه کردم اخماش تو هم بود!!!چرا؟من که باب میلش لباس پوشیدم!!!

بی توجه به علت اخمش گفتم:میرم چای بریزم کسی نمیخواد

صداهابلند شد

_من

_نیکی وپرسش

_لب سوز

_داغ

_دیشلمه

_قندپهلو

_پررنگ

_کمرنگ

گفتم:مرگ،امر دیگه ای باشه

سامان گفت:دارچینی

بچه ها زدن زیرخنده فقط خودم فهمیدم که چای دارچین یعنی پادزهر!.....

سینی چای رو روی میز گذاشتم وچای سامان رو برداشتم وبه دستش دادم

_حالا لازم بود اینقدر جلب توجه کنی؟

باتعجب نگاهش کردم خدایا باز چی شده.منظورش چیه؟چه جلب توجهی؟!!

_راجع به چی حرف می زنی؟

_لباس هات

_خودت گفتی اینجورباشم!!!

سکوت کرد.زمزمه کردم:نمی دونم به چه سازت برقصم؟ پیمان که برای برداشتن چای خم شده بود شنید وگفت:بچه ها اهنگ بذارید نفس میخواد برقصه

شیدا باذوق ازجاپرید فلشش رو به دستگاه وصل کردو گفت:اتفاقا یه اهنگ دارم خوراکه خودتونه.پایه هاش بلند بشن.

بعدخودش دست سهیلوگرفت وکشید وسط.

چند ثانیه هم نکشید که همگی ریختن وسط مسخره بازی.دو دقه یه بارم به من میگفتن:پاشو دیگه

اماسامان درگوشم گفته بود:ازجات تکون نخور

بچه ها شادی می کردن ومن فقط لبخند می زدم.چقدر این بیت مناسب حال من بود

خنده تلخ من از گریه غم انگیز تراست

کارم از گریه گذشته به ان می خندم

یه ساعتی به مسخره بازی بچه ها گذشت.بعدشم هرکسی خسته وکوفته یه طرف افتادودرازکشیدن.میخواستم روی راحتی ولوشم که سامان گفت:اگه میخوای استراحت کنی بروتواتاق.

کم مونده بود از دستش گریه کنم.

نشستم وباحرص گفتم:نخیر خسته نیستم.اینجا راحتم.

با اخم نگاهم کردو رفت

شیدا کنارم نشست وگفت:انگار امروزحوصله نداری.چیزی شده؟

_نه خوبم

_باسامان حرفت شده؟

_سامان خیلی گیرمیده.دیوونم کرده

_درکت میکنم،سهیل هم گیره

_ماکه ندیدیم سهیل بیچاره به تو گیربده،راحت می گردی،میگی،میخندی،مثل گذشته ای

_اینجا اینطورم .اصلا دوست نداره با دوستای مجردم بگردم

_سامان حتی دوست نداره من اینجا باشما ها راحت باشم

_چی میگی؟ما که یه خوانواده ایم

_منم درکش نمیکنم.واقعا نمیفهمم چطور فکرمی کنه.کلافه ام شیدا

_عزیزم!!!

_شیدا مثل چی پشیمونم کرده به خدامثل یه برده باهام حرف میزنه ورفتارمیکنه.میگه باشنتیا وپیمان وبقیه شوخی نکن،حرف نزن ،نخند،دوست موست که کلا تعطیل،حتی خونه شماهام نمیذاره بیام،خونه باباش،عزیزجون،هیچ جا....

بابهت نگاهم می کرداشکام جاری شدن پاشدم تاکسی متوجه نشده رفتم حیاط.دنبالم اومد:از سامان بعیده،اخه ما که خانوادتیم چه اشکالی داره؟؟!!!!!

_ازهمه چیزم ایراد می گیره،لباس پوشیدنم،حالت راه رفتنم،صدام،چی بگم شیدا ازهمه چی

_خیلی بددله،یعنی چی؟مگه کوربوده این همه سال نمیدیده تورو!!!!

_میگی چیکار کنم،دارم دیوونه میشم کارها وحرف ها حتی طرزنگاه کردنش بعضی وقتا می ترسونتم.هنوز سه ماه هم از ازدواجمون نگذشته

_نمیدونم والا،مامانم میگه اولش مردا همین طورن حس مالکیت خفشون کرده بعد یه مدت عادی میشه براشون

زیرلب بانا امیدی گفتم:امیدوارم

_خدابزرگه،یه مدت طول میکشه باهم به تفاهم برسید

داشتم فکرمیکردم من وسامان

ازاولش هم باهم تفاهم نداشتیم.انقدر به اطرافم بی توجه ودختربی تجربه ای بودم که نفهمیدم.من همیشه توجمع جوونابودم وسامان یا تنهابود یاپیش بزرگترها.هیچ وقت پایه گشتن وسفر رفتن نبود درصورتی که من خودم پایه گذار همه سفرهای دسته جمعی بودم.بزرگتری و واضح ترینش که من کور ندیدم این بود که من ازتنهای متنفربودم و اون عاشق سکوت وتنهایی...

چقدر احمق بودم منی که هرگز به ازدواج فکرنکرده بودم فقط به خاطر حرف ها وگذشته تلخ مامان تصمیم گرفتم به سامان جواب مثبت بدم میترسیدم یکی مثل بابابیاد ومنوازخانوادم جدا کنه!!!!هه...نگو اون یه نفر خود سامان بوده.

با اومدن مامان وبابا سریع اشکم روپاک کردم وسعی کردم غمم روپنهون کنم وپیششون خوش باشم

شنتیا با لب تاپش داخل اتاق شد

_نفس،شراره بیاید جواب تعیین رشته ها روگذاشتن تو سایت.بدویید ببینم چیکارکردید.

باشراره دوطرف شنتیا نشستیم.

_صبرکنید از بزرگ به کوچیک،.خوب من که هیچ تکلیفم معلومه

صداش ناراحت بود.لپش روکشیدم وگفتم:قربونت برم غصه نخوریا ایشالا سال دیگه برق شریف

سامان اخم کرداهمیتی ندادم شنتی داداشم بودوبه اون ربطی نداشت.

_شراره حق جو پرستاری اصفهان

همگی براش دست زدیم

_حق جو....زیبا،فاطمه....نداریم نفس نیست تو لیست

لب تاپ رواز دستش گرفتم:مگه میشه؟رتبم که خیلی خوب بود صددرصد قبول بودم

اسمم نبود خداجونم.امکان نداره.به خاطر فشار عصبی ای که ازصبح تحمل کرده بودم واین شوک وحشتناک زدم زیرگریه.سامان کنارم نشست وگفت:فکرشو نکن ایشالا سال دیگه

نگاش کردم.نمیدونم درست دیدم...برق خوشحالی بود توچشم های سامان...حسی تو وجودم پیچید که سامان ازقصد بدترین انتخاب روبرام انجام داده ....

بعدازشام فکرم روبه شنتیا گفتم:باورکن شنتی حسم هیچ وقت بهم دروغ نمیگه،میتونی ته توشو برام درآری؟ _چرا اینطوری فکرمیکنی؟

_نمیدونم،فقط کمکم کن

_باشه

_مرسی داداشی

_نفس

_جان

_از زندگیت باسامان راضی ای؟

_بددله شکاکه

سرم روپایین انداختم.حقیقت این بود که راضی نبودم،دلم برای نفس خودم تنگ شده بود ،نفسی که سامان میخواست داشت ازارم میداد

اون شب هم بحثمون شد انقدراز دستش عصبانی بودم که وقتی گفت:چرا لپ شنتیاروکشیدی؟

گفتم:دوست داشتم داداشمه نمیفهمی؟؟؟

بحثمون بالا گرفت و همه دلخوری هاشو بیرون ریخت.از برخوردهای پیمان خیلی لجش گرفته بود انزجارش رو نسبت به اسمم گفت،اینکه چقدربدش میاد که همه منو نفس صدامی کنن و...

خونه سامان دیگه برام خونه بخت نبود،جهنم بود.

دوروز سخت گذشت.

بیحوصله تر از همیشه نشسته بودم که زنگ خونه رو زدن.شنتیا بود.باذوق در روبازکردم وبه انتظارش ایستادم از اسانسورکه پیاده شداز ذوق پریدم بالاپایین.

دستم روگرفت وداخل اپارتمان برد ودر روبست

_دختره ی گنده ان چه وضع دم دراومدنه

_کسی نبود که،ذوق کردم اومدی.چه عجب ازاین ورا.

_با اون اخلاقی که سامان داره ادم هر دقه دوست داره بیاد بهت سربزنه

دلم گرفت.لبخندی زدوگفت:شوخی کردم.حالا پاشو برو لباساتو عوض کن یهو سامان بیاد شاکی میشه

چقدخوب سامان رو می شناخت باغمی که تو صدام بود گفتم:تو داداشمی

_باشه داداشتم اما پاشو بروحرفمو گوش کن

بی حرف دیگه ای رفتم وتیشرت و شلوارکم رو با تونیک وشلوار عوض کردم. برای دم کردن چای داخل اشپزخونه شدم.پشت سرم اومد:خوب نفس تعریف کن

_توبگو. کار سامان بوده اره؟

سکوت کردگفتم نترس کارم از این حرفا گذشته

_اره،فقط یک انتخاب داشتی،پزشکی دانشکده پزشکی تهران.هه،که صددرصد ردبودی

لیوان از دستم افتاد وشکست،انگار که دلم شکست.روی زمین نشستم وزدم زیرگریه ومیون گریه هرچی تو دلم بود گفتم دستم روگرفت وبلندم کردو نشوند رو صندلی ویک لیوان اب داد دستم

_ببخش شنتیانمیخواستم ناراحتت کنم

_به من نگاه کن نفس،توچطورفکرکردی که من غم تو نگاهت رو نمیبینم؟!حالا فهمیدی چرا وقتی فهمیدم زن سامان شدی چرا بهم ریختم

_شیدامیگه درست میشه!!!!

_کی؟چی درست میشه؟اره درست میشه،درصورتی که پاتو از غارسامان بیرون نذاری وتو تنهایی بپوسی

_مامان وبابا هم چند سال باهم مشکل داشتن اما حالاخوبن.متاسفم شنتیا نمیخواستم تورودرگیر خودم کنم

_توغم تو نگاه مامانتو نمی بینی؟چی خوب شده؟به چه قیمت؟طلاقتو بگیرنفس

_چی؟!!!سامان پسر عمومه شنتیا.فامیل از هم میپاشه

_تواز هم بپاشی که فامیل نپاشه

_صبرمیکنم

_من برم سامان الان میاد میترسم نتونم خود داراباشم بزنم گردنشو بشکنم...فقط

_فقط چی؟

سرشوانداخت پایین:فقط مواظب باش اسیر بچه نشی .دوسه ماه بهش فرصت بده.ا که درست نشد دیگه نمیذارم عذاب بکشی.

رفت ومحکم درب روبه هم کوبید

قلبم فروریخت.شنتیا زندگی من روتموم شده می دونست.نمیتونستم باورکنم که شکست خوردم.روی زمین وارفتم.واقعا کجا ایستاده بودم؟.چیکاربایدمیکردم؟چطوربه فکرازدواج افتاده بودم؟سامان همه چیزم روازم گرفت.دیگه اون نفس سابق نبودم.پس مگه نگفت که عاشقم شده؟؟چیه من جذبش کرده بود؟؟پس چرا ایراد میگرفت ومیخواست تغییرکنم؟مگه نه اینکه ادما ازدواج میکنن که به ارامش برسن ؟خدایاپس کوش اون ارامش؟چقداحساس خلاء وتنهای می کنم.چقدردلتنگم خدا.پس ارامش کجای این خونست که پیداش نمیکنم؟چراسامان داره ازارم میده؟چرا منو اینجور که هستم نمیخواد؟چرافکرمی کنه همه مشکل اخلاقی دارن؟چرا این کاروبا اینده من کرد؟میتونستم راحت دانشگاه قبول بشم،پیشرفت کنم،برای خودم،برای ایندم،برای جامعه ام مفیدباشم.خدایا من انزوایی که سامان میخواد توش اسیرم کنه رودوست ندارم،من می پوسم توتنهایی خدا.قلب منو خودت به وسعت دریا توسینه ام گذاشتی تا ادمای دوروبرم رو دوست داشته باشم.حالا چطور ندید بگیرمشون؟سامان.....چه اسم غریبی!انگار اصلا نمیشناسمش!!!چرا ؟؟چرا سامان؟؟

عقربه های ساعت به سرعت ازهم سبقت می گرفتن ومن دوست نداشتم به ۹برسند.دلم پرازچرک بود.دوست نداشتم ببینمش.اون حق نداشت اینده من روخراب کنه.من کلی زحمت کشیده بودم.شبهای زیادی رو بیداربودم ودرس میخوندم.انقدرگریه کردم وباخدا حرف زدم که صدام گرفت وچشام دوکاسه خون شد.ساعت یک ربع به ۹بود.نمیخواستم ببینمش.لباس پوشیدم وزدم بیرون.

بی هدف راه افتادم.انقدر قدم زدم که کمی اروم شدم.به خودم که اومدم کوچه عزیزجون بودم.درزدم

_کیه؟

_منم عزیزجون

_تویی نفس؟حالت خوبه؟کجابودی تودختر؟می دونی ساعت چنده؟

دربازشد وداخل حیاط رفتم،عزیزوعمه به سمتم اومدن.

_خداروشکرکه سالمی.توکه همه رو نصفه جون کردی

_چراچشات این قدرقرمزن؟چیزی شده؟

_نه باباخوبم

_پری مادربرو یه زنگ به بقیه بزن خیالشون راحت بشه

_چشم

روی تخت نشستم وتوحوض صورتم روشستم

_کجا رفته بودی مادر؟

_دلم گرفته بود باید باخودم خلوت می کردم

_دخترخوب چرا به کسی نگفتی پس.سامان مثل اسفند رواتیش شده بود.

شنتیا ومامان وباباواردحیاط شدن.باز سوال های تکراری وجواب های تکراری من

اروم که شدن باباپرسید:حالا برای چی دلت گرفته بود؟

_به خاطر به هدر رفتن یک سال شب بیداری وخر زدنم.بابابخشید باید اطلاع میدادم بعد می رفتم.شما که میدونید من باید راه برم وفکرکنم تا اروم شم.

_چیزی نشده که انشاا...سال دیگه بابا.ولی باید به سامان میگفتی

_نمیشد دنبالم راه می افتاد.میخواستم تنها باشم.

درحیاط روکوبیدن.شنتیارفت ودر روباز کرد.از دیدنش وحشت کردم،رگ گردنش باد کرده بود وصورتش از عصبانیت کبود شده بود.بلند شدم وایستادم.انگار به جز من کسی رو نمیدید.به سمتم اومد وبی هواسیلی محکمی به صورتم زد که برق ازسرم پرید.همگی به سمتمون دویدن

_کدوم گوری بودی؟؟؟

عزیزگفت:سامان اروم باش خجالت بکش

_میگم کدوم گوری بودی؟

عمه گفت:دلش پربوده که چرا کنکور قبول نشده رفته یه بادبه سرش بخوره اروم بشه.حیا کن جلو عموکاوه

_به جهنم که قبول نشده.هرکس که کنکورقبول نشد بایدراه بیفته ولگردی تو خیابونا؟؟؟

دادزدم:اره همه اونایی که شوهراشون با کلک و نامردی براشون تعیین رشته میکنن تا قبول نشن باید سربه بیابون بزارن.

همه باتعجب نگاه کردن.سامان هم لال شد ادامه دادم:توحق نداشتی با اینده من بازی کنی.من خودم عقل دارم شخصیت دارم خودم میتونم برای ایندم تصمیم بگیرم.چرا میخوای باب میل تو تغییرکنم؟مگه ندیده بودی منو؟

روبه بقیه ادامه دادم:خوب گوش کنید پسر تحصیل کردتون از اینکه زنش توجامعه ظاهربشه بدش میاد.از اینکه زنش درس بخونه وبراخودش کسی بشه بدش میاد.سامان توانتخاب رشته من بدترین گزینه روزد پاقبول نشم که مبادا برم دانشگاه وکسی چشمش به من بیفته یا برعکس فکرکرده من چه جوریم!ها؟؟؟؟

کیفم روبرداشتم وبه سمت در رفتم.شنتیا جلوم سدشد

_بروکنار

_اروم باش نفس.خوب گردوخاک کردی شاید ادم بشه.بروتواتاق عزیز

لبخندی زد که کمی اروم شدم.همه ساکت بودن.سامان فرار روبرقرار ترجیح داد.اما عزیز نذاشت وگفت:دست زنتو بگیربببرخونتو از دلش دربیار

سامان ام باپر رویی گفت:نفس داره اشتباه میکنه.باورکنید

عزیزم به طعنه گفت:من وبقیه نباید باورکنیم.باید یه کاری کنی که زنت باورکنه ودیگه به اشتباه نیفته

به زور عزیز دنبال سامان راه افتادم.در روکه میبستم صدای پردردبابام رو شنیدم:پسره ی نمک نشناس بی حیا

تاصبح فکرکردم.سامان هم به نوعی مثل شهریار به من فرصت عاشق شدن نداد.پس چرامیگن عشق بعداز ازدواج پایدار تره؟اره پایدار تره اگر بوجودبیاد.من هیچ عشقی نسبت به سامان نداشتم.هروقت بهش امیدوار می شدم و میخواستم به سمتش برم باتوهین هاش صد قدم از خودش دورم می کرد.کنار سامان

پرازترس بودم.ترس از تهمت هاش.همش نگاهش به صورتم بود تا ببینه نگاهم به کجاست؟

چه حرف ها وتهمت ها وتوهین ها که ازش شنیدم ودم نزدم.سامان بیماربود...

تاساعت دو ظهرخوابیدم.پس چراسامان نیومده براناهار؟دلشوره گرفتم.تازگی ها همش دوچار دلشوره میشدم.همش فکرمی کردم قراره یه اتفاق بدبیفته.نمیدونم شاید از اعصابم بود.ساعت ده شب شدوخبری از سامان نشد

زنگ زدم به بابا خاموش بود.مامان جواب نداد.شنتیا جواب داد:سلام خوبی؟

_سلام شنتیا چرا صدات یه جوریه

_چیزی نیست.اماده شو بیام دنبالت.

_برای چی؟

_بابات یکم حالش بدشده بیمارستانیم

جیغ وداد کردم:بابام چی شده؟

_چیزیش نیست به خدا اماده شو شبه می ترسی تنها بیام دنبالت

_باشه بیازودبیا

سریع لباس پوشیدم ورفتم پایین.تاشنتیا بیاد یک عمربرام گذشت.سریع سوارشدم

_بریم

_باشه بابا.اروم باش.گریه نکن

_برو دیگه

راه افتاد

_چش شده بابام؟

_نترس خطری نیست.دیشب باعرق ریزه از خواب پرید وحالش بدشد بردیمش بیمارستان الانم خوبه خوبه باگریه گفتم:الهی بمیرم راحت بشن همه.حتما به خاطرمن اینطورشده

_خوب حالا اگه عجوزه بازی درنیاری نمیبرمتا

خندید که حرصم روبیشترکز.بعدجدی گفت:دکترش گفته سکته روردکرده خداروشکراما اصلا نباید استرس داشته باشه،براش سمه.حالاجلوبابات باسامان قهرنباش تا ببینیم چی میشه.

_ازش متنفرم،تقصیرسامان بودکه بابام اینطور شد

_تقصیرتوام بوده

_تقصیرمن؟؟؟شنتیا خیلی بی شعوری.من یا سامان؟دیوونم کرده.سرم روبلندمی کنم میگه کجارونگاه می کنی؟انگاربهم شک داره.حتی تو تی وی ام از یه هنرپیشه تعریف کنم قاطی می کنه.مشکل داره به خدا.باعمو ها حتی بابای خودش وخودم روبوسی می کنم بدش میاد.دیدی چطور ایندم ویک سال تلاشم رو بانامردی حروم کرد.مگه بدبخت شدن فقط به اینه که شوهرادم معتادباشه.به خدا بداخلاقی وجنگ اعصاب از هرچیزی بدتره.داره باتوهین هاش روانیم می کنه.بازبگو تقصیر منه

_اره تقصیرتوس.مثل احمق ها تصمیم به ازدواج باسامان روگرفتی.چی باخودت فکرکردی؟ها؟چیش به تو میخورد؟یادت نیست چقدرازمون به خاطر خنده وشوخی هامون ایراد می گرفت؟چطور ندیدی که سامان از یه دنیای دیگست وتو از یه دنیای دیگه.مثل ماه وخورشید.میشه باهم باشن؟؟؟

حق باشنتیابود من وسامان روزوشب بودیم...

باگریه والتماس رفتم اتاق بابا.ازدیدن رنگ پریدش روی تخت بیمارستان قلبم مچاله شد.سامان کنارگوشم گفت:گریه نکن نباید ناراحتش کنیم.تازه از اتاق عمل اوردنش.

بابای جوون وقشنگم از غصه من اینجورشده بود. اگه به خاطر بابا نبود عمرا اگه باز باهاش حرف میزدم اما به خاطرباباسرم رو تکون دادم واشک هام روپاک کردم. کنار بابا ایستادم وگفتم:بابایی دورت بگردم همش تقصیرمن بود نه؟

شمرده شمرده واروم گفت:نه،باباجون کی گفته

_منوببخش بابا

_برای چی نفسم؟

به خاطر حرفای بچگونه دیشبم که شما رویه این روزانداخته

به سامان نگاه کرد وگفت:هنوزپای قولی که بهم دادی هستی؟

_بله عمو.همیشه بودم و هستم.

(اره جون عمت)

دستاشو دورشونم حلقه کرد.به خودم قول دادم به خاطر بابا همه بداخلاقی ها وتوهین های سامان روتحمل کنم ودم نزنم.قولی که می دونستم پایبند موندن بهش از پادرم میاره... اون شب با اسرار موندم بیمارستان،سامان هم موند.برای استراحت به مطب سامان تو بیمارستان رفتم.سامان هم رفت برام غذابگیره.مهر نظام پزشکیشو که دیدم داغ دلم تازه شد.یه برگه نسخه برداشتمو شروع کردم به تجویز دارو.

استامینیفون _رانیتیدین _الپرازلام _قرص سرماخوردگی

دیگه داروی دیگه ای یادم نیومد.امضا کردم و مهر روکوبیدم پای نسخه

چقدر لذت بخش بود برام.حتی بازیش.سامان نامرد تا اخرعمرم نمی بخشمت...

سامان غذارو روی میزگذاشت و نسخه ای که پیچیده بودم روخوند وباصدای بلند خندید وگفت:برای کی اینجوری نسخه پیچیدی؟هیچ کس از نسخش نمیفهمه چشه!!!

_سامان؟؟

_جانم

_چرا؟؟

_چی چرا؟

_چرا بهم کلک زدی؟

_دوست نداشتم رشته ابکی قبول بشی،امسال خودم کمکت میکنم از اول بخون

داشت دروغ میگفت.حاضر بودم قسم بخورم

_توام که کم نذاشتی.ابرومو جلو همه بردی

(حقته)

_توزدی توگوشم به اون در

_دستم بشکنه.خوبه؟نگرانت شده بودم

_که کدوم گوری رفته بودم؟

_چرت نگو

_سامان من زنتم اما باهات احساس غریبگی میکنم،حس میکنم خیلی از هم دوریم

_ولی من تو روجزء‌ی از وجودخودم میدونم

_پس چرا ازارم میدی؟

_کی؟من؟

_نه عمه ی بابای من!!!

خندید.

_گفتم که کمکت می کنم.

_بی اعتمادیت چی؟

_من بهت اعتماد دارم

_حالا تو داری چرت میگی

_چرت نمیگم به تو اعتماد دارم به مردم اعتماد ندارم

_ماجزعی از همین مردم ایم.تو حتی با بابای خودتم مشکل داری!!!!بریم تو غار زندگی کنیم

_اخ اگه میشد چه خوب بود

_متنفرم از طرزفکرت

_شوخی کردم،شامتو بخور

_توخوردی؟

_اوه مامانمینا،مگه برات مهمه؟

_نه اصلا!!

برای اینکه حالشوبگیرم شروع کردم به خوردن.چی میشد اگه سامان همیشه خوب بود؟؟؟!!!!!

اما افسوس..... .

روزهامی گذشت.حال بابابهترشده بود.طبق قولی که به خودم داده بودم سعی می کردم بیشترباب میل سامان رفتارکنم تاتشنجی پیش نیاد.دلم برای قدم زدن تو هوای ازاد وپاک پارک تنگ شده بود،ولی به نگاه کردن به عابرای پیاده از پنجره اتاقم بسنده میکردم.دلم برای رفتن به خونه عموها وعمه ها وخلوت کردن باشیداوشراره تنگ شده بود اماسامان اجازه نمی دادتنهابرم خودش هم که کلا اهل شب نشینی رفتن نبود.فقط جمعه ها پامو از قفس سامان بیرون میگذاشتم اون هم رفتن به خونه عزیزبود.میخندیدم اما دلم گریون بود.گاهی دوساعت می بردتم خونه بابا اینا که کوفتم می کرد.دودقیقه یک بار تماس می گرفت:کجایی؟کی اونجاست؟جایی نری.چیکار میکنی؟!!!!

ازتوداغون بودم اما به روی خودم نمی اوردم.مراسم عروسی شیدا نزدیک بود.مامان وعمه ها وزن عموها بادخترا قرارگذاشته بودند باهم برای خرید لباس برند.خیلی به سامان اسرارکردم اما بابی ادبی گفت:چه معنی داره چند تازن راه بیفتن کف پاساژا؟؟

اون روز دلم خیلی گرفت وکلی گریه کردم اما سامان حرفش یکی بود.به شراره اس دادم سامان دوست داره لباسمو خودش انتخاب کنه

اسرارکردکه همینطوری باهاشون برم فقط نظر بدم اما پیچوندمش وگفتم:بعدازخرید بیاید ببینم لباساتونو

اما کل روز رو گریه کردم...

شب اومدن خونمون.کلی از روزشون تعریف کردن وخندیدیم.چقد ازته دل شادبودن ومن.....

چقدر دوست داشتم همیشه تو جمعشون باشم مثل گذشته اما سامان شیطون رو درس می داد.کلی کتاب برام گرفته بود که بشینم پای درس خوندن وبهونه گیری نکنم.

باخودسامان رفتیم برای خرید لباس.لباسای مدنظرمن بیشتر پیراهن بودن که سامان بابی ادبی ازهمشون ایرادمیگرفت.دراخرهم یه کت ودامن بلند عسلی انتخاب کرد

_سامان این خیلی رسمیه.بیشترمناسب سن مامانمه تامن!!

_خیلی ام قشنگه

پس اون لباسای گل منگولی که تو انتخاب میکردی قشنگن،اره؟

به اجبار تنم کردم.تنخورش قشنگ بود.اما خوب زیادی بزرگم کرده بود

یقش زیادی بازبود وباید حتما زیرش تاپ میپوشیدم

دراتاق پرو رو بازکردم

_قشنگه فقط زیرکت باید یه چیزی بپوشی

باحرص گفتم:خودم عقل دارم میدونم

بی شعورگفت:جدی!!!؟شک دارم

دلم میخواست آینه ی اتاق پرو روبشکونم.اومدم بیرون ولباس رو روی میزگذاشتم

_همین شد خانوم؟

_بله خوبه

_انتخابتون حرف نداره مخصوصا به قد بلندتون کاملا برازندست

اخم های سامان گره خورد باچشم اشاره داد برم بیرون

کم مونده بود از دستش گریه کنم.

روبه فروشنده گفتم:ممنون خداحافظ

روبه سامان گفتم:بیرون منتظرم

سامان باپاکت لباس ازمغازه خارج شد وراهشو کشیدو رفت.منم دنبالش راه افتادم.بیشعورخیرسرش دکترمملکته.مثل خرسرش رو میندازه پایین و میره.انگارنه انگارمن هم همراهشم.داخل ماشین نشستم.پاکت رو انداخت روی پام.

_مبارکم باشه

_حالا واجب بود بافروشنده دل بدی قلوه بگیری؟؟؟

_سامان خجالت بکش دیگه شورشو دراوردیا

_واس چی باش خدافظی کردی؟

_یعنی چی ؟پس مثل خر سرمو بندازم پایین برم؟نمیگه چقدریابو بود!!!؟

_بگن چه اهمیتی داره؟

_سامان

بغض نذاشت ادامه بدم.حرف زدن باهاش هم بی فایده بود.سرم رو برگردوندم طرف شیشه

_درست بشین

به گریه افتادم.خدایا چقدر دیگه میتونستم توهیناشو تاب بیارم روزعروسی همه خانوما رفتن ارایشگاه اما سامان اجازه نداد من هم برم.گفتم:سامان توروخدا دوست دارم موهامو رنگ کنم

_من دوست ندارم

_چرا؟من دوس دارم

_اگه به خاطر منه که دارم میگم دوست ندارم اگه برا جلب توجه دیگرانه که خوب اون یه حرف دیگست

ازتوفروریختم اما سکوت کردم.دلم نمیخواست شبم روخراب ترازاین بکنه.

_سامان بیابشین نگاه کن ارایشم باب میلت باشه بعدا مجبورنشم پاکش کنم

_خوبه خودت میدونی چقدرباید ارایش کنی که پاکش نکنم

باتلاش برای گریه نکردن ارایش مختصری کردم.یه خط چشم باریک،یه برس ریمل،یه رژ ملایم.خوشگل بودم اماخوب تازه عروس بودم وداشتیم می رفتیم عروسی دوست داشتم سنگ تموم بذارم.

نتونست ازم ایرادبگیره.انگار حرصش گرفته بود.گفت:خوبه راه بیفت

ازاین راه بیفت گفتنش متنفربودم.انگار باگوسفندحرف میزد.

داخل باغ که شدیم باچشم دنبال بچه ها میگشتم که پیمان برام دست تکون دادوبلند گفت:به افتخار عروس وداماد سابق

همگی برامون هوراکشیدن ودست زدن

سامان زیرلب زمزمه کرد:کرگدن احمق

باتعجب نگاهش کردم که گفت:قاطی لودگی هاشون نمیشیا

تهدیدش قلبم رو نشونه گرفت.

بچه ها اومن سمتمون

پیام سوتی زدوگفت:عجب تیپی زدی بابا خانوم دکترشدی

_چاکریم

فشار دست سامان روی کمرم بهم فهموند درست صحبت کنم یا صمیمی نشم،شایدم خفه شم

به شراره گفتم:مامانم کجاست؟

_بیا دنبالم اونجاست

قبل از اینکه سامان بخواد اعتراض کنه جیم زدم.یک ساعتی خودمو گم وگورکردم که سامان رونبینم حرص بخورم.نمیدونم از کجا پیداش شد باصورت کبود ازعصبانیت:کدوم گوری رفتی ؟یک ساعته دنبالتم.از کنارم جم بخورتو.ببین چطور قلم پاتو میشکونم

بابهت نگاش کردم.روزبه روز داشت بدترمی شد.بچه ها هرچی اسرارکردن باهاشون برقصم سرگیجه روبهونه کردم.واقعا هم سرگیجه داشتم اخرسرم موقع بلند شدن برای رفتن به سرویس بهداشتی افتادم زمین

همه نگرانم شده بودن.اخرسر هم طبق تشخیص عمه پری باردارازاب دراومدم....

چقدرشوکه شدم.اعصابم بهم ریخته بود.گاهی ناراحت بودم وگاهی حضوراین بچه ناخواسته روبه فال نیک می گرفتم.چه میدونم میگن بچه زندگی روشیرین می کنه!!!!!!اما

یاد دیشب وحرف ها وتوهین های سامان می افتادم دلم میخواست خودم روازاین زندگی خلاص کنم وبرگردم خونه بابا.

ازسامان خواستم ببرتم خونه باباانینا.دلم براشون تنگ شده بود.حالم ام اشفته بود باید بامامان حرف می زد م.

دم درنگه داشت وطبق معمول جمله نفرت انگیزتکراریش رو گفت:جایی نریا

خودخوری کردم وگفتم:باشه

داخل خونه شدم.باباومامان درحال خوردن صبحانه بودن.صورت هردوروبوسیدم

_ای جان حلیم

_بخور قربونت برم باید تقویت بشی

_تقویت چیه مامان!!از اون وقت که باشگاه نمیرم کلی چاق شدم

_حالاچاقی تو راهه گلم

چقدر ذوق زده بودن برعکس خودم.

باباگفت:سامان خوبه؟

_اره رفت مطب

_نه از اون لحاظ.اخلاقش؟؟

باشادی ساختگی گفتم:مثل شما خوبه خوب

_ مثل من باشه که افتضاحه

مامان گفت:کاوه بازم از این حرف هازدی

_جدی میگم سحر.من بدکردم،بیا وحرف گوش کن

گفتم:رمزی حرف نزنید.قضیه چیه؟

_بهش میگم بره تهران دیدن خانوادش قبول نمیکنه

باذوق دستامو به هم کوبیدم وگفتم:اینکه عالیه.قبول کن مامان.مگه دلتنگشون نبودی؟

_می ترسم،اخه اون ها هیچ وقت سراغ منو نگرفتن.شاید دیگه منو نخوان.نمیدونم اگه برگردم برخورد مامان وبابام چطوره؟ازهمه بدترنگران برخوردسپیده ام.اصلا نفهمیدم بعدازاون شب چی شد؟.تو نگاه اونا من خای‌نم...

_مامانم چرا اینجور فکرمیکنی؟۱۸سال گذشته.چرا سخت می گیری؟

_سخت نمیگیرم.سخت هست.

_تواوناروترک کردی مامان نه اونا.پس تو باید برگردی.شاید اونام فکرای تورو میکنن _شاید حق باتوباشه

_باباشما ام یه چیربگو

_من یک ماهه که میگم برو.ازهمون شب که تو اون حرفاروزدی،انگارتازه بیدارشدم وحرفای نگفته مامانت روشنیدم

_بره یعنی چی؟شمانمیرید؟

_روم نمیشه.کاری که من کردم قابل بخشش نیست

_تونیای منم نمیرم

_اگه بیام چی؟

_نمیخوام اذیت بشی وزوری بیای

_نه.خوب که فکرمیکنم میبینم باید بیام وحلالیت بگیرم

دست زدم وگفتم:پس حله.منم میام

یک لحظه ذهنم سمت سامان رفت.یعنی اجازه میداد.قرارشد سه شب دیگه راه بیفتیم.اون شب شام خوشمزه ای درست کردم وباکلی مقدمه چینی ونازکردن ونازکشیدن خلاصه زندگی مامان روبه سامان گفتم.

_سامان مامان میگه منم باهاشون برم

_توکجا؟

_یعنی...

_لازم نکرده.توکه هیچ کدومشونو نمیشناسی

_خوب میرم میشناسم دیگه.اونا بامنم فامیلن دیگه

_نمیخواد همین فامیلای این طرف واسه هفت پشتم بسن

_سامان توروخدا

_بحث نکن.تازه مسافرت طولانی برات خوب نیست. اون شب تاصبح اشک ریختم.میخواستم پلاک بنیامین روبه مامان بدم.اما نمیدونم اون پلاک چی بود وچی داشت که منواز بازگویی داشتنش بازمیداشت.مامانیناشب برای خداحافظی اومدن خونم.نتونستم خودداریاشم وزدم زیرگریه.چقدر دوست داشتم باهاشون برم.داشتم تو قفسی که سامان برام ساخته بود می پوسیدم .

چقدرشوکه شدم.اعصابم بهم ریخته بود.گاهی ناراحت بودم وگاهی حضوراین بچه ناخواسته روبه فال نیک می گرفتم.چه میدونم میگن بچه زندگی روشیرین می کنه!!!!!!اما

یاد دیشب وحرف ها وتوهین های سامان می افتادم دلم میخواست خودم روازاین زندگی خلاص کنم وبرگردم خونه بابا.

ازسامان خواستم ببرتم خونه باباایناا.دلم براشون تنگ شده بود.حالم ام اشفته بود باید بامامان حرف می زد م.

دم درنگه داشت وطبق معمول جمله نفرت انگیزتکراریش رو گفت:جایی نریا

خودخوری کردم وگفتم:باشه

داخل خونه شدم.باباومامان درحال خوردن صبحانه بودن.صورت هردوروبوسیدم

_ای جان حلیم

_بخور قربونت برم باید تقویت بشی

_تقویت چیه مامان!!از اون وقت که باشگاه نمیرم کلی چاق شدم

_حالاچاقی تو راهه گلم

چقدر ذوق زده بودن برعکس خودم.

باباگفت:سامان خوبه؟

_اره رفت مطب

_نه از اون لحاظ.اخلاقش؟؟

باشادی ساختگی گفتم:مثل شما خوبه خوب

_ مثل من باشه که افتضاحه

مامان گفت:کاوه بازم از این حرف هازدی

_جدی میگم سحر.من بدکردم،بیا وحرف گوش کن

گفتم:رمزی حرف نزنید.قضیه چیه؟

_بهش میگم بره تهران دیدن خانوادش قبول نمیکنه

باذوق دستامو به هم کوبیدم وگفتم:اینکه عالیه.قبول کن مامان.مگه دلتنگشون نبودی؟

_می ترسم،اخه اون ها هیچ وقت سراغ منو نگرفتن.شاید دیگه منو نخوان.نمیدونم اگه برگردم برخورد مامان وبابام چطوره؟ازهمه بدترنگران برخوردسپیده ام.اصلا نفهمیدم بعدازاون شب چی شد؟.تو نگاه اونا من خای.نم...

_مامانم چرا اینجور فکرمیکنی؟۱۸سال گذشته.چرا سخت می گیری؟

_سخت نمیگیرم.سخت هست.

_تواوناروترک کردی مامان نه اونا.پس تو باید برگردی.شاید اونام فکرای تورو میکنن _شاید حق باتوباشه

_باباشما ام یه چیربگو

_من یک ماهه که میگم برو.ازهمون شب که تو اون حرفاروزدی،انگارتازه بیدارشدم وحرفای نگفته مامانت روشنیدم

_بره یعنی چی؟شمانمیرید؟

_روم نمیشه.کاری که من کردم قابل بخشش نیست

_تونیای منم نمیرم

_اگه بیام چی؟

_نمیخوام اذیت بشی وزوری بیای

_نه.خوب که فکرمیکنم میبینم باید بیام وحلالیت بگیرم

دست زدم وگفتم:پس حله.منم میام

یک لحظه ذهنم سمت سامان رفت.یعنی اجازه میداد.قرارشد سه شب دیگه راه بیفتیم.اون شب شام خوشمزه ای درست کردم وباکلی مقدمه چینی ونازکردن ونازکشیدن خلاصه زندگی مامان روبه سامان گفتم.

_سامان مامان میگه منم باهاشون برم

_توکجا؟

_یعنی...

_لازم نکرده.توکه هیچ کدومشونو نمیشناسی

_خوب میرم میشناسم دیگه.اونا بامنم فامیلن دیگه

_نمیخواد همین فامیلای این طرف واسه هفت پشتم بسن

_سامان توروخدا

_بحثا نکن.تازه مسافرت طولانی برات خوب نیست. اون شب تاصبح اشک ریختم.میخواستم پلاک بنیامین روبه مامان بدم.اما نمیدونم اون پلاک چی بود وچی داشت که منواز بازگویی داشتنش بازمیداشت.مامانیناشب برای خداحافظی اومدن خونم.نتونستم خودداریاشم وزدم زیرگریه.چقدر دوست داشتم باهاشون برم.داشتم تو قفسی که سامان برام ساخته بود می پوسیدم .

بازگشت مامان وبابا ۱۵روزطول کشید.فقط تلفنی مامان بهم گفت که پیداشون کرده و همه چی روبراهه.تواین۱۵روز واقعا افسرده شده بودم.سامان هم متوجه سکوت وافسردگیم شده بوداما دیگه نمیخواستم ازادیم رو،نیازهام رو،وجودم رو وخودنفسم روازش گدایی کنم.بارها گفته بودم که با اعتمادش وبا احترام به علایقم ودیگران زندگیمون روشیرین کنه،اماسامان طالب تلخی بود ونمیخواست تو دلم جابازکنه.همین که خودش راضی بود براش کافی بود.سکوتم باعث شده بود که نفهمه روزبه روز داره از قلبم دورترمیشه...

مامان که زنگ زدباذوق جواب دادم:علوسلام مامان جونم،کی اومدید؟

_سلام نفسم تازه رسیدیم

_چراخبرندادید

_بابانذاشت گفت استرس جاده رو میگیری برات خوب نیست

_فداش شم،دلم براتون یه ذره شده

_پاشوبیا اینجا ناهارم پیش ما باش.یه عالمه حرف دارم برات

_چشم الان میام

ساعت ده صبح بود.باتردید وترس از نه شنیدن به سامان زنگ زدم.

_جانم نفس بگو

_سلام سامان انگار سرت شلوغه

_اره عزیزم کارت روبگو

_مامانمینا برگشتن

_چشمت روشن

_میخوام برم خونشون

_دوساعت صبرکن میام میبرمت

_سامان جان توروخدا دلم خیلی تنگ شده بذاربرم همش دوتاکوچه اون طرف تره

_گفتم نه.بازشروع شد؟خیلی کار دارم خدافظ

قطع کرد.نشستم و یه دل سیرگریه کردم بعد به مامان زنگ زدم وگفتم:به خاطر سرگیجم سامان نمیذاره تنهابیام ظهرباخودش میام

ظهرکه سامان اومد اصلا به روی خودم نیاوردم ودنبالش راه افتادم.دم درب خونه باباایناکه پارک کرد به سمت خونه پروازکردم.بعدازخوردن چای و ناهار سامان برای استراحت به اتاق من رفت وبابا به اتاق خودش.

_خوب مامان تعریف کن

لبخندی که نشونه رضایت و خوشحالیش بود زد وگفت:به تهران که نزدیک می شدیم قلبم داشت می اومد توحلقم.یه حالی داشتم که نمیدونم چطوربگم بهت.هم خوشحال بودم که دلتنگیام تموم میشد هم می ترسیدم ازبرخوردشون.ازاینکه اشتیاقی که من دارم رواونا نداشته باشن

درخونشون روکه زدیم یه دخترجوون در روبازکرد.اول فکرکردم از اونجارفتن واین دختر صاحب خونه جدیده اما حالت چشماش اشنابود.من که لال شده بودم.کاوه گفت:سلام خانوم.منزل اقای تهرانی اینجاست؟

_بله بفرمایید

_اقای تهرانی یاخانومشون هستن؟

_نه خیر.من نوشونم امرتونو بفرمایید

اره چشماش شبیه سعیدبود.گفتم:تودخترسعیدی؟

باتعجب نگام کردوگفت:نخیر.من دختر مرتضی ام دخترسپیده.شما؟

بی اراده کشیدمش تو بغلم وگفتم:عزیزم من سحرم.خاله ی تو.

از بغلم بیرون رفت وباتعجب نگام کرد.یهو باذوق جیغ زد:وای خاله سحر برگشته

پس من رو میشناخت.پس فراموش نشده بودم

دوباره پرید بغلم ومحکم بوسم کردو دعوتمون کرداخل خونه.سریع باتلفن بقیه رو خبردارکرد.وای نفس نمیدونی چه حالی بودیم فقط گریه بود وگریه...مامان گریه می کز،بابا اشک میریخت،سعید ومای‌ده گریه میکردن.

_مرتضی چی؟

_شب اومد خونه.بادیدنم شوکه شد.اشکاش ریختن منم یه دل سیرگریه کردم.سراغ سپیده روازش گرفتم،ازصبح ده دفه سراغش روگرفته بودم همش میگفتن شب میاد.

_مرتضی پس سپیده کو؟؟

مامان به گریه افتاد.مرتضی اروم گفت:سپیده سر زایمان دومش ازدنیا رفت

دیگه نفهمیدم چی گفت وزجه زدم.

نفس:مامان متاسفم.اما گریه نکن باشه؟

_باشه.

اشکاش رو پاک کردوگفت:راستی یلدا دخترسپیده یه سی دی پرکرده از فامیلا برات فرستاده ببینی

_چه عالی خیلی دوست دارم ببینمشون.کجاست سی دی؟

_توکیفمه

سی دی روبرداشتم وگذاشتم توپخش.دختر شانزده هفده ساله ای شروع به صحبت کرد.چهره بانمک ونازی داشت.

یلدا:سلام نفس خوبی؟عکستو مامانت نشونمون داد.من یلداام دخترخاله ی تو.توخیلی شبیه مامان منی،البته از روی عکساش میگم چون من هیچ کدومتونو ندیدم.خاله سحرگفت که خیلی دوست داشتی بیای اما به خاطرکوچولوت نتونستی.منم به خاطر خودت وکوچولوت سعی کردم از لحظه های دور همی هامون برات فیلم بگیرم.امشب سومین شب حضور خاله سحروعمو کاوه تو خونمونه.امشب همه اقوام نزدیک توخونه اقاجون دعوتن.یه جورایی باز بابهونه خراب شدن سرمامانی.این مامانیه(دوربین روچرخوند سمت مامانه مامانم.زنی که تو میانسالی هم زیباییش کاملا مشهودبود)من بهش میگم مامانی اما بقیه میگن عزیز.اخه واسه من مادری کرده

این اقاجونمه،عاشقشم حرف نداره.(دوربن روچرخوند)این بابامرتضامه.(وای که چقدر دوست داشتم ببینمش.جذاب بود)این دایی سعیدمه(دوربین رو روی هرکس نگه میداشت ومعرفی میکرد برام دست تکون میدادن)این خانوم باکلاسم زندایی مای‌دست.

ان اقاپسرم سپهره پسر دایی سعید.۲۶سالشه اما قد یه بچه ۳ساله رشد مغزی داشته واسه همین دایی براش زن نمیگیره (زد زیرخنده سپهرهم خندید وبرام دست تکون داد:چاکر دختر خاله نفس.اینو جدی نگیر تعطیل رسمیه فامیله،دخترترشیدس فشار اومده بهش)

_غلط کردی توسپهر.این دوتاام سلاله وسینان دوقلوهای دایی سعید.(باهم گفتن چاکریم)

این مامان مهشیدمه.این عمو پورانه.(صداشو پایین اوردوگفت:بنیامین بهش میگه عجوزه ی پیرنامهربون.ریزخندید)این خانوم جیگره ام خاله طاهرست.دخترعمه مامانامون ایشونم مردنیک روزگار اقاشکوروپسرش کامران که برعکس سپهر همه حاضرن دخترشونو دودستی تقدیمش کنن بس که اقاس.

سپهر گفت:اره راست میگه یکیشم عمو مرتضی ست

همه زدن زیرخنده .یلداباخنده گفت:زر میزنه بابام منو به هرکسی نمیده مخصوصا این کامران که به سیب زمینی گفته خداقوت پاشوجاتوبده من

کامران باخنده گفت:دستت دردنکنه،نه به بازارگرمی اولیه نه به تودهنیه ثانویه

یلداگفت:جنبشو ندارید حقتونه

کامران سیبی به سمت سپهرپرتاب کردوگفت:حناق میگرفتی خوب

باز همگی خندیدند.ایشونم اقا طاهاست.واقعا اقاست.ایشونم خانومش پروانست.بچه ام ندارن به قول شاعر:اسوده اینااان که خرندارن.

(جمعشون از خنده ترکید)کامران گفت:خاک توسرت ابروی خاندان ادب گرامونوبردی با این شعر به جات

یلداخندید وگفت:قابلی نداشت.خوب اینم طاهر پسر عمو پورانه ۳۴سالشه،پیرپسرفامیل.میگه قصدازدواج نداره اما جدی نگیر همه میدونن زنش نمیدن

طاهر که پسر جذاب وسرزنده ای میزد گفت:یلدا ابروداری کن.نفس جون چرت میگه من خواستگار زیاد دارم اماقصد ازدواج ندارم.میخوام ادامه تحصیل بدم.

(همشون خندیدن منم باهاشون میخندیدم)این خان عموی‌ه.عمومحراب.میخوایم براش زن بگیریم.کیس مناسب سراغ داشتی بگو.پسرخوبیه آ چهارساله زنش فوت شده،اخ نگفته.طاهر باخنده گفت:اخ که گفته اما اخرشبا کسی متوجه نشده

(خنده جمع بلند شد.خان عموباگفتن پدرسوخته ها خندشو جمع کرد.)این خانوم زیباام شیرین جونه این خانوم کوچولوام دخترشون پریسا خانومن.۹سالشه تازه به سن تکلیف رسیده ذوق داره روسری سرش کرده

سپهرگفت:اره.بقیه خانوم های جمع هنوزبه سن تکلیف نرسیدن

همگی باز زدن زیرخنده.یلداکه مرده بود از خنده وای ازصداشو تکون های دوربین مشخص بود.
بعدازاینکه خنده اش روجمع کرد گفت:اصل کاری یادم رفت داداش بنیامینم.تاج سرفامیل.دکتره.واسه خودش مغزیه.الانم ایران نیست با استادش رفتن فرانسه ،یه جایی چی بهش میگن...نمیدونم این دکترامیشینن درمورد یه میکروب حرف میزنن وچرت وپرت میگن

سیناباخنده گفت:بی سواد سمینار پزشکی.اخرشم هیچی نمیشی

_تازه به تو میپیوندم.نفسی سه روز دیگه میاد پایه بود فیلمشو میگیرم برات.اخه نمیدونم چرا چند وقته برج زهرمارشده،مامانی میگه درساش سنگینه،اقاجون میگه شاید عاشق شده اما خودش میگه مثل اینکه فارغ شده.

همگی خندیدن.یلداگفت:نگاه نکن دارن میخندن جلوش نطق نمیکشن.(دوربین رو روی عکس بزرگی زوم کردوگفت:این عکسشه.

موهای پرومشکی،چشمای درشت وگیرا،لب ودماغ متناسب.چه خوشگل بود.یهو چشمم خوردبه زنجیرش،همون بود زنجیربافت طلاباپلاک بیضی که روش اسم بنیامین حک شده بود،بیست دقیقه ام از مهمونیشون فیلم گرفت وصحنه عوض شد. فهمیدم یه روز دیگست. مامان واقاجون داخل حیاط نشسته بودن ویلدادزدکی فیلمشون رو گرفته بودوخودش همش حرف می زدومیگفت:حیف که صداشون رو نمیشنوم

روبه مامان گفتم:مامان اینجا چی میگفتیدکه یلدامونده توکفش.

_یکم بابا از دلتنگی هاش حرف زد.بابامرداروم واحساساتیه میگفت داداش سعید بعدازمرگ سپیده به کرمانشاه میادوماروپیدامی کنه ولی بابامانع نزدیک شدنش به مامیشه ومیگه:کاوه دلش اینجانیست بذار راحت باشن وزندگی کنن.سعید چند ماه یک بار می اومده وخبر سلامتیمونو برابابامی برده وازاینجور حرفا. میگفت بعداز رفتنمون سپیده به هم میریزه باخاله مهشید قهرمیکنه که چرا به مرتضی تحمیلش کرده به مرتضی ام شاکی میشه ومیگه به خاطر سکوتت نمیبخشمت،به خاطر شکستن دل سحروله شدن غرورم...بابامیگفت تا موقع مرگش هر وقت حرفی از من پیش می اومده گریه می کرده.

_مامانم بسه گریه نکن.اصلا بگو ببینم بنیامن اومد؟دیدیش؟

_اره یلدافیلمشو گرفته ایناهاش

یلداشروع کردبه حرف زدن:اخ نفس فیلم از نصفه هاشه شارژ خالی کرده بودم.بنیامین بدون اینکه خاله خودشومعرفی کنه شناختتش.

یلدادوربین رو به سمت بنیامین چرخوند.مامان تو بغلش گم شده بود انگار چندساله میشناستشو دلتنگش بوده.صدای اروم وبمشوشنیدم که گفت:دیراومدی خاله۱۸سال دیراومدی...

منم به گریه افتادم.فیلم رو به عقب برگردوندم اما هرچی دقت کردم گردنبندش رو ندیدم گردنش خالی بود.

چهارماه گذشت تواین مدت مامانینا یک باردیگه ام به تهران رفتند اماسامان بازاجازه ندادکه همراهشون برم.و من افسرده ترازقبل به زندگی اجباریم باسامان ادامه میدادم وتنهاچیزی که دلم بهش خوش بود تکون های بچم بود.هفت ماهم شده بود.ازصبح دل درد داشتم اما فکرمی کردم طبیعیه،انقدرکه هر مشکلی داشتم پزشک میگفت طبیعیه وعوارض بارداریه.ساعت ده صبح بود که شنتیاوپیمان به دیدنم اومدن،البته به درخواست عزیزجون.برام دلمه پخته وفرستاده بود.نیم ساعتی نشستن ورفتن.سامان بیشرف برام بپاگذاشته بود.نگهبان ساختمون.ظهرکه اومد پرسید:کسی اینجابود؟

راستش دل درد داشتم وحوصله جنگ اعصاب رو نداشتم گفتم:نه

پوزخندی زد وخیره نگاهم کرد.یاد دلمه ها افتادم گفتم:اهان عزیزاینجابود دلمه اورده بودبرام.

دیگه فکرشو نکردم که اگه از عزیزبپرسه لو میرم.فقط اینو میدونستم که اگه بفهمه سامان وشنتیا اینجابودن چند روزی توهین ها و سگ اخلاقی هاش روباید تحمل میکردم و من جون وحالشو نداشتم دیگه.

توسکوت واخم وتخم رفت تواتاق خوابید وبرای ناهار نیومد.ساعت سه ونیم رفتم بیدارش کردم.

_سامان پاشو ناهارتو بخور برو مطب دیرت میشه

_بازباکیاقرار داری که میخوای زودتر دکم کنی؟؟؟

منظورت چیه؟

_فکرکردی خرم نمیدونم کی برات غذااورده.به چه حقی وقتی من نیستم میان خونم؟

_سامان توروخدا من حالم خوب نیست بازشروع نکن.داداش وپسرعمم بودن به درخواست عزیز برام دلمه اوردن.یه چای خوردن ورفتن

_غلط کردن.براچی بهم دروغ گفتی.دروغگویی ام به صفات حسنت اضافه شد؟؟؟

_سامان توهین نکن.به خاطر همین حرفات بهت دروغ گفتم.

باعصبانیت کوبید رومیز گوشی تلفن افتاد زمین.ترسیدم وجیغ کوتاهی کشیدم.بلند شد ولگد دیگه ای به گوشی زد که خوردبه دیوار وشکست.میدونستم دلش میخواست اون لگدوبه من بزنه اما ملاحظه بچه روکرد.نگاه پراز کینه ای بهم انداخت وکتش رو برداشت ورفت.دل دردامونم رو بریده بود.گوشی که شکسته بود.موبایلم هم اعتبارنداشت.

دعادعامیکردم کسی به گوشیم زنگ بزنه اما ازشانسم کسی زنگ نزد.ساعت نزدیک هفت بود که احساس کردم لباسم خیس شد.وحشت کردم کسیسه ابم پاره شده بودهرچی تقلا کردم در بازنشد،سامان بی وجدان قفلش کرده بود.ازدردبه خودم پیچیدم وافتادم روی ز مین ودیگه چیزی نفهمیدم.وقتی به هوش اومدم که یک روزگذشته بودوتوبیمارستان بودم.باباحالش بدشده بود وبچم هم مرده بود.باشنیدن خبر مرگ بچه شوکه شدم اما به خاطر حال بدبابا کار سامان رو پنهون کردم.انگار سامان ساعت ۹میاد خونه ومنو غرق خون پشت در میبینه ومیرسونتم بیمارستان.پزشکا ام میگن دیرشده وبچه مرده.دیگه تحمل دیدنش رو نداشتم.اگه ملاحظه قلب بابانبود بی شک طلاقم رو میگرفتم.مامان میخواست برای مراقبت از من بیاد خونم اما مانع شدم.

به سامان گفتم یک ماه میرم خونه بابام.گفتم اگه اذیت کنی ومانع بشی طلاقم رو میگیرم وبه همه میگم کار های تو باعث شد نتونم بچمو از سقط حفظ کنم.خودش هم بابت مرگ بچه خیلی ناراحت بود.تو مدتی که خونه بابابودم بیشترتلفنی جویای حالم بود وخیلی کوتاه به دیدنم می اومد.تا اینکه....

بیست روزاز رفتنم به خونه باباابنا گذشته بودکه مادربزرگ واقاجون وعمومرتضی ویلدا ودایی سعید وخانوادش به کرمانشاه اومدن.حالم بهتر شده بود ودیگه از تخت خواب جداشده بودم.حال

روحیم ام تاحدودی بهتربود.بچه ها هر روزبه دیدنم می اومدن ومن سعی میکردم کمتر به سامان وقفس منفور ومنحوسش فکرکنم.مامانی(مادرمامانم)بادیدنم یه دل سیر گریه کرد میگفت انگار سپیده زنده شده

عمومرتضی باغم تاییدکرد وگفت:فقط چال روچونت به سحر رفته وگرنه خودسپیده ای

یلدابرای تغییرجو باگریه ی ساختگی بغلم کردوگفت:از این به بعد مامان صدات میکنم،مامان

سیناگفت:توخودت جای نن اقاشی

_زرنزن من دوسال از نفس یعنی مامان نفس کوچیک ترم.

_دوساله بوده زاییدتت.

سلاله گفت:بازاین دوتا افتادن به هم.بسه مظلوم گیر اوردید؟

به من میگفت مظلوم!!!!!!!!نمیدونم شاید هم مظلوم شده بودم دیگه خیلی دل ودماغ شوخی وشیطنت رو نداشتم برعکس یلدا که خونه رو روی سرش گذاشته بود.

گوشیم زنگ خورد.به اتاقم رفتم جواب دادم:بله؟

_سلام نفس

_سلام بگو

_نفس

_چیه؟

_چرا اینجوری حرف می زنی؟الان بیست روزه قهری لااقل بگو چرا؟

_خیلی روداری؟نمیدونی چرا؟

سپهر جلوی در اتاقم که بازبود ظاهرشد:نفس جان بیا...

سریع وبی اختیار انگشت اشاره ام رو روی بینیم گذاشتم که سپهر حرفشو قطع کرد.

سامان:کی بود؟

ازترسم گفتم:دایی سعیدم بود.امروزصبح اومدن

_ازپشت تلفن هم صورت سردوبی روحش روتشخیص دادم:چقدر صداش جوون بود؟

_یعنی چی؟خوب داییم جوونه دیگه،بعدشم تو چطوربایه نفس گفتنش سنشو تشخیص دادی؟

سپهر دستی برام تکون دادورفت.چقدرخجالت کشیدم.حالاراجع به من چی فکرمیکنه؟ابروم رفت.عصبانی شدم وگفتم:حالازنگ زدی که چی؟میخوام چند روز ازادباشم،خوش باشم،خودم باشم،دلم برای خودم تنگ شده،میفهمی ؟خودم.حالم از خونت بهم میخوره،متنفرم از قفسی که برام ساختی،توخونت احساس افسردگی میکنم.متنفرم از حرفات،شکات،توهین هات،تهمت هات که اخرسرم باعث مرگ بچم شد.اگه اون روز گوشی رو نشکسته بودی ودر رو به روم قفل نکرده بودی به موقع به بیمارستان میرسیدم و الان بچم زنده بود.نمیفهمی یاخودتو زدی به نفهمی؟

_اروم باش نفس.اون فقط یه دلخوری ساده ویه اتفاق بود.اماده شو میام دنبالت.

_من نمیام.حداقل الان نمیام.میخوام پیش اقوام مامانم باشم.بزار زندگی کنم سامان.من نفس مرده تو نیستم،به خدا زنده ام.

_این حرفاچیه میزنی؟ببینم کیا مهموناتونن؟

باز دوز بددلیش زدبالا.اصلا نمیفهمید که من ناراحتم،درعذابم،به جای عذرخواهی واروم کردنم...

باحرص گفتم:مادر بزرگ وپدربزرگم،عمومرتضی شوهرخالم بادخترش یلدا،دایی سعیدم باخانومش ودوتاپسراش سپهروسیناودخترش سلاله

_سپهروسیناچندسالشونه

۲۳و۲۶

_اماده شو میام دنبالت.چه معنی داره چندتامردنامحرم تو خونتون باشه وتوام اونجاباشی.مگه خودت خونه و زندگی نداری؟

_خجالت بکش سامان.باز داری توهین می کنیا.مگه غریبه ان.مطمئن باش رگ گردن بابام کلفت تراز رگ گردن توست.

_بسه نفس بسه،خفه شو واین قدربرای من دلیل وبرهان نیار .یکم که باهات راه میام افسارپاره می کنی.بیست روزه دندون روجیگر گذاشتم وحرف نزدم زودباش اماده شو _به خداسامان اگه بیای چشم رو روی مریضی بابامیبندم ومیگم چقدر اذیتم می کنی وطلاقم روازت میگیرم.دیگه خسته شدم

ارتباط روقطع کردم واشک هام روپاک کردم وسعی کردم به اعصابم مسلط بشم.

سایه ای رو دیدم گفتم:سپهر اونجایی؟

باکمی مکث جلوی درظاهرشد:معذرت میخوام قصد گوش ایستادن نداشتم اما...میدونی رشته تحصیلی من چیه؟

_نه،چیه؟

اومدداخل ونشست لبه ی تختم:حقوق.الانل باچندتااز دوستام یه دفتر وکالت داریم

_چه عالی

_نفس؟

_بله؟

_من...من حرف هات روشنیدم.باهمسرت حرف می زدی؟

_اشکال نداره.اره سامان بود.دلم نمیخواد فکرکنی من ادم دروغگویی ام اخه سامان خیلی شکاکه

_می فهمم.به خاطر ناراحتی قلبی بابات داری ادامه میدی؟

_اره.اگه بخاطربابانبود یه لحظه ام درنگ نمیکردم وازش جدامیشدم.نمیتونم نفسی بشم که اون میخواد.

_اینجوری که نمیشه،چندسال میخوای ادامه بدی؟داغون میشی.نمیدونی ریشه ی بددلی هاش ازکجاست؟

_نمیدونم باهمه ادما بده واز همه بدش میاد وبه هیچ کس اعتماد نداره

_دوسش داری؟

_میخواستم دوسش داشته باشم اما نشدیعنی نتونستم ونخواست

صدای زنگ پیام ام بلندشد.سامان بود.

نوشته بود:چی پوشیدی؟هروکره راه نندازی.شب خواستی بخوابی درهارو قفل کن.ددر دودورم نمیری

پیامش روبرای سپهرخوندم.نگاهش طوری بود که حس اطمینان روتو من ایجادمیکرد.هرچی تودلم بود براش گفتم.صدای یلداکه اومد سریع اشک هام روپاک کردم.

_چه خلوتم کردن .پاشیدبابا تموم شد دیگه

_چی تموم شد؟

_مشاعره ی اقاجون وبابام وخاله

بلند شدم واز ته دل گفتم:چه حیف دوست داشتم بودم ومیدیدم.حالاکی برنده شد

_هیچ کدوم هرسه یلی ان براخودشون.سینه هاشون گنجینه ی شعره انقد خوندن که اخر خاله گریش گرفت،بابام سرشو انداخت پایین اقاجونم ام خاله رو بغل کرد

ازمدل احساسی تعریف کردنش خندم گرفت.بلندشدم ودنبالش باسپهر رفتیم پیش جمع.به چشم های مامان دقیق شدم دیگه غمی وجودنداشت.البته میدونستم که نبود سپیده رنجش میده ولی

بازگشتش به آغوش خانوادش طراوت قشنگی به چشم ها وصورتش داده بود.احساس می کردم که من هم از خانواده ام وعزیزانم دور شدم.حتی موقع سلام واحوالپرسی ام از ترس سامان وتهمت های ناروا وبیمارگونش تپش قلب میگرفتم.سکوت دربرابرسامان وکارهاش واسم شده بود یه بغض سنگین.سامان تغییر نمی کرد بلکه روزبه روز بدتر هم میشد.چقدر صبرکنم به قول شنتیا مگه چقدرعمرمیکنم که بخوام چندسالش رو هم دندون روجیگربزارم وصبوری کنم وخودم رو داغون کنم.به چه قیمتی؟یه وقت به خودم میام که دیگه زبونم لال عزیزجونی نیست که سامان بذاره برم خونش.دیگه عمو نباشه،مادربزرگ واقاجون نباشن که بخوام از بودنشون لذت ببرم،خدا منو ببخشه به خاطر این فکرام.دورازجونشون.ولی حقیقت تلخه...شایدم چندسال بعد سامان عوض بشه واون وقت دیگه برای من اعصابی نمونده باشه که بخوام از زندگی لذت ببرم وبشم همون نفس ۱۸ساله باتموم شادی هاش.هیچ تعلق خاطری به سامان ووخونه وزندگیش نداشتم.فقط دلم میخواست برگردم خونه باباوبشم نفس...

ساعت دوونیم بود سلاله ویلداخوابشون برد.ولی من خوابم نمیرفت.تصمیمم روگرفته بودم حتی یک دقیقه هم دوست نداشتم برگردم خونه سامان.اما ترس قلب باباروداشتم کلافه بلندشدم ورفتم حیاط کنار باغچه نشستم.اسمون صاف بود وستاره ها بیشترخودشون رو نشون میدادن.کاش منم یه ستاره تواسمون داشته باشم.

_چرابیداری؟

چشم از ستاره هاگرفتم وبه سپهرکه به سمتم می اومد نگاه کردم.

_خوابم نمیبره توچرانخوابیدی؟

_داشتم به حرفای تو فکرمی کردم.

_به نتیجه ای هم رسیدی؟

_اره.من پشتتم.هرتصمیمی که بگیری.روکمک من حساب کن.

_میخوام ازش جداشم.فقط میترسم حال بابام بدبشه.

_تصمیمت جدیه؟نمیخوای بیشترفکر کنی یا یه فرصت دیگه بهش بدی شاید به خودش بیاد

_ببین سپهر،سامان معتاد نیست که بخوام بهش فرصت بدم ترک کنه،بیکار نیست فرصت بدم کارپیداکنه،خوب نمیشه میدونم.به خدا خیلی جاها کوتاه اومدم،سکوت کردم،پاروخواسته ها وعلایقم گذاشتم.باهاش حرف زدم،خواهش کردم اما روزبه روز بدترشد که بهترنشد...همه چیزوکه برات گفتم چرادوباره این حرف رومیزنی.به خدا از ترس تهمت هاش وقتی بیرون میرفتیم سرم روتاحد اخرپایین می انداختم که بهونه دستش ندم.به کی نگاه کردی وچرا نگاه کردی وچرا بهت نگاه کردنو هزارتاحرف دیگه.وقتی برمیگشتیم خونه از گردشمون فقط اسفالت هاوسنگ فرشای خیابونا یادم بود وبس...

_باشه.باباتو بسپربه من.به هرحال شغلمه بلدم چه طوربگم بهش گریم گرفت.

_چراگریه میکنی؟

_همیشه از شکست خوردن میترسیدم.من تو مهم ترین مرحله زندگیم شکستم

_این شکست نیست.یه تجربست.اگه بتونی ازش استفاده کنی وخودت روپیداکنی شایدهم یه پیروزی بزرگ باشه.

_ممنون سپهر توخیلی خوب حرف میزنی وبه ادم امیدمیدی

باشیطنت گفت:بالاخره شغلمه.براجلب مشتری لازمه

خندیدم

_فرداباعموکاوه حرف می زنم

_میترسم

_نترس اتفاق بدی قرارنیست بیفته. فقط پشیمونیه اون هم براسامان به خاطرندونستن قدر دخترخوب وپاکی مثل تو. میدونی نفس بعضی از مامردها یابهتربگم ما ادم ها باگذاشتن عینک بدبینی به چشم هامون زندگی رو برای شریک زندگیمون تلخ میکنیم.بافکر بستمون علاقه ها رو

می کشیم،اعتمادهارو می کشیم وبدترازهمه عشق واحترام رو ازبین می بریم.کاش که همه ما ادم ها بفهمیم که احترام واعتماد،عشق میاره،علاقه میاره.عینک بدبینی روازچشم هامون برداریم وبااحترام به هم دیگه نگاه کنیم.سامان یک روز به این حرف من میرسه،شاید اون روز خیلی دیرشده باشه.هرکس برای خودش شخصیت و منی داره نباید اون شخصیت و من روازش گرفت.اینطوری زندگی باعلاقو وباارامش پیش میره.چه اشکالی داره همسر ادم گاهی دلش تنهایی بخواد.بعضی وقتا چندساعت من بودن تویی میسازه عالی واین ارامشی برای طرف مقابل به دنبال داره وصف نشدنی. متوجه میشی منظورمو؟

_من متوجه میشم اما سامان نمیفهه.همه ی احساس هاروتو وجودم کشته.دلم برای خودم تنگ شده.

سپهر دستی برام تکون دادورفت.چقدرخجالت کشیدم.حالاراجع به من چی فکرمیکنه؟ابروم رفت.عصبانی شدم وگفتم:حالازنگ زدی که چی؟میخوام چند روز ازادباشم،خوش باشم،خودم باشم،دلم برای خودم تنگ شده،میفهمی ؟خودم.حالم از خونت بهم میخوره،متنفرم از قفسی که برام ساختی،توخونت احساس افسردگی میکنم.متنفرم از حرفات،شکات،توهین هات،تهمت هات که اخرسرم باعث مرگ بچم شد.اگه اون روز گوشی رو نشکسته بودی ودر رو به روم قفل نکرده بودی به موقع به بیمارستان میرسیدم و الان بچم زنده بود.نمیفهمی یاخودتو زدی به نفهمی؟

_اروم باش نفس.اون فقط یه دلخوری ساده ویه اتفاق بود.اماده شو میام دنبالت.

_من نمیام.حداقل الان نمیام.میخوام پیش اقوام مامانم باشم.بزار زندگی کنم سامان.من نفس مرده تو نیستم،به خدا زنده ام.

_این حرفاچیه میزنی؟ببینم کیا مهموناتونن؟

باز دوز بددلیش زدبالا.اصلا نمیفهمید که من ناراحتم،درعذابم،به جای عذرخواهی واروم کردنم...

باحرص گفتم:مادر بزرگ وپدربزرگم،عمومرتضی شوهرخالم بادخترش یلدا،دایی سعیدم باخانومش ودوتاپسراش سپهروسیناودخترش سلاله

_سپهروسیناچندسالشونه

۲۳و۲۶

_اماده شو میام دنبالت.چه معنی داره چندتامردنامحرم تو خونتون باشه وتوام اونجاباشی.مگه خودت خونه و زندگی نداری؟

_خجالت بکش سامان.باز داری توهین می کنیا.مگه غریبه ان.مطمی‌ن باش رگ گردن بابام کلفت تراز رگ گردن توست.

_بسه نفس بسه،خفه شو واین قدربرای من دلیل وبرهان نیار .یکم که باهات راه میام افسارپاره می کنی.بیست روزه دندون روجیگر گذاشتم وحرف نزدم زودباش اماده شو _به خداسامان اگه بیای چشم رو روی مریضی بابامیبندم ومیگم چقدر اذیتم می کنی وطلاقم روازت میگیرم.دیگه خسته شدم

ارتباط روقطع کردم واشک هام روپاک کردم وسعی کردم به اعصابم مسلط بشم.

سایه ای رو دیدم گفتم:سپهر اونجایی؟

باکمی مکث جلوی درظاهرشد:معذرت میخوام قصد گوش ایستادن نداشتم اما...میدونی رشته تحصیلی من چیه؟

_نه،چیه؟

اومدداخل ونشست لبه ی تختم:حقوق.الانل باچندتااز دوستام یه دفتر وکالت داریم

_چه عالی

_نفس؟

_بله؟

_من...من حرف هات روشنیدم.باهمسرت حرف می زدی؟

_اشکال نداره.اره سامان بود.دلم نمیخواد فکرکنی من ادم دروغگویی ام اخه سامان خیلی شکاکه

_می فهمم.به خاطر ناراحتی قلبی بابات داری ادامه میدی؟

_اره.اگه بخاطربابانبود یه لحظه ام درنگ نمیکردم وازش جدامیشدم.نمیتونم نفسی بشم که اون میخواد.

_اینجوری که نمیشه،چندسال میخوای ادامه بدی؟داغون میشی.نمیدونی ریشه ی بددلی هاش ازکجاست؟

_نمیدونم باهمه ادما بده واز همه بدش میاد وبه هیچ کس اعتماد نداره

_دوسش داری؟

_میخواستم دوسش داشته باشم اما نشدیعنی نتونستم ونخواست

صدای زنگ پیام ام بلندشد.سامان بود.

نوشته بود:چی پوشیدی؟هروکره راه نندازی.شب خواستی بخوابی درهارو قفل کن.ددر دودورم نمیری

پیامش روبرای سپهرخوندم.نگاهش طوری بود که حس اطمینان روتو من ایجادمیکرد.هرچی تودلم بود براش گفتم.صدای یلداکه اومد سریع اشک هام روپاک کردم.

_چه خلوتم کردن .پاشیدبابا تموم شد دیگه

_چی تموم شد؟

_مشاعره ی اقاجون وبابام وخاله

بلند شدم واز ته دل گفتم:چه حیف دوست داشتم بودم ومیدیدم.حالاکی برنده شد

_هیچ کدوم هرسه یلی ان براخودشون.سینه هاشون گنجینه ی شعره انقد خوندن که اخر خاله گریش گرفت،بابام سرشو انداخت پایین اقاجونم ام خاله رو بغل کرد

ازمدل احساسی تعریف کردنش خندم گرفت.بلندشدم ودنبالش باسپهر رفتیم پیش جمع.به چشم های مامان دقیق شدم دیگه غمی وجودنداشت.البته میدونستم که نبود سپیده رنجش میده ولی بازگشتش به آغوش خانوادش طراوت قشنگی به چشم ها وصورتش داده بود.احساس می کردم که من هم از خانواده ام وعزیزانم دور شدم.حتی موقع سلام واحوالپرسی ام از ترس سامان وتهمت های نارواوبیمارگونش تپش قلب میگرفتم.سکوت دربرابرسامان وکارهاش واسم شده بود یه بغض سنگین.سامان تغییر نمی کرد بلکه روزبه روز بدتر هم میشد.چقدر صبرکنم به قول شنتیا مگه چقدرعمرمیکنم که بخوام چندسالش رو هم دندون روجیگربزارم وصبوری کنم وخودم رو داغون کنم.به چه قیمتی؟یه وقت به خودم میام که دیگه زبونم لال عزیزجونی نیست که سامان بذاره برم خونش.دیگه عمو نباشه،مادربزرگ واقاجون نباشن که بخوام از بودنشون لذت ببرم،خدا منو ببخشه به خاطر این فکرام.دورازجونشون.ولی حقیقت تلخه...شایدم چندسال بعد سامان عوض بشه واون وقت دیگه برای من اعصابی نمونده باشه که بخوام از زندگی لذت ببرم وبشم همون نفس ۱۸ساله باتموم شادی هاش.هیچ تعلق خاطری به سامان ووخونه وزندگیش نداشتم.فقط دلم میخواست برگردم خونه باباوبشم نفس...

ساعت دوونیم بود سلاله ویلداخوابشون برد.ولی من خوابم نمیرفت.تصمیمم روگرفته بودم حتی یک دقیقه هم دوست نداشتم برگردم خونه سامان.اما ترس قلب بابارورداشتم کلافه بلندشدم ورفتم حیاط کنار باغچه نشستم.اسمون صاف بود وستاره ها بیشترخودشون رو نشون میدادن.کاش منم یه ستاره تواسمون داشته باشم.

_چرابیداری؟

چشم از ستاره هاگرفتم وبه سپهرکه به سمتم می اومد نگاه کردم.

_خوابم نمیبره توچرانخوابیدی؟

_داشتم به حرفای تو فکرمی کردم.

_به نتیجه ای هم رسیدی؟

_اره.من پشتتم.هرتصمیمی که بگیری.روکمک من حساب کن.

_میخوام ازش جداشم.فقط میترسم حال بابام بدبشه.

_تصمیمت جدیه؟نمیخوای بیشترفکر کنی یا یه فرصت دیگه بهش بدی شاید به خودش بیاد

_ببین سپهر،سامان معتاد نیست که بخوام بهش فرصت بدم ترک کنه،بیکار نیست فرصت بدم کارپیداکنه،خوب نمیشه میدونم.به خدا خیلی جاها کوتاه اومدم،سکوت کردم،پاروخواسته ها وعلایقم گذاشتم.باهاش حرف زدم،خواهش کردم اما روزبه روز بدترشد که بهترنشد...همه چیزوکه برات گفتم چرادوباره این حرف رومیزنی.به خدا از ترس تهمت هاش وقتی بیرون میرفتیم سرم روتاحد اخرپایین می انداختم که بهونه دستش ندم.به کی نگاه کردی وچرا نگاه کردی وچرا بهت نگاه کردنو هزارتاحرف دیگه.وقتی برمیگشتیم خونه از گردشمون فقط اسفالت هاوسنگ فرشای خیابونا یادم بود وبس...

_باشه.باباتو بسپربه من.به هرحال شغلمه بلدم چه طوربگم بهش گریم گرفت.

_چراگریه میکنی؟

_همیشه از شکست خوردن میترسیدم.من تو مهم ترین مرحله زندگیم شکستم

_این شکست نیست.یه تجربست.اگه بتونی ازش استفاده کنی وخودت روپیداکنی شایدهم یه پیروزی بزرگ باشه.

_ممنون سپهر توخیلی خوب حرف میزنی وبه ادم امیدمیدی

باشیطنت گفت:بالاخره شغلمه.براجلب مشتری لازمه

خندیدم

_فرداباعموکاوه حرف می زنم

_میترسم

_نترس اتفاق بدی قرارنیست بیفته. فقط پشیمونیه اون هم براسامان به خاطرندونستن قدر دخترخوب وپاکی مثل تو. میدونی نفس بعضی از مامردها بابهتربگم ما ادم ها باگذاشتن عینک

بدبینی به چشم هامون زندگی رو برای شریک زندگیمون تلخ میکنیم.بافکر بستمون علاقه ها رو می کشیم،اعتمادهارو می کشیم وبدترازهمه عشق واحترام رو ازبین می بریم.کاش که همه ما ادم ها بفهمیم که احترام واعتماد،عشق میاره،علاقه میاره.عینک بدبینی رواز‌چشم هامون برداریم وبااحترام به هم دیگه نگاه کنیم.سامان یک روز به این حرف من میرسه،شاید اون روز خیلی دیرشده باشه.هرکس برای خودش شخصیت و منی داره نباید اون شخصیت و من روازش گرفت.اینطوری زندگی باعلاقو وباارامش پیش میره.چه اشکالی داره همسر ادم گاهی دلش تنهایی بخواد.بعضی وقتا چندساعت من بودن تویی میسازه عالی واین ارامشی برای طرف مقابل به دنبال داره وصف نشدنی. متوجه میشی منظورمو؟

_من متوجه میشم اما سامان نمیفهه.همه ی احساس هاروتو وجودم کشته.دلم برای خودم تنگ شده.

صبح دیرترازهمیشه بیدارشدم ازپنجره که حیاط رو نگاه کردم باباوسپهر رو دیدم.بند دلم پاره شد.یعنی قلب بابامیتونست شکست من رو طاقت بیاره؟؟

گوشیم روبرداشتم.همیشه اینجور موقع ها شنتیاروخبرمی کردم

_به سلام خواهرگرام.چه عجب یادی از من نامحرم کردی؟

_طعنه میزنی؟

_دروغ چرا؟اره

_پس خدافظ

_صبرکن بابا شوخی کردم خوبی؟کمردردت بهترشده؟

_ازاحوالپرسیای داداش نامحرمم

خندید:تیکه میندازیا

_دروغ چرا؟اره

_قطع کنم؟

_نه.شنتیا پاشوبیا اینجا

_هوس جنگ داری؟

_اره اونم چه جنگی.تصمیمم روگرفتم شنتیا.من مرغ عشق نیستم که تو قفس عاشقی کنم.کلاغم تو قفس بمونم نحسیم دامن گیر میشه.میخوام جداشم

_اوه چه خطرناکی تو

_مرض گوسفند جدی حرف میزنم

باخنده گفت:عاقل شدی؟

_بودم.پاشوبیا اینجا

_باشه پس دروبازکن

_زنگ بزن تو

صدای

زنگ تو خونه پیچید

_بازکن زدم

_عشقم پشت دری؟

_اره

_شارژم تموم شد خبرمرگت زودتر بگو دیگه.

قطع کردم.سریع لباس هام رو عوض کردم ورفتم داخل حیاط.همو وجودم چشم شده بود روی بابا.ناراحت بود ولی خداروشکر دستش روقلبش نبود.سپهرصحبت می کردو شنتیاوبابا گوش

میدادن.تو پاگرد ایستاده بودم وجرعت قدم جلو گذاشتن نداشتم.با اشاره سپهر جرعتی به پاهام دادم ورفتم پیششون.کنار شنتیا ایستادم.هرلحظه بدبینانه منتظر بدشدن حال بابابودم.اعصابم تواین مدت خیلی ضعیف شده بود.بدنم شروع کردبه لرزیدن.شنتیا دستاشو دور شونه هام حلقه کرد وکنارگوشم گفت:باز رفتی رو ویبره؟

باباسرش روبلند کرد.ازغمی که توجزءجزء صورتش دیده میشد دلم لرزید واشکام جاری شدن.

_چرازودتربهم نگفتی بابایی؟

_بابامن خوبم.توروخدابه قلبتون فشار نیارید.من اینطوری راحت ترم.طلاقم رو میگیرم وبرمی گردم پیشتون.باباتوروخدا قلبت..

لبخند تلخی زدوگفت:ازماست که برماست.بلایی که سر دخترمردم اوردم سر دخترم اوردن

_بابا اینجوری نگو

_دیگه نمیذارم برگردی.

روبه سپهرگفت:وکالت دخترموقبول کن.زندگیمو میدم به زندگیش برش گردون.

_چشم.نمیگم راحته باید تحمل داشته باشه نفس.چون سامان نه اعتیاد داره نه دست بزن وغیره.اما میشه.فقط یادتون باشه نفس به خاطر ناراحتی قلب شما داشت خودشو فدا میکرد.مواظب خودتون باشید

_نترسید زنده میمونم تاصدای خنده های از ته دل نفس رو بشنوم

از شنتیاجداشدم وتوبغل بابافرو رفتم وزدم زیرگریه.شنتیا با اخم منو از باباجداکرد. باورود عمو مرتضی جوعوض شد.بعدازسلام واحوالپرسی به باباپیشنهاد پیاده روی داد وهر دورفتن.چقدرمهرش به دلم نشسته بود.ارامش ومتانت خاصی تو وجودش بود که احترام ادم رو برمی انگیخت.

دروکه بستن باز اشکام جاری شد.شنتیاگفت:بازابغوره گرفت.اگه همون اول حرفمو مثل ادم گوش داده بودی الان حال وروزلمون این نبود.

بامشت زدم به سینش:تودیگه چی میگی؟اومدی نمک به زخم ام بپاشی؟

_زخم تواحتیاج به نمک نداره.همینجوریش پدرخودتو همه رو درمیاره.

بغ کردم.مهربون شدوسرم رو به سینش چسبوند.همیشه اغوشش وصدای قلبش اروم ام میکرد.

ازاغوشش بیرون اومدم وکنارحوض نشستم.

_حالا بایدچیکارکنم سپهر؟

_فرداباهم میری دادگاه تقاضای طلاق میدی.چند روزبعد احضاریش میرسه به دستش.چون نقطه کوری نداره احتمالا قاضی پیشنهاد مصالحه میده.شایدم سامان حق تمکین بخواد

_یعنی چی؟

_یعنی باید برگردی خونش

_نه

_روندکار همینه.شایدبتونی راضی به طلاق توافقیش کنی

شنتیا:عمرا راضی بشه

_ازکی حرف شنوی داره

شنتیا:شیطون

_خوب اشکال نداره بسپاریدبه من.

لبخندی زد که کلی امیدگرفتم.

_راستی معرفی نکردی اقاشنتیارو.داشتم با بابات صحبت میکردم که اومدن بابات گفت غریبه نیست راحت باش.امانگفت این اشناکیه

_شنتیا پسرعممه

شنتیاباشیطنت گفت:سامان کار خودش روکرد؟دیگه داداشت نیستم؟ بادلخوری مشتی به بازوش زدم وگفتم:بددلی های سامان که سهله یه دنیا جمع شن بگن تو داداش من نیستی به اتیششون میکشم

روبه سپهر ادامه دادم:اصلاح میکنم،شنتیا برادر عزیزترازجونمه

شنتیاگفت:البته تاقبل۱۶سالگی نفس چون سامان طی یه تحقیق وسیع ثابت کردکه ما خواهروبرادرنیستیم

سپهرگیج پرسید:معماست؟

_من دوسه روز شیر عمه پری روخوردم همه میگفتن مادوتابه هم محرم شدیم

_اما سامان بعداز۱۶سال کشف کرد که خط فاصله بینمونه وباید رعایت بشه

_انگارشمادوتاام بچه های حرف گوش کنی نیستید؟

گفتم:سامان همیشه باچرتکه وحساب وکتاب حرف میزنه.امامن بادلم.شنتیابهترین داداش دنیاست عاشقشم

مامان وقتی فهمید یک ساعت بکوب گریه کرد

_مامان توروخدابسه.مگه میخوان دارم بزنن.میخوام طلاق بگیرم

_اخه توباراهنمایی های غلط من افتادی توچاه

_عیب نداره.حالا دستموبگیرازتوی چاه درم بیار

چهار روزاز روز دادخواست طلاقم میگذشت که صدای ممتدزنگ اف اف توخونه پیچید

سپهرگفت:فکرکنم اقاسامان باشه

باوحشت ازجاپریدم:یاخدا حالاچی میشه؟

بااخمی کردوگفت:هیچی نمیشه.بروتواتاقت وتا نگفتم بیرون نیا

روبه مامان گفت:سحرجان سوزوند اف اف رو

حال مامان هم دست کمی از من نداشت.به سمت اف اف رفت و من هم به اتاقم پناه بردم.از صدای فریادش موبه تنم راست شد

_نفس کجاست؟این چیه؟

احتمالا برگه احضاریه رو میگفت.خداروشکر صبح مامان بزرگینارفته بودند وفقط سپهر مونده بود وگرنه ابرومون رفته بود.

صدای بابا اومد:یواش تر پسر.طلاق دخترمو میخوام.

_یعنی چی عمو؟چه خطایی کردم؟

_چه خطایی؟!!!!بچمو دیوونه کردی.مثل بید میلرزه.پاشوازخونه نمیتونه بیرون بذاره از ترس تهمت های تو.سلام به کسی میده صداش میلرزه.گردن کلفتی می کنی،فکرکردی من مردم؟اسم خودتوگذاشتی مرد؟؟؟

_دارید اشتباه می کنید من فقط اشتباهاتش روبهش گوشزد کردم

_سامان من بچه نیستم.الانم برو خونت هرحرفی داری روز دادگاه بیا وبزن

_این چه حرفیه عمو؟من طلاق نفسو نمیدم.اصلا زنمه هرجور دوست داشته باشم باهاش رفتار میکنم.درست مثل خودشما.فکرکردید برازن عمو خیلی مردبودید که حالا به من میگید نامرد؟!!

واااااای اگه یکم دیگه پیش میرفت حال بابا بهم میخوردحتما.بااینکه داشتم میلرزیدم سریع رفتم توسالن وسعی کردم شجاع باشم.

_خفه شو سامان

_به به نفس خانوم.خوب بیست روز ولت کردم دم دراوردی.این چیه؟

_سواد که داری بخونش

باخشم زل زدتوچشام وبرگه ی احضاریه روپاره کردوگفت:راه بیفت

باگریه گفتم:همگه باگوسفندحرف میزنی.نمیام

کنارابا ایستادم.بیشترازحال بابا می ترسیدم.

سپهر:سامان خان اجازه بدید همه چی قانونی پیش بره

_جناب عالی؟

_من سپهر تهرانی ام پسر داییه نفس

_به به تاحالا کجابودی که الان مدعی شدی

_سامان خجالت بکش معدب باش سپهر وکیلمه

_اِ وکیل وصی هم پیداکردی؟

بابا:سامان بسه بروبیرون نذار بیشترازاین حرمت ها ازبین بره

_عمو نفس شلوغش کرده وگرنه هیچ کدوم از حرف های من غیرمنطقی نبوده گفتم:اره غیرمنطقی نبوده.من سروگوشم میجنبه.وقتی بیرون میریم چشمم همش به مرداست.بافروشنده هادل وقلوه میدم،سبکم.شنتیاداداشم نیست وقصد لاس زدن داره.چرا عموهاروبوس می کنم!!؟مردن!!!!باشگاه نباید برم چشم وگوشم بازمیشه.دانشگاه نباید برم چون محیطشو اقا نمیپسنده.نبایدبخندم چون صدام ظریفه.راه رفتنم ایراد داره چون لوندم.....تو منو نمیخوای

سامان!میخوای عوضم کنی.من نمیخوام عوض بشم.من عمو هارو دوست دارم بچه هاشونم دوست دارم.عمه هامو دوست دارم همه فامیلا ودوستامو دوست دارم.دلم نمیخوادباهاش کات کنم.دوست دارم توجامعه باشم دوره غارنشینی گذشته سامان.دوست دارم شریک زندگیم بهم ایمان داشته باشه نه اینکه هر روزبهم تهمت بزنه ،برام بپابذاره.توبه شخصیت من توهین می کنی سامان بروخواهش میکنم بروبزارمنم برگردم وبشم نفس.پشیمونم سامان _من طلاقت نمیدم.توبچه ای نمیفهمی.احمق من دوست دارم.اگه دوست نداشتم هیچیت برام مهم نبود.پنج روزاز یک ماه فرصتت باقی مونده.باشه بمون اماپنج روزدیگه میام دنبالت.زندگیمون روخراب نکن

رفت ومن روی زمین وارفتم.من که همیشه اشکم دم مشکم بود چه برسه به حالا که احساس بدبختی ودرماندگی باپوست وخونم عجین بود.سپهر دستمالی به دستم دادوگفت:هنوز روی پله ی اولی اینجوری وارفتی

_نمیتونم

باباارووم گفت:سحرجان قرصاموبیار

سریع به سمتش رفتم:باباخوبی؟

_اره عزیزم خیالت راحت

سپهراروم کنارگوشم گفت:به خاطر بابات باید بتونی

دوروزگذشته بود که همراه باباوسپهربه دادگاه رفتم.از روی باباخجالت می کشیدم تاحالاپاش به اینجورجاهاکشیده نشده بود.چه جای بدی بود،پرازمشکلات،پرازبدبختی.بوی بدبختی مثل بوی لاشه ی سگ تمام راهرو روگرفته بود.حالت تهوع امونم روبریده بود.

فکرنمیکردم سامان بیاد ولی اومد.زرنگ ترازاین حرف هابود وکیل گرفته بود.نتونستیم کاری از پیش ببریم طبق رای قاضی باید برمیگشتم خونه ی سامان.قرار داد گاه بعدیمون یک ماه دیگه

شد.سپهربرگشت تهران وقرارشد برای دادگاه بعدی بیاد.من هم ناامید وافسرده پابه خونه سامان گذاشتم.فکرمیکردم بیمارستان باشه اما خونه مونده بود برای استقبال!!!!!!!!!!

_سلام به خونت خوش اومدی.

نیش دار حرف میزد

_سلام

_موش شدی؟شیربودی خونه بابات بودی شیربودی!! _بسه سامان باز شروع نکن مگه قرارنشد که این یک ماه باهم کناربیایم وصلح کنیم

_إ باورکنم براصلح اومدی وچشمت به از مابهترون نیفتاده؟؟

_ازتهمت هات خسته شدم

_باشه باشه ابغوره نگیر.صبحانه خوردی؟

_اره

_باسپهرخان؟؟

خدایا صبرم بده.باعجز گفتم:سامان توروخدابیاتوافقی ازهم جدابشیم من وتو هیچ وقت باهم به ارامش نمی رسیم.

_چرا؟؟؟؟چون نمیذارم واسه خودت ول بچرخی وبا هرکی عشقت کشید لاس بزنی؟!!!

جنگ اعصاب شروع شد بعدازخالی کردن عقده هاش رفت ودر رو هم به روم قفل کرد.راه بدی رو درپیش گرفته بود.

جمعه از راه رسید دوست داشتم برم خونه عزیز ودیگه برنگردم اما نامرد برنامه مسافرت یک روزه چید که البته اصلا خوش نگذشت.یک هفته گذشت وبازجمعه شد برای حفظ ظاهربردتم خونه عزیز اما قبلش تهدیدم کردکه اگه حرفی علیهش بزنم طوری شلوغش می کنه که قلب بابا

که هیچ قلب کل عزیزام از کار بیفته.من هرگزاین روی سامان رو ندیده بودم.جمعه هم با حفظ ظاهرگذشت.فرداش به سپهر زنگ زدم و کارای سامان روگفتم وازش قول گرفتم تنهام نذاره وکمکم کنه.سه روز هم گذشت که سامان با دسته گل وشیرینی اومدخونه

_نمیپرسی این ها چین؟

_گل وشیرینی اند دیگه

_افرین باهوشیا!!!مناسبتشو میگم

_لابود اشتی؟

_مگه باهم قهریم؟؟

تودلم گفتم من اره اما تو روت سنگ پای قزوینه

گفتم:حالاچی هست ؟؟

_انتقالی گرفتم.به گرگان

آه از نهادم بلندشد.باچه جونوری طرف بودم

_یعنی چی؟من نمیام

_مگه دست توست.زنمی هرجابرم باید بیای

_نمیام

به گریه افتادم وبه اتاقم پناه بردم صداش روبلند کردوباخونسردی گفت:سه روز دیگه حرکت میکنیم،همه چی روجمع کن.واسه من فکر قوشون کشی ام نکن که بدمی بینی.نفس بابا!!!!!

ساعت چهار تاپاشو از خونه بیرون گذاشت گوشی روبرداشتم

_علو شنتیابدبخت شدم

_چی؟؟درست حرف بزن.گریه نکن نمیفهمم چی میگی

_سامان میخواد منوببره گرگان،انتقالی گرفته.توروخدانذارید.سه روز بهم فرصت داده وسایلاروجمع کنم

_غلط کرده مگه شهرهرته

_نمیدونم شنتیا کمکم کن میخواد با این کارش دهن بابارووبنده

_خیله خوب اروم باش.نترس

بااینکه می دونستم در قفله لباس پوشیدم وچندین بار دستگیره در رو فشار دادم تابازبشه و فرارکنم اما باز نشد.همون جانشستم وانقدرگریه کردم که نفهمیدم چطور خوابم برد.وقتی بیدارشدم تاریکی مطلق خونه روبرداشته بود.باترس ازجاپریدم وچراغ هارو روشن کردم ساعت ۱۲بود پس چراسامان نیومده بود؟؟؟یاد روزی افتادم که سامان دیرکردوبعد فهمیدم حال بابابدشده.دلشوره به دلم افتاد.شماره باباروگرفتم برنداشت.مامان روگرفتم برنداشت.شنتیاروگرفتم.توروخداشنتیابردارتو

_بله

_شنتیا چرا کسی جواب تماسامو نمیده؟؟کجایید؟بابام کجاس؟خوبه؟

_اره همه خوبن.اماده شو میام دنبالت

_شنتیا اون دفه ام اینجوری گفتی.توروخدابابام خوبه؟؟

_اره خوبه چقدرحرف میزنی اماده شو دیگه

_درقفله اخه

_چی؟؟

_درقفله.سامان قفل میکنه روم

_مرتیکه پدر...استغفرا...اماده شو کلید میارم صدای چرخیدن کلید که اومد به سمت در دویدم.

_سلام شنتیا

_سلام اماده ای بریم؟

_اره.کجابریم؟

_خونه عزیز

اخیش پس بیمارستان نمیریم بابام حالش خوبه

_سامان اونجاست

_نه

_پس کلید از کجا اوردی؟

_فکرکنم از دست سامان افتاده جا مونده

یکم مشکوک شدم.داخل حیاط عزیز که شدم صدای شیون وگریه شوکه ام کرد.چشم چرخوندم،بابانبود،همه بودن....بابانبود...بدنم به لرزه افتادو...

توی هیچ کدوم از مراسم های بابا حضورنداشتم.همش سرم به دستم بود وبیشترساعات روز رو به خاطر ارامبخش هایی که بهم تزریق میکردند خواب بودم.شنتیابرام تعریف کردکه همه توخونه عزیزجمع بودن که راه حلی برای مشکل ماپیداکنند که حال بابام بدمیشه وبعداز حلالیت گرفتن از مامان وقول گرفتن از عمو که هرجور شده طلاق منوازپسرش بگیره تموم میکنه.حتی به بیمارستان هم نمیرسه.چقدر توصیف حال داغونم سخته.چقدربابام سخت و به ناروا از دنیا رفته

بود.سامان نامرد کار بابارو به رخش کشیده بود وعذاب وجدانش رو به یادش اورده بود.باباهمیشه به خاطر کاری که بامامان کردعذاب وجدان داشت وحالا سامان ...داشتم دیوونه میشدم...شایداگه سامان در روقفل نکرده بودمیتونستم برای بار اخر بابامو تو آغوش بگیرم وبغض نشه توگلوم که سه روزبود بابامو ندیده بودم...نمیتونستم باورکنم که بابای جوون وخوبم زیرخروارهاخاکه،دردم شده بود دردبی درمون یتیمی،دیگه نبودبابام،دیگه نمیدیدمش،رفته بود وتنهام گذاشته بود...همه اقوام برای اروم کردنم حرف هایی می زدن که بی تاثیرهم نبودولی درد دلتنگی برابابا‌و دلچرکینی از سامان رو ازبین نمی برد.

۱۵روز از فوت بابامیگذشت که با التماس خواستم باارامبخش نخوابوننم وبزارن برم سرخاک بابا.رفتم،انقدر زجه زدم که از حال رفتم.عمه رو سرم خاک ریخت میگفت خاک سرده انگار راست میگفت چون صبروطاقتم زیادشد وکم کم از اون حالت ناامیدی دراومدم...حال مامان بیچاره ام دست کمی از حال من نداشت.بغلم کردوگفت:نفس توروخداطاقت بیار.نفسم بندمیاد وقتی حالا زارتومی بینم.تو تنهایادگار کاوه ای

_باشه مامان قول میدم.بابازندست برامون.مگه نه مامان؟؟؟

_اره نفسم

_مامان

_جان مامان

_وقتی با امپولاخوابم می کردید چندبارباباروودیدم ازم خواست مثل تو صبورباشم وتنهات نذارم

_عزیز دلم

_مامان؟؟

_جانم

_مامان بزرگینا خبر دارن؟

_اره .تاهفت بابات اینجابودن.خاله مهشید وعمه پوران وبقیه ام اومده بودن.بنیامین ام اومده بود

_دستشون دردنکنه.مامان؟

_جانم

_سامان کجاست؟

_نمیدونم.یه پاکت داده به عزیزکه بده به تووخودش غیبش زده

_من برم پاکتو از عزیزبگیرم

_برو گلم

عزیزداشت نماز میخوند.نمازش که تموم شد باگریه بغلش کردم

_صبورباش دخترم.بابات همیشه کنارتوست واگه ناراحتی کنی ناراحت میشه

_چشم عزیز.

پاکت روگرفتم .نمیدونم دنبال چی تواون پاکت میگشتم..... چند برگه تو پاکت بود بایه حلقه.حلقه ی ازدواجمون.تای برگه هاروبازکردم.دست خط سامان بود

سلام نفس عزیزم.نمیدونم چطورشروع کنم.دارم عذاب میکشم.منو ببخش که باعث مرگ عموشدم.ببخش که باعث مرگ بچمون شدم.ببخش که مرد رویاهات نبودم.ببخش که تو لحظه های شادی وغمت کنارت نبودم.نمیدونم از کی شروع شد؟فقط یادمه همیشه صدات بلندتراز همه بود،خنده هات رساترازهمه بود.تحرکت بیشتراز بقیه بود.توانزوایی که برای خودم ساخته بودم ومیان خطوط مجله ها وکتاب هام صدای تو بود وصدای خنده هات.اعصابم رو به هم می ریختی.بعضی وقت ها دلم میخواست گوشت رومی گرفتم واز اتاق بیرون می انداختمت تا بلکه سکوت به خونه برگرده.لباس پوشیدنت افتضاح بود.لباس های بچگونه باعکسای کارتونی.به نظرم سبک بودی.باخودم میگفتم اگه بولیزودامن بپوشه سنگین تروخانومانه تره.

ازخنده ریسه می رفتی انقدرکه روی بغل دستیت ازحال بری.حرصم درمی اومد.به نظرم حرکت خوبی برای یه دختربه سن تو نبود.لبخند قشنگ ترت می کرد.

باشنتیا کاراته میگرفتی.بدم می اومد.به خودم که اومدم دیدم دارم راجع به رابطتون تحقیق می کنم.

عموهارومی بوسیدی،به نظرم دست دادن بهشون کفایت می کرد.کاراته کاربودی ورزش قشنگی برای خانوما نبود به نظرم والیبال یاشنابهتربود برات.

به خودم که اومدم دیدم ازت یه نفس ساختم و عاشقش شدم.خیلی باخودم کلنجار رفتم که این دختر نفسی نیست که توی ذهنمه.این دخترهمون نفسیه که همیشه رو مخت راه میره...اما نشد نفس...منو ببخش اشتباه کردم.اما بدون که دوست داشتم ودارم خودم ام نمیدونم چرا؟؟؟

با وکیلم هماهنگ کردم.برو وراحت طلاقت روبگیروخودت باش.سام درجریانه کمکت می کنه.

من ازاحساسم گذشتم اما همیشه به یادتم.حلالم کن به خودم که اومدم دیدم دارم زجه می زنم.به یاد تمام روزهای خوب وبدمون،به یاد محبت هاش،به یاد توهین هاش،به یادتهمت هاش،به یاد دستورهاش....بایه حس خوب شروع کردم وقسمتم تموم حس های بددنیاشد،باحس تلخ مرگ باباومرگ ارزوهام تموم شد.یاد حرف بابام افتادم؛زندگیم رومیدم تانفس به زندگیش برگرده؛داد

چهلم باباام باتموم گریه ها وغمش تموم شد ولباسای مشکی جاشونوبه لباسای رنگی دادن. عمه ها وعمو ها واقوام مامان تو سالن خونه عزیزجمع بودن.سرم به شدت دردمیکرد.رفتم از اشپزخونه قرص بردارم که گوشی زنگ زد.برش داشتم

_بله.بفرمایید...علو...

_سلام.منزل خانوم حق جو؟

چه صدای خاصی داشت.بم وخوش اهنگ.لحجه تهرانی داشت چقدر نااشنابود.گفتم:سلام.بله.شما؟

_بنیامین هستم

چشام گردشدن.فقط نفهمیدم چرا!!!!!

_من هم نفسم

_بله.خوب هستین؟

_ممنون

_تسلیت میگم دخترخاله.شرمنده نتونستم خودم روبرای چهلم پدرتون برسونم _خواهش می کنم

سکوت کرد.حرفی نداشتم که با این پسرخاله نوظهوربزنم.بی اراده گفتم:علو قطع شد؟

_نه.میتونم باخاله سحر صحبت کنم؟

_بله حتما.الان صداش میکنم.خدافظ

خدافظیمو بی جواب گذاشت.چقدرصداش گرم ولی غمگین بود...

مامان روصدازدم.

_مامان...مامان؟؟

_جانم مامان؟

گوشی روبه سمتش گرفتم

_کیه؟

_گفت بنیامینه.پسرعمومرتضی

یک ماه هم گذشت.طلاقم روباکمک سپهرگرفتم.هنوزهم از سامان خبری نبود.البته میدونستم باسام وزنعمو درارتباطه.هم زندگی من رو نابودکرد هم زندگی خودش رو.مهرطلاق که به شناسنامه ام خورداشک هام جاری شد.یاد مهروامضای عقدمون افتادم.لبام خندون بود ودلم پرامید.اماحالا چشمام گریون بود ودلم شکسته و ناامید.

ده ماه تلخی،باکلی خاطره ی تلخ پشت در قفل شده،مرگ بچم،بچه ای که هفت ماه دروجودم حسش کرده بودم،دختری که بودنش رودوست داشتم،مرگ بابام،بابایی که دلم برای دوباره دیدنش میرفت امانبود....تموم شد....

بادستمالی که سپهربه دستم داد اشک هام روپاک کردم.

_بریم؟

_میخوام یکم توشهرقدم بزنم

_اگه دوست داری تنهاباشی من برم خونه؟

_مرسی که درک می کنی

_دوساعت دیگه باید برگردم.پس زودبیا

_باشه.ممنون به خاطرهمه چی

_دستمزدموبایدبدی

_چشم.چقدره؟

_بخند.دستمزدمن دیدن خنده هاته

لبخندی زدم وگفتم:چشم

بی هدف توحاشیه خیابون به راه افتادم.چقدر دلم برای قدم زدن تو خیابون های شهرم تنگ شده بود،برای شلوغی هاش،صدای ماشینا،ادما،چراغ های رنگارنگ مغازه ها،درخت ها...دلم حتی برای رفتن روی پل عابر هم تنگ شده بود.حریصانه دوساعتی خودم شدم وگشتم وگشتم.باید خودم میشدم...زیرلب چندین بارگفتم:من نفسم،نفس سپهر رفت ومن ومامان تنهاشدیم بدون باباباکلی خاطره ازش.بچه هاتنهامون نمیزاشتن ولی خیلی پایه ی بیرون رفتن نبودم،دوست نداشتم مامان روتنهابذارم.روزهامیگذشت ومن هر روزبیشتر متوجه تنهایی مامان می شدم.پنج ماه گذشته بود تصمیم گرفته بودم برای کنکوربخونم.برای خریدکتاب بیرون رفتم وقتی برگشتم صدای گریه مامان خونه رو برداشته بود متوجه بازوبسته شدن در هم نشد.از زجه هاش قلبم اتیش گرفت.به سمتش رفتم ومحکم بغلش کردم

_مامان قشنگم گریه نکن تو روخدامن طاقت ندارم

_معذرت میخوام عزیزم یکم دلم گرفته بود

یهو به ذهنم رسید بریم تهران.بس بود جدایی مامان از خانوادش.

_مامان بریم تهران؟برای همیشه.بسه جدایی

_تو فکرشم چند ماهه.امانمیخوام تورواز عزیزانت جداکنم

_جدایی ای درکارنیست مامان.من هروقت دلم براشون تنگ بشه میام کرمانشاه.این شهربرام خیلی تنگ شده.احساس خفگی میکنم.دلم ارامش میخواد.میدونم که باباام دوست داره توبرگردی به شهرت

به گریه افتادوگفت:یعنی دلتنگیام تموم شدن؟؟

دلم برای دل تنگش کباب شد.چقدرعذاب کشیده بود تواین چندسال ودم نزده بود.یک ماه به عید نوروزمانده بودکه تصمیم نهایی روگرفتیم.قرارشدبریم تهران وبعدازپیداکردن جای مناسب برگردیم واسباب واثاثیه هاروببریم.به کسی از تصمیممون حرفی نزدیم وراهی تهران شدیم.چندساعت رانندگی مامان روخسته کرده بود.

_مامان بزن کنارمن بشینم پشت فرمون

_نه گواهی نامه نداری.میترسم ماشینوبخوابونن.نمیخوام حالا که بعدازچندسال دارم برمیگردم زادگاهم مشکلی پیش بیاد اما باید دراولین فرصت برای گرفتن گواهینامه اقدام کنی

_اره

غم دلم روپرکرد.مثل خیلی وقتای دیگه که یاد بددلی های سامان عذابم میداد گفتم:میخواستم بگیرم سامان نذاشت

_سامان روازذهنت پاک کن عزیزم

_سعی خودم رومی کنم دست خودم نیست مامان یه وقتایی یادش ازارم میده

_هرچی بوده تموم شده.به اینده فکرکن

داخل شهرشدیم.

_نفس نگاه کن.این دبیرستانیه که توش درس میخوندم.یادش بخیر.این خیابون روکه ردکنیم رسیدیم خونه مامانینا

_میگم مامان بدنیست سرزده داریم می ریم؟

_خونه غریبه که نیست.برای اینکه مامان دلشوره جاده رو نداشته باشه نگفتم

_یکم استرس دارم.با اینکه قبلا دیدمشون

_استرس نداشته باش.اهان...اینم خونه ی دوران قشنگ مجردی من

کنار دیوارپارک کرد.پیاده شدیم.خونه شمالی وحیاط دار بود.اجرنماو یکم قدیمی.مامان باخوشحالی زنگ روفشرد.چقدرخنده به صورت قشنگش می اومد.صدای مامان بزرگ تو کوچه پیچید

_کیه؟

مامان گفت:مهمون ناخونده

_وای سحرم تویی؟ دربازشد.داخل حیاط شدیم.مامان بزرگ همزمان هردومون روبغل کرد.

_قربونتون برم.چرابی خبر؟

گفتم:ازسوپرایزخوشتون نمیاد؟

_چراقشنگم.چرانفسم.چراسپیده ام.قدمتون روچشم

هر سه داخل ساختمون شدیم

_تنهای مامان؟

_اره.باباکه سرکلاسه.مرتضی شرکته ساعت هشت میان.بنیامین که قربونش برم معلوم نمیکنه کی میاد وکی میره.یلداام کتاب خونست.اگه خبر داشتن الان همشون خونه بودن.گوشیاشونم که قربونشون برم همشون روسکوته.موندم اسمشو چرا گذاشتن همراه؟؟

_جوش نکن مامان ساعت چهاره.چهارساعت دیگه پیداشون میشه .جوش نزن مامان جان

_چه میدونم مادر.توچراساکتی نفس جان؟

_داشتم خونتون رو برانداز میکردم.تمیز ومرتب.درست مثل گفته های مامان

_اره یادش بخیر مامانت همیشه قرمیزد که چقدر دستمال کشی می کنی

باسینی چای داخل سالن شد ونشست.

_ماکه مهمون نیستیم مامان.بیابشین

_میدونم مادرشماصاحب خوه اید

_دیگه چه خبر؟همه خوبن؟

_اره خداروشکر.بابات یکم پادرد داره حرف تو گوشش نمیره همش روپاست تو اون اموزشگاه.یه وقتم که وقط استراحت داره بادانشجوهاش شب شعر برپا میکنه

_باباام عشقش همین اموزشگاه ودانشجوهاشه دیگه

_چی بگم.به خاطرخودش میگم،ازپا می افته.یلداام که داره براکنکورمیخونه.خیلی بازیگوشه اگه سخت گیری های بنیامین نباشه ابیاری گیاهای کف دریا ام قبول نمیشه.

خندیدم خودش هم خندید:امون از دست بچه ها ادبیات من رو هم خراب کردن

.دیگه اینکه خداروشکر بنیامین هم از خرشیطون پیاده شده

مامان گفت:چطورمگه؟

_گیرداده بودکه برای گرفتن تخصصش بره خارج که خداروشکر چند وقته دیگه حرفشو نمیزنه.فکر کنم میخوادهمینجا ادامه بده.نمیدونم توخارج چی یاد اینامیدن که توکشورخودمون نمیدن

_حرص نخورمامانم فعلا که میگی منصرف شده

لبخندی زدو گفت:عمه پورانت کمرش رو عمل کرده.سه چار روزپیش بابابات رفتیم دیدنش.بنده خدا رنگ به صورت نداشت میخواستم برم دیدنش امروز

_چه خوب منم میام بریم

_خسته نیستی؟

_نه اصلا.نفس جان توام میای؟

_وای نه مامان هم خوابم میاد هم چون نمیشناسمشون معذبم فعلا

مامان بزرگ گفت:اشکال نداره عزیزم برو اتاق مامانت استراحت کن

بارضایت لبخندی زدم وگفتم:اتاقت کجاس مامان؟

_طبقه بالا دست راست اولین اتاق

باشیطنت گفتم:فوضولی ام موقوف؟

_نه گلم راحت باش داخل اتاقش که شدم تموم خاطراتی که برام تعریف کرده بود زنده شد.روی تخت درازکشیدم وخوابم برد.وقتی بیدارشدم همه جاتاریکی مطلق بود.باوحشت ازجاپریدم ودورخودم چرخیدم بدترازهمه اینکه نمیدونستم جای کلید هاکجابود باهزار زحمت پیداشون کردم وچراغ رووروشن کردم.پروژوکتورگوشیم رو هم روشن کردم.ساعت شیش بود وهوا اینقدر تاریک شده بود.پووفی کشیدم ورفتم پایین وهمه چراغ هاوروروشن کردم.خونه برام غریب ونا اشنابود واین ترسم رو بیشترمیکرد.داخل حیاط رفتم .برف روی سطح حیاط رو پوشونده بود.نشستم روی تخت کنار حیاط.بااینکه پلیورتنم بودسردم شده بود.بلند شدم و برای برداشتن پالتوم داخل خونه شدم.وای چقدر ترس تو وجودم بود.سریع پالتوم روبرداشتم ولی قبل از اینکه تنم کنم برق ها خاموش شد.پالتواز دستم افتاد وجیغ کشیدم وبه سمت درب سالن دویدم.حیاط روشن تربودواحساس امنیت بیشتری می کردم اما توچند قدمی درب،درب بازشد.ازترس جیغ بنفشی کشیدم وگفتم:مامان تویی؟

اماخیلی زودامیدم ناامیدشد.هیبت مردانه اش روتوتاریکی تشخیص دادم...

باترس گفتم:عمومرتضی شمایید؟

باصدای متعجبی گفت:من بنیامینم

پروژوکتورگوشیش رو روشن وروی صورتم گرفت نورش چشمم روزدچشمام روبستم اماصدای زمزمه وارش روشنیدم که گفت:نفس؟

تندتند شروع کردم به توضیح دادن اون که نمیدونست من چراترسیدم:من نفسم باماماانم اومدیم ساعت چهار رسیدیم.مامانم باماماان بزرگ رفتن به عمه پوران سربزنن فکرکنم مهره های کمرشو عمل کرده.من خسته بودم خوابم ام می اومد نرفتم خوابیدم وقتی بیدارشدم هواتاریک شده بود.من از شب وتاریکی وتنهایی میترسم مخصوصا اینجاکه برام غریبست برقا ام که رفتن چقدرمن بدشانسم...تو...تووواقعا بنیامینی؟

صورتش رو نمیدیدم اما توصداش رگه های خنده اشکاربود:اره واقعا بنیامینم.نترس

ازصدای پرخندش حرصم گرفت گفتم:ازتوکه نمیترسم.برقاچرارفتن؟

صدای افتادن چیزی ازپشت سرم باعث شددست وپاموگم کنم جیغی کشیدم وبی اراده به سمت درکه بنیامین تودرگاهش ایستاده بود دویدم وباشدت بهش برخوردکردم.ترس همیشه عقلم رو ازکارمی انداخت.اشنابود وامن...تواغوشش فرورفتم وبه گریه افتادم باتاخیر موهام رو نوازش کردوگفت:نترس من اینجا ام

صدای یلداروشناختم که گفت:چی شده؟

ازاغوش بنیامین بیرون اومدم وسعی کردم گریه ام روجمع کنم

_نفس تویی؟چی شده؟چراگریه می کنی؟

دومرتبه برای یلداتوضیح دادم

پروژوکتورگوشی هاروشن بود وتاریکی مطلق از بین رفته بود گفتم:ببخشید من از تاریکی میترسم

باخنده ومحبت بغلم کردوگفت:خاله گفته بوداز تاریکی وحشت داری.شرمنده سرکوچه سیمااتصال کردن.پرسیدم گفتن ده دقه ای درست میشه

_بابایکی ام مارو دریابه

به سمت صدابرگشتم

_سلام دخترداییی رسیدن به خیر

به مغزم فشاراوردم فکرکنم طاهربود:سلام،ممنون

_من طاهرم پسر پوران جون دستش روبه سمتم درازکرد،جوابش دادم وگفتم:بله شناختم خوشوقتم

_همچنین

نگاهم به پلیورسفیدبنیامین افتادکه قسمتی ازش به خاطر ابغوره ی پر ریمل من سیاه شده بود.اون لحظه دلم میخواست چوب دستی فرشته مهربون قصه هامنو غیب کنه.سربه زیرگفتم:شرمنده من تو تاریکی عقلم رواز دست میدم

با اون صدای اروم وبمش گفت:خواهش میکنم معارفه خوبی نبود

طاهرباشیطنت گفت:اتفاقا خیلی ام خوب بود،شاعرانه وخاص

ازخجالت انقدر لبم روبادندونام فشار دادم که شوری خون روحس کردم.

بنیامین باسرزنش اسم طاهر روصداکرد:طاهر!!!!!

یلداباخنده گفت:طاهرانگار هوس کتک کردی

برق ها اومد چشمام روبستم ونفس راحتی کشیدم وقتی چشم بازکردم نگاه بنیامین رو غافلگیرکردم لبخندی زدونگاه ازم گرفت وروبه یلداکفت:زوداومدی؟

_خسته شدم.گشنم ام بود.خوب خوندم خیالت راحت چقدرسرده رفته بودم رووبره که این طاهر به دردنخوربه دردخوردورسوندتم

روبه طاهرکه خنده اش گرفته بودگفت:خوب طاهرجان دست دردنکنه رسوندیم برقاام که اومد تنهاام که نیستم یعنی کلاازتاریکی وتنهایی نمیترسم.بروکه عمه پوری صددرصد کلی باهات کارداره

_مرسی از این همه تشکر.حداقل یه چای بهم بده

_شرمنده چای نداریم اگه میخوای کرایتوحساب کنم

دربازشدومامان ومامان بزرگ داخل حیاط شدند.طاهربیخیال یلداشدوبه مامان باذوق گفت:به به دختر دایی عزیزترازجان.مشتاق دیدار

_سلام طاهرجان.چطوری تو؟اتفاقا داریم از خونتون میایم.سراغت روازعمه گرفتم.چه خبرا؟چه میکنی؟

_هیچ میچرخیم دیگه.ول معطلیم

_این چه حرفیه.حالاچراهمتون دم درایستادید

روبه بنیامین باذوق گفت:سلام عزیزم بنیامین بالبخند مامان رو بغل کردوبوسیدواحوالپرسی کرد

مامان روبه من گفت:نفس بنیامین منو دیدی؟

تااومدم جواب بدم یلداگفت:اره خاله اونم چه دیدنی

ازپهلوش نیشگون گرفتم

مامان بزرگ روبه طاهرگفت:طاهرجان هوای مامانت روداشته باش از دستت شکاربودا

_چشم زندایی پوری جون کی از من راضی بوده؟؟

_بچه حرف گوش کنی باش تارضایتش روببینی

_چشم

_اهان راستی پوران گفت صبح بهت لیست خرید داده اما هنوز نگرفتی براش.لنگ بود بنده خدا با اون کمرش

یلداخندیدوگفت:دیدی طاهر؟به من میگن یلداچشم بصیرت!!بدوبرو

طاهر با خنده گفت:برمنکرش مشت ولگد یلداخانوم.پس فعلاتادرودی دیگر

یلدابه سمت درحلش دادوگفت:بدرود

_حالا بیاه چای بخور بعدبرو

_نه زندای دست دردنکنه یلدا حسابی پذیرایی کردازم

وقتی طاهر رفت همگی داخل سالن شدیم

_چرادیرکردید مامان؟برقارفت

_الهی بمیرم

_خدانکنه

_ترسیدی؟

_ترسیدم؟!!!!!کم مونده بود خودمو کثیف کنم

یواش گفتم اما یلداشنیدوگفت:خودتوکثیف نکردی اما حسابی پیرهن بنیامین رو

سریع دستم روگذاشتم رودهنش وگفتم:چقدتو چونت کارمیکنه دختر

بنیامین باتعجب به لباسش نگاه کرد.لبخندشودیدم بلندشد وبه سمت طبقه بالارفت.یلداهم باخنده وشیطنت دنبالش رفت.چند دقیقه بعد هر دوبا لباس راحتی برگشتند.یلدا تیشرت بچگونه ی صورتی رنگ باشلوار سفید تنش بود.یاد خودم افتادم چقدرسامان از این نوع لباس پوشیدنم ایرادمیگرفت.نگاهی به لباس های تنم کردم.پلیوریقه شل نوک مدادی باشلوارجین مشکی.هنوزم. بااینکه طلاق گرفته بودم به سلیقه سامان لباس میپوشیدم.هنوز نفسی نشده بودم که به خاطرش جنگیدم.چشمم به بنیامین افتادپلیورش رو با یه تیشرت استین بلند نوک مدادی تعویض کرده بود.لبم روازخجالت به دندون گرفتم.مامان بزرگ باسینی چای به جمعمون پیوست

_طاهر چرا اومده بود چرارفت؟

_تاکسی گیرم نیومد داشتم پیاده می اومدم ازشانسم جلوم سبزشد ورسوندتم

بنیامین جدی گفت:مگه بهت نگفته بودم سوار ماشین طاهرنشو

_إ داشتم یخ می کردم.لولوخورخوره نیست که

_به جهنم یخ کنی بمیری

_ا مامانی ببینش

مامان گفت:بنیامن انگار ازطاهرخوشت نمیاد؟

بی اختیار گفتم:منم خوشم نیومد

همگی نگاهم کردندپشیمون گفتم:ببخشید

بنیامن گفت:نه خاله حرف من چیز دیگس

یلداگفت:الهی بمیرم برا طاهر

بنیامین چپ چپ نگاهش کرد که یلداگفت:نه نه .به خاطر اینکه رسوندتم دارم قدر دانی می کنم

خندم گرفت.یلداسقرمه ای به پهلوم زدوگفت:نخند قاطیه الان میخورتتا

ازلحن بانمکش خندم بیشترشد

مامان بزرگ باحسرت گفت:کوپ سپیده می خندی.کی باورش میشه سپیده با اون همه نازو کرشمه تواوج قشنگی وجوونی رفت زیر خروارهاخاک

گریش گرفت وادامه داد:خداروشکرحس می کنم هم سحرم برگشته هم سپیده ام

مامان هم گریش گرفت.صدای باز وبسته شدن دراومد

_بچم مرتضی ست حتمابرم براش چای بیارم گرم شه

_نه مامان جان شمابشین من میرم

مامان به اشپزخونه رفت عمومرتضی بادیدنم لبخندی زد:به به نفس خانوم گل.چه بی خبر؟

بلندشدم ودستم روبه سمتش گرفتم وگفتم:سلام عمو.دلم براتون یه ذره شده بود

دستم روفشردوگفت:دل به دل راه داره

نگاهی به جمع کردوباهمه احوالپرسی کرد.احساس کردم جای خالی مامان براش سوال شد

مامان باسینی چای اومد.:سلام

_سلام سحر.خوبی؟

_مرسی.توخوبی؟خسته نباشی

_میگذره دیگه.سلامت باشی.توچرازحمت کشیدی؟

به چای اشاره کرد

_نه بابا چه زحمتی

اقاجون هم اومدوبادیدنمون کلی ذوق کرد.صدای زنگ اف اف اومد.مامان گفت:یعنی کی میتونه باشه این موقع شب

همگی پقی زدیم زیرخنده.خودش هم خنده اش گرفت اما گفت:جدی پرسیدم مسخره ها یلداگفت:دایی سعید بازن وبچه هاش.احتمالاباز زندایی تنبلی کرده شام نپخته اومدن چترشن اینجا

خندیدیم بنیامین رفت اف اف رو زد.

درست حدس زده بود.کلا یلدا اعجوبه ایه واسه خودش دایی سعیدوزندایی داخل شدن وبادیدن ماکلی ذوق کردن

مامان گفت:پس بچه هاکوشن؟

یلدامتفکرانه گفت:چطوره بچه هاشام خوردن شمانه؟!!!

زندایی باخنده لپ یلداروکشیدوگفت:اتفاقا هیچ کدوم شام نخوردیم بچه ها هم توراهن.دوقلو هاباهم میان سپهرم از دفترش میاد

_خوب زندای یکم زودترخبربده که بیشترغذابذاریم حالا باید بانون قرمه سبزی رو بخوریم که سیربشیم

بنیامین داشت به حرفای یلدامیخندید اما مامان بزرگ بهش چشم قره می رفت.

_مایده جان جدی نگیر

_بیخیال مادر پوست ما کلفت ترازاین حرفاست.هنوز عادت نکردی شمابه کل کلای ما.چه بوی قرمه سبزی ای ام پیچیده

بعدچشمکی به دایی زدوخندید.

دوباره صدای اف اف بلندشد.بچه هابودن

سلاله باذوق وجیغ جیغ بغلم کردوکلی ابراز خوشحالی کرد.سپهربعداز سلام واحوالپرسی گفت:چقدرتغیرکردی

_من؟؟

_اره.میخندی

_دارم دستمزدمو ادامی کنم

یلداگفت:نه بابا سپهرابروهاشو برنداشته عوض شده

سپهرلپ یلدارو کشیدوگفت:توچطوری جوجو

_جوجو عمته

به مامان نگاه کردوگفت:ووی ببخشید خخ

دورهم نشستیم بعدازیکم حرف زدن یلداگفت:مامانی ساعت ۹شد پاشو ده پونزده تاتخم مرغ بشکون تو مایتابه بزنیم تنگ قرمه سبزی سیربشیم

سیناگفت:بچه کم متلک بگو.بذارازگلومون بره پایین.هر دفه بایدباخجالت شام بخوریم

_اخ بمیرم برا پنج تاتون که چقدرم خجالت سرتون میشه

هیچ کدوم ناراحت نبودن از حرفای یلدا انگار خیلی عادی بودبراشون.همگی دور میزنشستیم وبا کل کل های یلداوسینا باخنده شام روخوردیم.احتیاجی ام به تخم مرغ نبود وبه اندازه بود.

یلدا گفت:نوش جونتون حالا میرسیم سر اصل مطلب ظرفاپای کی؟؟

سلاله گفت:هر کی بیشترخورده

_اهان گل گفتی دایی،زندایی بدویید پای ظرف شویی

همگی زدیم زیرخنده.دایی گفت:جورموبکش یه شارژ ده هزاری طلبت

_ای ول دایی خرابتم.زندایی شماچی؟

_نه یلداجان پول ندارم ترجیحا ظرفارومیشورم مخصوصا که چاقم شدم تحرک برام خوبه

_زندایی این اصلاروش درستی نیستا تاخرخره بخوری بعدبه فکر سوزوندنش باشی خو کمتربخور

زندایی خندید وگفت:امون ازتو یلدا

خداییش زندایی فقط سالاد ویکم خورشت خورد.اندامشم عالی بود بایلداوسلاله مشغول شستن ظرفاشدیم.یلداگفت:راستی سلاله امروزطاهرودیدم

_راست می گی کجا؟

_گوشات تیزشد

_گمشو خوب بگو

_هیچی توخیابون بود رسوندتم خونه

_خوش بحالت

_خاک توسرت خودتوجمع کن با این طاهرت.بنیامین کلی بهم تشرزدکه چراسوار ماشین اون مرتیکه شدم

_مرتیکه خودشه

خندید یلدا ام خندید.

_بچه ها موضوع چیه؟

یلداچشمکی به سلاله زدوروبه من گفت:دختردایی شیرین مغزمون عاشق پیرپسرفامیل شده

_چرت میگه عاشق کجابود.ازش خوشم میاد

_خوب حالا به عاشقی ختم میشه دیگه

گفتم:همیشه ام به عاشقی ختم نمیشه.منم از پسرعموم خوشم می اومداما به نفرت ختم شد

_فکرنکنماحساس منم اخروعاقبت خوشی داشته باشه بیخیال تندتندبشوریم بریم برسیم به مشاعره

_همیشه مشاعره دارید؟

_معمولا دورهم که جمع بشیم یه هنری میچکه ازمون

خندید.گفتم:بابای من زیاد اهل شعرنبود اما مامانم کتاب شعراش رو ول نمیکرد

_بچه ها یک لیوان چای لطفا

هرسه به سمت صدابرگشتیم.بنیامین بود.

سلاله:دستم کفیه شرمنده

یلدا:دکترجان تازه شام زدی چای بزنی ویتامینش پر میشه آ درضمن دستم دستکشه

لیوانی روکه خشک کرده بودم داخل کابینت گذاشتم و نیم لیوان چای روبرداشتم

_شماچرا؟خودم می ریزم زحمت میشه

یلداگفت:پس چرامیگی بچه ها چای.خوب از اول خودت بریز

خندم گرفت گفتم:زحمتی نیست

ولیوان چای روبه دستش دادم.

_ ممنه

_خواهش

باخجالت گفتم:بابت غروب واقعا متاسفم.پلیورتون روبدید براتون بشورم

_اوم چیزی یادم نمیاد

بعدبایه چشمک ولبخند از اشپزخونه خارج شد.

بعدازشستن ظرف ها یک سینی چای ریختم و همراه دختراداخل سالن شدم.دایی بادیدن چای گفت:وای دستت طلادختر

سیناگفت:بزن دست قشنگه رو

باتعجب گفتم:کاری نکردم بابا خجالتم ندید

سپهرگفت اتفاقا کار کردی درحد کارستون تواین خونه به قانون عزیزجون تایک ساعت بعدازشام کسی حق چای خوردن نداره

_جدی!!!!!!؟

خواستم برگردم تواشپزخونه که صدای اعتراضابلندشد.یلداگفت:کجا بیارشون.هرچی به این مامانی میگم موقعی که مهمون داریم واسه این قانون تبصره بذار تازودتربخورن برن گوش نمیده

صدای خنده جمع وتشرعزیزباهم قاطی شد.

سینی رودورگردوندم به عزیزکه رسیدم گفتم:ببخشید.من از قانونتون بی خبربودم

_اشکال نداره عزیزم

به بنیامینم که رسیدم گفتم:قانون شکنی میکنید؟

باخنده گفت:نمیدونی که چقدرچسبید

بعدازجمع کردن نیم لیوان های خالی ازچای توسط سلاله بحث به عمل کمرعمو پوران کشیده شد یلداگفت:راستی مامانی امروزطاهرمیگفت شهریار اومده

بی اختیاربه مامان نگاه کردم ابروهاش گره خوردن

_وا؟چه بی خبر

_طاهرم درست خبر نداشت میگفت انگار تنهابرگشته دوسه روزی میشه

_پس چرا پوران چیزی نگفت؟

_حتما چون خاله پیشتون بوده نگفته

_چه ربطی داره مادر؟

_ربطش اینه که هزار دفه شیرین جون گفته باعث رفتن شهریار خاله سحربوده

رنگ مامان پرید.گفتم:چه ربطی به مامان من داره.باعث رفتنش شعور پایین خودش بوده

_اره مادر دیدی که هربار گفته منم جوابشو دادم.انگار نه انگار که به خاطر بچگی وعقده شهریار چندین سال گوشت روازناخون جداکردن کم نکشیدم تواین هجده سال وگرنه که شهریار ورسال به ابجی وخانوادش سرمیزده بعدشم میتونست برگرده وبمونه سحرکه اینجانبود

دایی گفت:بلانگیری دختربین چطورصدامامانو دراوردی وسحرو ناراحت کردی

_إ دایی!!!

مامان خونسردگفت:خودم میدونستم.اون دفه که اومده بودم شیرین بهم طعنه ژ جوابشو دادم بعدشم از درعذرخواهی دراومد وگفت از دلتنگی حرف زده و میدونه مقصر خودشهریار بوده.مامان لطفا کاوه رو ببخشید جوون بود بعدش خودش کم عذاب نکشید

_نه مادر خدارحمتش کنه قسمت رو نمیشه نادیده گرفت

_ممنون مامان.حالا لطفا بحث روعوض کنیم

اقاجون گفت:من از بیگانگان هرگز ننالم ،که بامن هرچه کردان اشناکرد

سینا گفت:بچه ها این دختره امشب اعصاب همه روخط خطی کرد ازشب شعر خبری نباشه فکرکنم

یلدالب برچید ومامان بالبخندگفت:ولش کنید بچمو حرفی نزده که اعصابامونم سرجاشه.اتفاقا هوس مشاعره کردم.اقاجون قانون بذار

اقاجون گفت:مثل همیشه من شروع میکنم.به هرکس نگاه کردم دنباله شعرم روبخونه

یلدا گفت:یا علی اقاجون وژداناشمایکی به من نگاه نکن

همگی خندیدیم

سپهر:اقاجون سختش کردی امشب.تبصره بذار

_عیب نداره .یه بار فرجه میدیم اگه کسی بلد نبود از یکی کمک بگیره

سینا;اقاجون سعدی رم حذف کن دمت گرم

_باشه سعدی ام به خاطر تو حذف

اقاجون باصدای رساوقشنگش بیتی از حافظ خوند:جمالت افتاب هرنظرباد،زخوبی روی خوبت خوبترباد

به عزیزنگاه کرد.عزیزلبخندی زد وادامه داد:همای زلف شاهین شهپرت را،دل شاهان عالم زیرپرباد

به بنیامین نگاه کرد.بنیامین بایدشعری ازسرمی گرفت.شعری از فریدون خوند:تورامن زهرشیرین خوانم ای عشق،که نامی خوشترازاینت ندانم،وگرهرلحظه رنگی تازه گیری،به غیر زهرشیرینت نخوانم

به مامانم نگاه کرد.می دونستم بلده بارها ازش شنیده بودم ومطمئن بودم شعرهای فریدون رو ازبره.چشم به لباش دوختم که لب بازکرد:ازتبصره استفاده می کنم

وارفتم.مگه میشه یادش بره به من نگاه کرد.سریع برای اینکه حذف نشه خوندم:توزهری،زهرگرم سینه سوزی،توشیرینی که شورهستی از توست

به دایی سعیدنگاه کردم

دایی شعری از قیصرخوند:دل ماهرچه کشید ازتوکشید،هرچه از هرکه شنیدازتوشنید

به زن دایی نگاه کرد

گرسیاه است شب وروز دلم،بایدازچشم توازچشم تودید

به سپهرنگاه کرد.سپهرهم شعری از هوشنگ ابتهاج خوند

چه غریب مانده ای دل،نه غمی نه غم گساری،نه به انتظاریاری نه زیارانتظاری به یلدانگاه کرد.یلدازدتوسرخودش وگفت:نمیدونم چی چی نمیدونم چی چی حافظا

همگی خندیدیم گفتم :بهتربودبگی نمیدونم چی چی هوشنگا

_ها؟!!!!!هوشنگ کیه؟!!!سپهربعداحسابتو میرسم.ازتبصره استفاده میکنم.اقاجون پوزشوبزن

اقاجون باخنده ادامه داد:غم اگربه کوه گویم ،بگریزدوبریزد-که دگربدین گرانی نتوان کشیدباری

به من نگاه کرد.بی منظورشعری از فریدون به ذهنم رسید:گفته بودی که چرامحوتماشای منی،وان چنان مات که یک دم مژه برهم نزنی

به عمومرتضی نگاه کردم.نفس اهسته اما عمیقی کشیدوبه بنیا مین نگاه کرد.بنیامین معنادارعمورونگاه کردوبعد روبه من ادامه داد:مژه برهم نزنم تاکه زدستم نرود،نازچشم تو به قدرمژه برهم زدنی

بعدازاتمام شعرش هنوزنگاهش به من بودکه یلداگفت:دکتر مژه بزن بعدی روانتخاب کن.بنیامین باخنده به یلدانگاه کرد.یلداام باشیطنت گفت:اتل متل قناری،دیگه دوسم نداری

به سپهرنگاه کرد

همگی خندمون گرفت مثلاداشت حساب سپهرومی رسید.سپهرباخنده گفت:این الان شعربود؟

_اره.شعر زیرزمینیه.جر نزن بقیشوبخون

اینطوری شد که هیچکس نتونست ادامشوبگه و همه رو حذف کز.اقاجون باخنده گفت:با اینکه شعرت قبول نیست اما برنده امشب تویی.حالا اگه واقعا بقیه داره بخون

_چرانداره اقاجون.ازاستادی باکمالات شما بعیده.یکم شعرای جدید یادبگیریدخوب.ول کنیداین فسیلارو

صداش رو صاف کردوادامه داد

اتل متل قناری،دیگه دوسم نداری،نه اس ام اس نه تک زنگ دلم برات شده تنگ همگی باخنده پوف کشیدن.دایی به ساعتش نگاه کرد.یلداگفت:افرین دایی ساعت دوازده روردکرده خوب موقعی نگاش کردی شامتونوکه خوردید چای و میوتونم که زدید،مشاعرتونم که کردیدپاشیدبریدکه وقت خوابه.درضمن شارژم یادت نره

دایی باخنده بلندشدوباشوخی وخنده رفتن ده دقیقه بعداز رفتنشون صدای زنگ پیام یلدابلندشد:اخ جون رمزشارژه

بعد روبه ما ادامه داد:بچه ها الان زندای به دایی میگه

صداشو نازک کردوگفت:ذلیل شده هرچی درمیاری که خرج این دختره چش سفید میکنی.حالا اگه من ازت دوزارپول بخوام جون میدی میمیری

مرده بودیم از خنده.عزیزگفت:کم غیبت عروس منوبکن.مایده اصلا ا م اینطوری نیست

_اشیه که خودت برا دایی سعیدبیچارم پختی شما دفاع نکنی کی دفاع کنه.امشب دایی رو به خاطر ده هزارتومن شارژ اگه تاصبح گاز گازش نکرد.میگی نه!!؟قبول صبح بریم دم خونشون بگیم سعید پاچه هاشلوارتوبزن بالا

انقدر بامزه وجدی حرف میزدکه مرده بودیم از خنده.اقاجون باخنده ازجابلندشدوگفت:از دست تو دختر.من برم بخوابم شب بخیر از وقت خوابم گذشته بدخواب میشم

یلدا روبه عزیزگفت:شماام برو مامانی گناه داره اقاجون انگار وقتشه خخ بدخواب نشه

بنیامین به زور خندشو نگه داشت وگفت:بچه هر شوخی ای جای داره

_بنیامین،داداش تو که چشمک اقاجونو به عزیز ندیدی که بفهمی جای حرفم همینجا بود

بنیامین باخنده پس گردنی ای به یلدازد.دیدم داره میره جاده خاکی پاشدم وگفتم:شب بخیر

مامان چمدون هارو اورده بود وگذاشته بود پای پله ها

_مامان من کجابایدبخوابم؟

_توبرو بالا اتاق من بخواب منم پایین تو اتاق مهمون میخوابم

بنیامین چمدون مامان رو داخل اتاقش برد میخواستم چمدون خودم روبردارم که بنیامین برداشت

_سنگین نیست خودم میبرم

_چیزی نشنیدم

وباالارفت.بایلدادنبالش رفتیم.دم درب اتاق یلداصورتم رومحکم بوسید وگفت:شبت بخیر خوشگله

صدای بنیامین بیجوابش گذاشت:دخترخاله این لازمت میشه

به چراغ شبخواب تودستش نگاه کردم.یلداگفت:نیازی نیست نفس شبا اصلاچراغ اتاقش روخاموش نمیکنه وپدرصابخونه رودرمیاره

باتعجب گفتم:توازکجامیدونی؟

_من با ارواح خبیثه درارتباطم

_لوس نشو

_باش خخ خاله گفته بود

بنیامین گفت:اینجوری که نمیشه باچراغ روشن خیلی بده

بادلخوری ای که سعی داشتم پنهونش کنم گفتم:چقدربده که ادم اینقدر نقطه ضعف بده دست شما

بنیامین دستاش روبه حالت تسلیم بالاگرفت وگفت:معذرت وشب بخیر

یلداباشیطنت گفت:میخوای شب پیشت بخوابم نترسی

_لهت میکنما

خندیدودررفت.اتاق اول اتاق من بود .اتاق دوم برا بنیامین.اتاق روبرویی برای یلدا.اتاق ته سالن هم برای عمو مرتضی.رفتم سر چمدونم دنبال مسواکم گشتم اما نبود فکرکردم شایدتووسایل مامان باشه ازاتاق بیرون اومدم که به عموبرخوردم

_چیزی میخوای دخترم؟

_اره فکرکنم مسواکمو جاگذاشتم

_من دارم میرم یکم قدم بزنم.برات میخرم

_منم بیام؟البته اگه نمیخوایدخلوت کنید؟

_خوشحال میشم

_پس صبرکنیدپالتو وشال وکلاهموبپوشم

سکوت کوچه روفراگرفته بود زمین پرازبرف بود و مهتاب هواروروشن کرده بود.

_هروقت این ساعت از شب براقدم زدن میام کوچه یادشعرکوچه فریدون می افتم

بی تو مهتاب شبی بازازان کوچه گذشتم....

سکوت کردپرسیدم:خیره به دنبال کی می گردید این وقت شب تو این هوا؟

نگاهی به صورتم کردولبخند زدوگفت:توقلب بزرگی داری که از من کینه نداری

_کینه؟!!!!برای چی؟

_به هرحال باعث جدایی مامانت از خانواده من بودم یه جورایی

_اماامانم میگه تقصیرحرافی ها وکینه شهریار وتعصب بابابوده واینکه دیگه بعداز برملاشدن احساس گذشتش نتونسته بمونه وتوچشمای شما وخاله سپیده وبقیه نگاه کنه.مامانم میگه بی گناه ترین فردماجرا شمابودید وسخت ترمجازات شدید

_سحرم قلب بزرگی داره.پدرت چطوربود؟

_چیز زیادی از اون دوران که بدبوده وسخت یادم نمیاد.یه چیزای گنگ از دعواهاشون،از دلتنگیای مامان واز غروربابا.یادمه روزایی که مامان ناراحت بود وابراز دلتنگی میکرد سریع تو اتاقم سنگرمیگرفتم می فهمیدم جنگی در راهه.دستم به کلیدبرق نمیرسید توتاریکی اتاقم می لرزیدم.بیشترتاریکی اتاقم یادمه تا حرفای اون دوتا.بعداز هفت سالگیم دیگه مامان اتش بس دادو

همه چی خوب شد باباعاشق مامان بود اماهمیشه یه غم غریب تونگاه و وجود مامان بود غم غربت غم دوری وصبوری ودلتنگی.اون وقتافکرمیکردم به خاطر دعواهای گذشتش باباباس اما بعدها جریان رو فهمیدم.دوست نداشت منوبه غریبه شوهربده میترسید که جدام کنن از تعلقاتم به خاطر همین سامان روبرام بهترین گزینه دید اما اشتباه میکردسامان اصلا قابل قیاص بابابا نبود یه ادم بیمار وغیرمنطقی...که با توهین ها وتهمت هاش ازارم میداد...مامان اشتباه میکرد که سامان شبیه شماست

_شبیه من؟

_اره قبل ازدواجم مامان یه بار بهم گفت متانت و اقایی سامان منو یادمرتضی میندازه.بعدازطلاقم حرفش روپس گرفت وگفت سخت دراشتباه بوده

_گذشته ها گذشته.خودتو با فکرکردن بهش ازارنده

جلوی داروخانه رسیدیم عمو داخل شد وبرام مسواک وخمیر دندون گرفت وتوراه برگشت کلی برام حرف زدو از اینده پیش روم گفت.بعداز مسواک زدن روی تخت درازکشیدم.ذهنم سمت عمو مرتضی وحرف هاش کشیده شد.احساس می کردم هنوز هم تو قلبش محبتی به مامان داره.یاد مشاعره افتادم مطمینم که هم مامان هم عمو ادامه شعرهارو بلدبودن و نخوندن.و من وبنیامین جورشونوکشیدیم.نگاه بنیامین یه طوری بود...وای یاد گندی که زدم افتادم وباحرص سرمو تو بالشم کوبیدم یاد اون لحظه افتادم که بنیامین پروژوکتوررو روی صورتم انداخت واسمم روصداکرد اون که قبلا منو ندیده بود....اخ مخم دردگرفت وخوابیدم

وقتی از خواب بیدارشدم ساعت یازده بودکش وقوصی به بدنم دادم واز رخت خواب بلندشدم حوله ی حمام روبرداشتم وازاتاق زدم بیرون

_سلام خانوم صبح بخیر

_وای مامان بزرگ دیگه بایدبگید ظهربخیر

_خسته راه بودی خوب مادر.خوب خوابیدی؟

_درحدتیم ملی.حمام کجاست مامان بزرگ؟

_اونجاست مادر .اول صبحانه بخور ضعف نکنی

_نه مامانی اینجوری عادت دارم.بعدشم دیگه وقت ناهاره

داخل حمام شدم وخودم روبه اب سپردم وحس کردم همه ی خستگیام در رفتن.اب واقعا پاکه و همه چیز روپاک میکنه.همیشه وقتی از دست سامان پرازغم میشدم هم خودمو به اب میسپردم وحس می کردم اروم تروصبور ترشدم.شلوار جین ابی کاربنی بابولیزبافت سفیدی به تن کردم وموهام رو لای حوله پیچیدم وبالای سرم گره کردم واز رخت کن حمام خارج شدم.مامان ومامانی تواشپزخونه مشغول بودن به جمعشون پیوستم وبه عادت همیشگیم صورت مامان وبعد مامانی روبوسیدم.مامانی برام یک لیوان شیر داغ اورد

_اینو بخور داغ شی

_ممنون

_پس بقیه کجان؟

_طبق معمول هرکس سرکار خودشه یلداام مدرسس.تاساعت یک سروکلشون پیدامیشه

بلندشدم ولیوان خالی روشستم وگفتم:پس من برم موهاموخشک کنم

_اره مادرسرمامیخوری

داخل اتاق شدم وباسشوار خیسی موهام روگرفتم ودم اسبی بستم.صدای بازوبسته شدن درمنوبه سمت پنجره کشوند.عمومرتضی بود بی اختیار لبهام خندیدن .پنجره روبازکردم وبلندگفتم:سلام عمو مرتضی

باخوشرویی گفت:سلام نیفتی دختر.بیاپایین

_چشم

خواستم پنجره روببندم که چشمم به کوچه وبنیامین افتاد داشت درماشینش روقفل می کرداما چشمش به من بود.وقتی دید حواسم بهشه لبخندی زدوسرتکون داد منم باسرجوابشو دادم وپنجره روبستم.نمیدونم چرا ازش خجالت میکشیدم واحساس راحتی نمی کردم.شایدبه خاطر گندی بود که تو دیدار اولمون زدم.بی اختیار به سمت چمدونم رفتم وپلاکی که اسم بنیامین روش حک بود روبرداشتم وازخودم پرسیدم یعنی مال خودشه؟؟هنوزشک داشتم با اینکه کوپ گردنبنده تو عکسش بود.اخه تو کرمانشاه اونم دم باغ شب عروسی من!!!!!!دوباره گردنبند روتو چمدون پنهون کردم وازاتاق زدم بیرون.همزمان بامن بنیامین هم ازاتاقش خارج شد.اروم سلام کردم

دقیق نگاهم کردوگفت:سلام دخترخاله.خوبی؟

نگاه ازش گرفتم وگفتم:خوبم ممنون

یه چیزی تو نگاه به رنگ شبش بودکه ازش سر درنمی اوردم اما می فهمیدم که باهمه نگاه هافرق داره.یه طور خاصی نگام میکرد.تامغزم نفوذ می کرد

_میگم دخترخاله اگه همین طور اینجا وایسی وبه فکرکردن ادامه بدی روده کوچیکه من بزرگه روقورت میده

باگیجی نگاهش کردم همون نگاه اروم اماپرحرف.یه لرزی تووجودم انداخت.لبخندی زد.یه لحظه از نگاه شیطون وخندونش ترسیدم.نکنه فهمید؟؟چیو؟؟لرزدلمو؟؟!!!!اصلاچرا باید دلم بلرزه؟؟چه خوشگلم هست کصافط.چه چشایی داره.سرم روبه شدت تکون دادم:پاک قاطی کردم چه فکرایی!!!!!!

_دخترخاله؟؟

باگیجی گفتم:هان؟

خندیدوکف دستشوروپیشونیم گذاشت مثل جن زده ها خودم رو عقب کشیدم

_تب نداری خداروشکر

به خودم مسلط شدم وزیرلب گفتم:دیوانه

وپله هارودرپیش گرفتم.تازه دوزاریم افتاد که سد راهش شده بودم.وسط پله ها استپ کردم وباعجز گفتم:خاک برسرم

_چی شد؟

برگشتم سمتش وبامن من گفتم:هیچی

خندش گرفت

وقبل از اینکه بازم گندبالابیارم تند پله ها رو دویدم وداخل اشپزخونه شدم .همگی دورمیز غذاخوری نشسته بودند.سلام بلندی دادم.اقاجون بالبخند دستاش روبرام باز کرد بوسیدمش اونم پیشونیم روبوسید

یلداگفت:اقاجون نوکه اومدبه بازارکهنه رودریاب حسودیش میشه آ

اقاجون بالذت گفت:قربون تو کهنه قشنگ برم

_پس دستاتو باز کن بیام بوست کنم باعمومرتضی ام احوالپرسی کردم وپشت میزنشستم.بنیامین هم داخل اشپزخونه شد

_به به چه بوهایی میاد

یلدا:ازکی تاحالاواسه قیمه بادمجون به به وچه چه می کنی؟

لپ یلداروکشیدوگفت:ادم کشنه از بغل نونوایی ام ردشه به به وچه چه میکنه

روبروی من نشست.

_اهان.بعله.میگم چه منضبطم شدی وسط روزمیای خونه

_وقتی میشه توجمع گرم خانواده غذای خونگی خورد چراکه نه

_اهان تازه به این کشف رسیدی

_اره دیروز

خندید وادامه داد:اونم خانواده ای که بابرگشتن خاله گرم ترم شده

_ودخترخاله؟!!!

نگاهم رو بلندکردم ونگاهش کردم:چراکه نه.ودخترخاله

وای بازم نگاش یه جوری شد حس میکردم داره مغزمو میخونه سریع نگاهمو بو بشقابم دوختم وقاشقم رو پرکردم وداخل دهانم گذاشتم.که مثل دست وپاچلفتی ها پرید گلوم وبه سرفه افتادم

عمو که کنارم بود چندضربه به پشتم زدو مامان لیوان اب رو دستم داد جرعه ای خوردم ویکم بهترشدم. ولی اشکام ازسرفه زیاد راه افتادن.اقاجون گفت:مواظب باش بابا

_چشم ببخشید

خواستم از عمو تشکرکنم که متوجه لبخند ونگاه معنادارش شدم.ردنگاهشوگرفتم وبه بنیامین رسیدم که باشیطنت نگاهم می کرد تانگاهمودید گفت :خوبی دخترخاله؟

باحرص گفتم:بله پسرخاله

اب پرید گلوی یلدا وازخنده قرمزشد:ببخشید دست خودم نبود یاد پسرخاله کلاه قرمزی افتادم

سرخ شدم اما خنده پشت لب بنیامین روکه دیدم بیخیال شدم

مامان بزرگ گفت:یلدا بزاربقیه غذاشونو،بخورن.سرغذا ادم اینقدرحرف نمیزنه

_معذرت چشم.بقیه بفرمایید توروخدا

خندیدیم وتوسکوت بقیه غذامون رو خوردیم صدای زنگ تلفن بلندشد.مامان ازپشت میزبلندشدوگفت؛من جواب میدم

از حرفاش متوجه شدیم با زندابیه

یلداگفت:بچه ها شام دعوت میکنه انگار.امشب تو کتاب گینس ثبت میشه

عموباخنده گفت:نمک دستاش توچشت دختر

بنیامین با شیطنت گفت:نمک دستای سراشپز رستوران سرکوچشون

یلدا زد زیرخنده وگفت:اینو خوب اومدی

مامان بزرگ :پشت سر عروس من؟؟؟؟

یلدابالحن بانمکی گفت:خداشانس بده.نونم نشدم یکی حیفم شه

بنیامین خندید.اما من به خاطر مامانی به زورخودمو نگه داشتم تا ازخنده نترکم وبرای جمع کردن میزبلندشدم.

بایلدامشغول شستن ظرف ها شدیم.صدای مامانینا می اومد.مامان بزرگ با غمی که همیشه موقع یادکردن از خاله سپیده توصداش مشهودبودگفت:نفس با اینکه خیلی شبیه به سپیده ست اما رفتارش به خودت رفته

مامان اهی کشیدوگفت:نه مامان،عین خودسپیده بود شاد وسرزنده عزیزش بهش میگفت بیش فعال .خداازش نگذره از پسرعموش.بچم رواز تکاپوانداخت وپژمردش کرد.مرگ فریدخدابیامرزهم بی تاثیرنبود بچم خیلی به باباش وابسته بود

از لحن غمگین مامان وباد شکستمو دوری بابا اشک به چشام اورد.یلداهم زبون به دهن گرفته بود وحرف نمیزد

_یک لیوان چای لطفا

سرم روبرگردوندم واز شانس بدم اشکام فروریختن.سریع برای پنهون کردنش برگشتم.بنیامین هم بعداز چندلحظه مکث رفت.یلدابالحن خیلی قشنگی درحالی که سرش رو یه وری کج کرده بود گفت:نفس جونم دنیادوروزه بیخیال

لبخندی به محبتش زدم وگفتم دست خودم نبود ببخشید

_منم بعضی وقتادلم هوای مادری رومیکنه که هرگزندیدمش.حتی بعضی وقتاخودم رو مسبب مرگش میبینم

دست از شستن کشیدم ومحکم بغلش کردم:دیوونه این چه فکریه.

_پس توهم دیگه گریه نکن

دلم برای دل کوچیک ومهربونش ضعف رفت.من هیچ وقت خواهرنداشتم چقدر داشتن یه خواهردلسوز خوب بود.بعدازشستن ظرف ها به سالن رفتیم.بنیامین نگران وناراحت صورتم رو جستجو می کرد.بی اختیارگفتم:مامان بزرگ چای بیارم؟

لبخندی زدوگفت:استثناعاامروزو اشکال نداره

نگاه بنیامین معنادارشد.وتپش قلبمو بالا برد واضطراب بدی به دلم افتاد که از پیشنهاد عجولانم پشیمون شدم.اما دیرشده بود چای ریختم واوردم.یه چیزی تو وجودم درحال شکل گیری بود که نباید شکل می گرفت.با اینکه نوزده سال بیشترنداشتم اما زنی مطلقه به حساب می اومدم ونباید به دلم اجازه لرزیدن میدادم.بنیامین مجردبود مطمیناهرگزبه من فکرنمیکرد وبه دنبال دختر بکری بودکه مثل خودش باشه نه منی که یک بارطعم تلخ شکست رو چشیده بودم وتامرزمادرشدن پیش رفته بودم یاد تکون های دخترم افتادم.یه حال بدی شدم.سرم روبلندکردم وتونگاه بنیامین فرورفتم.چی توچشمای به رنگ شبش بودکه مستقیم روقلبم اثرمیذاشت.نگاهمو به چایم دوختم وسعی کردم دیگه بهش فکرنکنم.هنوز دوروزهم از اشناییمون نگذشته بودوحالم این بود...دیگه نمی دونستم که یکی ازخاصیت های عشق همینه.یاد یه شعرافتادم که مامان گاهی اوقات میخوند:

عشق برشانه هم چیدن چندین سنگ است

گاه می ماندو ناگاه به هم می ریزد

انچه را عقل به یک عمر بدست اورده

عشق می ایدو ناگاه به هم میریزد باماما‌ن ومامانی و یلدا باماشین مامان رفتیم خونه دایی سعید واقایون رفتندسرکاراشون.زندایی ودوقلو ها خونه بودن.تولحظه های اول ورودمون نمیدونم سینا چی تو گوش یلداگفت که دوتایی جفت شدن ورفتن توگوشی سیناوصدای خنده وکل کلشون خونه روبرداشت.سلاله باتشرگفت:ماهم هستیما قضیه چیه؟

یلدا:حرفابزرگونس.بچه بازی نیست

_بیشین بینیم بابا.سیناگوشیتوردکن بیاد

_به جان ابجی من هیچ کارم.اجازه دیدنش دست یلداس

یلداقیافه ای گرفت وگفت:دلتو نمیسوزونم .پاشید بریم بالا

سلاله ازجاپرید.دست منوگرفت ودنبال یلدارفتیم بالا سینااام دنبالمون اومد.سلاله گوشی سیناروبوکشیدوگفت:بوی کامران میاد

یلداخندید:ای توگورت سلال.به کاراگاه گجت گفتی پاشو جات وایسم

_ما اینیم دیگه

سینا فایلی روتوگوشیش بازکرد.معلوم بود دزدکی فیلمو گرفته .یلداوکامران تودربند.تازه دوزاریم افتاد.سلاله باتشرساختگی گفت:شمادوتا تودربندچه غلطی می کردید هان؟

_جوش نکن شیرت خشک شد.هیچی.غلطا اضافی

کامران وسینا جدا ازفامیل بودن انگار دوستای جون جونی ام بودن

یلدالوس گفت:سینایی جونم

_سینایی جونم ومرض.من هیچ کاری به کامران ندارم

_بیشعور.گوسفند.خوزنگ بزن شام بیاد اینجا

_گمشو جاش الان دقیقا کجاس تو جمع خانوادگیمون؟؟؟!!!توچه جیگری داری دختر.اگه بنیامین بویی از این رابطتون ببره واویلاسا.به اون کامران کله شقم گفتم که این دوستی اخروعاقبتش زنده به گورشدن جفتتون به دست بنیامینه

_خاک تو چش منفی نگرت.گوسفنداخروعاقبتش نشستن پای سفره عقده

_ای ترشیده پاشوخودتو جمع کن حالم به هم خورد

سلاله گفت:اگه به داییش رفته باشه که حالا حالاها تودبه ی سرکه ای

خندم گرفته بود اخه به یلدای خل وچل اصلا نمی اومد عاشق باشه.کاش منم قبل اینکه گندبزنم به زندگیم عاشق شده بودم.یادحرف بابا افتادم که میگفت زندگی باعشق رنگ می گیره ولذتبخش میشه.من هیچ وقت توزندگیم باسامان به لذت نرسیدم.حتی ساعتایی که پرازاحساس میشد باز باورش نداشتم ویادکاراوتوهین هاش جلوی رنگی شدن زندگیم رو می گرفت...اگه یه بار دیگه تصمیم به ازدواج میگرفتم دوست داشتم عاشق بشم ورنگی شروع کنم.اما ایا با مهری که به صفحه سوم شناسنامم خورده بود می تونستم؟؟؟!!!!چهره بنیامین جلوی چشام بود با اینکه همش سعی تو ندیدنش داشتم.. یعنی عاشقش شدم؟؟؟؟

یلدابالحن لوسی گفت:جان من نگو سلال،جیگره

سلاله قیافه چندشی به خودش گرفتوگفت:ای ی ی ... حالم به هم خوردسیناواینو ری استارت کن قاطی کرده

سیناباخنده گفت:این که خوبه کامرانو باید ابدیت کنم پاک ویروسی شده از عشق این عقب مونده

من وسلاله زدیم زیرخنده وسیناپابه فرارگذاشت و یلدادنبالش....

ساعت هفت بودکه بنیامین هم اومد.باهمه سلام واحوالپرسی کرد.وقتی بهم گفت احوال دخترخاله از حرص میخواستم گازش بگیرم باحرص گفتم:ممنون پسرخاله

فکرکنم فهمیده بود که به اینجورصدازدنش حساس شدم که خندش گرفت.ساعت هشت بقیه هم از راه رسیدن.شب خیلی خوب وپرخنده ای بود مخصوصا کل انداختن یلدابازندایی ودایی سعید.محتویات میز شام روکه جمع کردیم یلداگفت:دست اشپزباشی رستوران سرکوچه دردنکنه

همگی خندیدیم.بعدازشستن ظروف که بامسخره بازی یلداوسلاله همراه بود به جمع پیوستیم.فکرمی کردم شب شعر دیگه ای داریم اماسیناگیتاربه دست واردشدوهورای سلاله و یلداهوارفت.سیناگیتار روبه سمت سپهرگرفت که امتناع کردوگفت:حوصله خنده هاتونو ندارم باباشغل خشن من روچه به هنر؟!!

بنیامین لبخندی زدو دستش روبه سمت سینادرازکرد.سیناتای ابروش روبالادادوگفت:مخلص دکتر

یلداگفت:داداش چشم کف پات.چی شد دوباره عاشق شدی؟

بنیامین اخمی کرداماخندش گرفت وگفت:عاشق بودم

_کی بودپس فارغ شده بود

همه خندیدن

سلاله گفت:عاشق ک فارغ نمیشه دیواانه میشه

_إ پس این یک سال که سگ شده بودپاچمون رو میگرفت ودست به گیتارنمیزد عوارض دیوانگیش بود

_چیکارش داری پشیمونش نکن

تودوران نقاهته

بنیامین باخنده گفت:حواستون هست که زبوناتون زیادی درازشده؟

حالم بدجوری گرفته شد یعنی عاشق کی بود.حس موذی حسادت تنم روداغ کرده بود.به خودم تشرزدم خودتوجمع کن به توچه که عاشق کیه؟از راه نرسیده پسرخاله شدی.به کلمه پسرخاله توافکارم خندم گرفت وچشمم به بنیامین افتادونگاهش روغافلگیرکردم.مثل همیشه لبخندی زدو نگاه ازم گرفت وروبه بچه هاگفت:پایه هاش؟؟ بچه هاجیغ کشیدن وبزرگترابالبخند نظاره گربودن.

سیناگفت:بزن دست قشنگه روبه افتخار؟؟؟؟

یلداگفت:مرحوم هایده

همه خندیدن.سینازدتوسر یلدا.عمو مرتضی باشوخی گفت:آ. ..آ....سیناخان

سینا گفت وای باباش دیدسر یلدارو نوازش کردوگفت:نازی نازی. ..

دوباره خنده جمع بلندشد

وقتی دستای بنیامین روتارهای گیتارکشیده شد پمپاژ قلبم چندبرابرشد.بچه ها جیغ کشیدن

سیناگفت:به افتخارمحمدعلیزاده عندمیلادترابی

خیلی باهم هماهنگ بودن حتی ازصدای اهنگ گیتارهم حدس زدن چه ترانه ایه.

احساسی که به تودارم یه حس فوق العادس*من عاشق کسی شدم که خیلی صاف وسادس*احساسی که به تودارم به هیچ کسی نداشتم*من اسم این حال دلوعاشق شدن گذاشتم*این اولین باره دلم داره میگه اره،دوست داره،گرفتاره،بگواره،به بیچاره،دوست داره بایه قلب تیکه پاره

بچه ها باهاش هم خونی میکردن وبزرگترابالذت گوش میدادن.هنوز احساس غریبگی باهاشون داشتم ونمیتونستم مثل اوناهمخونی کنم یامثل یلداوسلاله دستاموتو هواموج بدم و همراهیشون کنم.صدای بنیامینم از یه طرف مسخم کرده بود.خیلی خاص بود.سنگینی نگاهش رو حس می کردم.نمیدونم چقدرتونستم جلوی دلم روبگیرم ونگاش نکنم.اماوقتی به خودم اومدم که میخ نگاش بودم وداشت میخوند

احساسی که به تودارم یه حس عاشقانس*این حس دوست داشتن تو همیشه صادقانست*احساسی که به تودارم خیلی واسم عجیبه،چه نازنینی من دارم،ببین چقدرنجیبه*این اولین باره،دلم داره میگه اره.....

بچه هاجیغ و هوراکشیدن ومن نگاهمو از نگاه خیره ولبخند بنیامین دزدیدم.سیناگفت:باباحس عاشقانه !!نشستی روحال ما با این صداو هنر دست که!!!حالاچطور جسارت کنم بزنم وبخونم؟

سپهرباخنده گفت:ماو این گیتار به بزرگی خودمون ندید میگیریم.بخون بچه هاجیغ کشیدن وبزرگترابالبخند نظاره گربودن.

سیناگفت:بزن دست قشنگه روبه افتخار؟؟؟؟

یلداگفت:مرحوم هایده

همه خندیدن.سینازدتوسر یلدا.عمو مرتضی باشوخی گفت:آ. ..آ....سیناخان

سینا گفت وای باباش دیدسر یلدارو نوازش کردوگفت:نازی نازی. ..

دوباره خنده جمع بلندشد

وقتی دستای بنیامین روتارهای گیتارکشیده شد پمپاژ قلبم چندبرابرشد.بچه ها جیغ کشیدن

سیناگفت:به افتخارمحمدعلیزاده عندمیلادترابی

خیلی باهم هماهنگ بودن حتی ازصدای اهنگ گیتارهم حدس زدن چه ترانه ایه.

احساسی که به تودارم یه حس فوق العادس*من عاشق کسی شدم که خیلی صاف وسادس*احساسی که به تودارم به هیچ کسی نداشتم*من اسم این حال دلوعاشق شدن گذاشتم*این اولین باره دلم داره میگه اره،دوست داره،گرفتاره،بگواره،به بیچاره،دوست داره بایه قلب تیکه پاره

بچه ها باهاش هم خونی میکردن وبزرگترابالذت گوش میدادن.هنوز احساس غریبگی باهاشون داشتم ونمیتونستم مثل اوناهمخونی کنم یامثل یلداوسلاله دستاموتو هواموج بدم و همراهیشون کنم.صدای بنیامینم از یه طرف مسخم کرده بود.خیلی خاص بود.سنگینی نگاهش رو حس می کردم.نمیدونم چقدرتونستم جلوی دلم روبگیرم ونگاش نکنم.اماوقتی به خودم اومدم که میخ نگاش بودم وداشت میخوند

احساسی که به تودارم یه حس عاشقانس*این حس دوست داشتن تو همیشه صادقانست*احساسی که به تودارم خیلی واسم عجیبه،چه نازنینی من دارم،ببین چقدرنجیبه*این اولین باره،دلم داره میگه اره.....

بچه هاجیغ و هوراکشیدن ومن نگاهمو از نگاه خیره ولبخند بنیامین دزدیدم.سیناگفت:باباحس عاشقانه !!نشستی روحال ما با این صداو هنر دست که!!!حالاچطور جسارت کنم بزنم وبخونم؟

سپهرباخنده گفت:ماو این گیتار به بزرگی خودمون ندید میگیریم.بخون سیناگیتار رواز‌عمومرتضی گرفت وگفت:عمومرتضی جسارتا

یلداگفت:چشمت کف پابابام.بابای من کی گیتارزده اخه کله پوک؟؟؟بابای من سه تار میزنه

عمومرتضی ادا‌ه کنه همه چی میزنه

_اره شروع نکنی بهش میگم توسرتوام بزنه

سینابرای یلداشکلک دراوردوروبه جمع گفت:جای کامران خالی

یعنی تهدید یلدا.بیچاره رنگش پرید.سپهرگفت:چه ربطی داشت؟

_اخه خوب گیتارمیزنه

سینااام اهنگ قشنگی خوند.زندایی باسینی چای ازمون پذیرایی کرد

مامان روبه اقاجون گفت:بابامن ونفس تصمیم گرفتیم که برای همیشه به تهران برگردیم

همه ذوق زده شدن وابرازخوشحالی کردن

_بعدازکاوه من دیگه کسی،روتوکرمانشاه ندارم ازجدایی ام به تنگ اومدم.نفس هم دلایل خاص خودش روداره که تصمیم گرفته از شهرش دورباشه.

مامان بزرگ به گریه افتادوگفت:فدات شم مادر.بزرگترین ارزوم براورده شد

مامان بغلش کردواورومش کرد.روبه دایی سعیدگفت:فقط یه زحمتی برات دارم سعیدجان

_توجون بخواه یلداگفت:کیه که،بده

دایی به لحن یلدالبخندی زدوگفت:من میدم

یلداروبه زندایی گفت:وای زندایی فشارت افتاد؟رنگت پریده

زندایی چپ چپ نگاهش کردو نتونست خندش روپنهون کنه وخندید

مامان هم بعدازخندش گفت:یه خونه کوچیک وجمع وجور اطراف خونه مامانینابرام پیداکن

اقاجون دلخورگفت:که چی بشه؟؟

_که اسباب واثاسامون روبیاریم دیگه

_مگه من مردم یاخونم جاواسه دو نفر نداره

_دورازجون بابا،من نمیخوام....

_حرف نباشه اگه میخوای برگردی به شهرت قدمت روچشای من اما اگه می خوای مثل غریبه ها جداکنی خودتوازما،همون بمون توشهروخونه شوهرت

_اخه بابا...

_اخه و ولی واماندارہ

یلداگفت:اقاجون چراشولوغش میکنی خاله گفت اخه،ولی واما نگفت

بنیامین پس گردنی ای بهش زدوگفت:کم لودگی کن

وبحث عوض شد.

شب از نیمه گذشته بودامامن هنوزباخواب واحساس جدیدم دست وپنجه نرم می کردم.چشمای سیاهش رهام نمی کرد.نمی فهمیدم چراوقتی گیتارمی زد ومیخوند به من زل زده بودوچشمای پرحرفش روازم جدانمی کرد؟شایداگه سامانی توگذشته ام نبود راحت حرف نگاهش رومعناوباورمی کردم.ولی افسوس....نفهمیدم تواین چند روزچی به روزقلب واحساسم اومده بودکه اشکام با افسوس جاری شدودلم هوای چشماش روکرد.چشمایی که پرازحرف بود.حرفایی که به دلم می نشست ولی نمیتونستم باورش کنم.میون حقیقت ودروغ بودن نگاهش داشتم داغون میشدم.بلایی که نگاه بنیامین توی چند روزسر دلم اوردبرام عجیب وگیج کننده بود اما باورش کردم.خیلی راحت اجازه دادم که خلاء قلب زخمیم روجبران کنه،خیلی راحت درقلبم روبروش بازکردم که ازبین عزیزام بگذره وبره بشینه اون بالابالاها،خیلی راحت چشماش شد ارامش شب هام،نگاهش شدارزوی قلبم وصداش شدقشنگ ترین ملودی دنیا

زندگی رنگ عوض کرده بودبرام.تموم روز رومنتظرش بودم.با اومدنش جون می گرفتم.سعی میکردم نگاهش نکنم ولی صداش روباعشق ضبط میکردم وبوی ادکلن خنکش روباولع می بلعیدم.برام عزیزترین شد.نفهمیدم چطوری؟!!ولی شد!!!شایدبی دلیل!!ولی شد!

اخرهفته شیرین برای برگشت برادرش شهریارمهمونی ای ترتیب داده بود وهمه فامیل رودعوت کرده بود.

یلدادلخورازپله ها سرازیرشدوگفت:اه هیچی ندارم بپوشم.مامانی چیکارکنم؟

_واه مامان جان این همه لباس داری

_تکراری ان.همشونو دیدن تنم

بنیامین لیوان خالی ازچایش رو روی اپن گذاشت وگفت:بیژامه سرمه ایه بابابروبپوش کسی تنت ندیده

خندم گرفت انقدرکه دیگه نتونستم بقیه ی سالاد رودرست کنم ودست ازکارکشیدم.یلداپس گردنی ای نثارم کرد وگفت:خنده داره

_نه دیدن داره

خودش هم خندش گرفت اماباحرص روی صندلی نشست

مامان گفت:حالاچرا زانوی غم بغل گرفتی خوب خاله قربونت برم برو بخر

_همین دیگه پول ندارم

ولباش رو باحالت بامزه ای از بغضی نمایشی بیرون داد.بنیامین گفت:جهنم وضرر.چقدرمیخوای؟

یلداازجاپریدروی اپن وشیرجه رفت تو بغل بنیامین وصدای خندمونو دراورد.بنیامین درحالی که سعی داشت یلداروازخودش جداکنه گفت:ولم کن بچه خفم کردی.بگوچقدر؟

_میترسم بگم

_مگه چقدرمیخوای؟!

_کیفتو بده خودم بردارم

کیف پول بنیامین رو ازش گرفت.بنیامین بامظلومیت گفت:این تن بمیره ملاحظه کن

دلم ریش شد.خدانکنه توبمیری من بمیرم...خودم از حسم چشام گردشد.مامان رشته افکارم روپاره کرد:نفس جان تو نمیخوای لباس مناسبی بخری؟

_نه مامان کلی لباس دارم.شایداون کت وشلوار مشکی عسلیموبپوشم

یلدا:مگه توپسری کت وشلوارچیه

_لباس زیاد دارم.به خاطر تویه چیز دیگه میپوشم که دخترارل اسیراشتباه نکنم

وبهش چشمک زدم.تموم پول بنیامین روبیرون کشید.هفت هشت تاتراول پنجاه تومنی بودبرداشت.دوسه تا ام پنج هزاری ودوسه تادو هزارتومنی بود که یکی از دوهزارتومنی ها روداخل کیف گذاشت وبقیش رو داخل جیب سیوشرتش فروکرد.بنیامین گفت:تعارف نکن به خدا اینم بردار

_نه دیگه دست دردنکنه.فکرکنم کافی باشه

_بیچاره اون مفلوکی که تو زنش ببشی مامان باحسرت گفت:دوره داره خاله جون.توزندگی که بیفته یواش یواش یاد میگیره.این نفس منوببین اینجورموقع ها به زورازپاساژاجمعش می کردم اماحالا...

دلخورشدم.چرامامان همش حال افسردم روتوسرم میزد.بی اختیار واز روی دلخوری گفتم:مامان میشه من روبه حال خودم بذارید.خوشم نمیاد هرچیزبی ربطی رو به من وشکستم ربط بدید.سامان همین جوریش تو گذشته وحال وایینده من نقش داره لطفا شمادیگه نمک به زخمم نپاشید

_مامان جان به خدامن منظوری نداشتم.اخه...

_معذرت میخوام.نبایدازکوره درمی رفتم.دست خودم نبود.لطفا فراموش کنید

بلندشدم وازاشپزخونه خارج شدم.لحظه اخرنگاه نگران وپرغم بنیامین وبغض مامان اشکام رودراورد.پله هارو بادوبالارفتم.

نگاه بنیامین؟؟؟؟.....لعنت به تو سامان...لعنت به حماقتم....لعنت به این احساس که بااین سرعت لقب عشق بهش چسبوندم وبا همه ی دلهره هام طالبشم..

همراه یلداراهی پاساژ شدیم.پیراهن بلند زیتونی رنگی نظرم روجلب کرد ساده بود وشیک یقه کاپ بودواستین های خیلی کوتاهی داشت که فقط قسمت کمی ازبازوهامو می پوشوند وزیرسینش باروبان طلایی رنگی به صورت پاپیون مهارشده بود.به خاطر دل مامان خریدمش.یلداهم پیراهن عروسکی یاسی رنگی که تازانو هاش میرسیدخرید.

نگاهی تو اینه به خودم وتیپم کردم.ارایشم لایت وملایم بود.موهای بلندم رو هم فر درشت کرده بودم ویک طرف شونه ام ریخته بودم.لباسم هم شیک وخانومانه بود.کی اینقدربزرگ شدم ؟خودم هم نفهمیدم.انگار درمان شده بودم.اما عالم بیش فعالی ام برای خودش عالمی بود..کاش نشاط گذشته رو داشتم.

لبه ی دامن نسبتاکلوش پیراهنم روکمی بالاگرفتم وهمراه سلاله ویلداازپله ها به سمت سالن سرازیرشدم.همراه مامان که توکت ودامن شرابی رنگش جوون ترنشون میداد راه افتادم وباهمه اقوام اشناشدم واحوالپرسی کردم. _مامان پس خودش کجاست؟

_خودکی؟

_شهریاردیگه

_چه مشتاق؟!!!!زن وبچه داره ها

_إ مامان

_شوخی کردم.نمیدونم فکرکنم توباغ باشه.بنیامین هم دیرکرده.

اسمش هم لرزبه دلم میناخت.ظهرهم ندیده بودمش.چقدر دلم براش تنگ شده بود.توفکربودم که یلدابالب ولوچه اویزون کنارمون اومد

_قیافت چراشبیه چک برگشتیاس؟

_بنیامین به لباسم گیر داد

_اومد؟؟

_اره.کاش اوتوبوس چپ کنه زنگ بزنن بگن زودبیابیمارستان

_وای چه سنگ دلی تو.حالابه چیش گیر داد؟

_به کوتاهیش

_ویقه بیش از حدبازش

صدای بنیامین بود.به سمتش چرخیدم .نگاهش رووی لباسم چرخوند وبعدتوصورتم دقیق شد وبرقی زد.دستپاچه از برق نگاه ولبخندش گفتم:سلام پسرخاله

یلداخندید.سقرمه ای زدم توپهلوش.بنیامین هم با لبخندگفت:علیک سلام دخترخاله

سلاله هیجانزده پریدوسط وگفت:اومد

گندزد حواسش به بنیامین نبود.بنیامین گفت:کی اومد؟

_چیز دیگه شهریار اومدتوسالن

من ویلدابه هم نگاه کردیم وبه زور جلوی خندمون روگرفتیم.

اروم کنارگوشم گفت:گند زدم

_بیخیال.چشمت روشن

_فداش شم انقدر خوش تیپ کرده

یکم حرف زدیم که طاهرهم به جمعمون پیوست.

خداییش شبیه مانکن های هالیوودی بود.صوتی زدوگفت:اوله له...چه کردیدخانوما

بابنیامین دست دادوگفت:مخلص دکتر

بعدباهمه ما دست داد ازنگاه خیره اش عرق سردی به تنم نشست امابرعکس من سلاله بدنش گرم بود وبا اشتیاق احوالپرسی کرد.اخمای بنیامین توهم شده بود.نمیدونستم چرازیاد ازطاهرخوشش نمیاد.خداروشکرطرف دارزیاد داشت وصداش کردند وجمع روترک کرد.کامران وسپهروسینا ام اومدن وگوشه ای از سالن نشستیم.کامران خیلی جدی روبه ماکه البته بیشترطرف صحبتش یلدابودگفت:باهاشون قاطی نمیشیدابریدوسط مسط

یلداباغیض گفت:توچی میگی این وسط؟خودمون یه صدام حسین داریم

وبه بنیامین اشاره کرد.هنوزبابت گیردادن به لباسش دلخوربود.کامران باچشم قره به لباس یلدااشاره کرد که یلداام شکلکی دراوردبراش.

سپهرگفت:راست میگه یلدا،باماجورنیستن

سینابالودگی وشیطنت گفت:خاک توسرمولوشتون،امروزی ان فامیلامون،زودجوشن

خندیدیم.سلاله گفت:اره اتفاقاپسرجاریه شیرین جون به خاطر همین حسن زودجوشی کم مونده بود روبوسی کنه باهام دررفتم

یلداگفت:خاک توسرعقب افتادت ابروی شیرین جون روبردی.خوب حالا یه بوس میدادی چی میشد؟!!

کامران اخم کز.بنیامن هم سعی کردنخنده اما بقیه ترکیدیم از خنده

متوجه نگاه متعجب مردی شیک پوش به خودم شدم.چهره اش جذاب بود بهش میخورد سی وخورده ای سن داشته باشه.به سمتمون اومد.وای خاک برسرم نکنه از این زودجوشاباشه.نگاهموازش گرفتم وخودم روجمع وجورکردم.بانزدیک شدنش همگی بلندشدن من هم به طبعیت ازجمع بلندشدم.باهمه به گرمی وصمیمی سلام واحوالپرسی کرد.اروم ازیلداپرسیدم:این کیه؟

_شهریاره دیگه

تای ابروم بالارفت.چقدرجوون بود.نگاهش روبه نگاه متعجبم دوخت وبالبخندگفت:چه شباهتی!!!!!!ازدورکه دیدمت یک لحظه فکرکردم خودشی.توبایدنفس باشی دخترسحر درسته؟

بهش دست دادم

_بله.ازاشناییتون خوشوقتم

_من بیشتر.منو که میشناسی

_بله اقاشهریار

_اره پسر عموی مادرت

نه بابا نمیدونستم!!!!!!چه خوشحاله ها خخخ

_امایه تفاوت باسپیده داری

پرسشگرنگاهش کردم.نشست بقیه هم نشستیم.

_خال ریز روی چونت به سحر رفته.سپیده نداشت

یاد حرفش به مامان افتادم(چال روی چونت نفسم روبندمیاره)

بابچه ها گرم گرفت.طاهرهم اومدتوجمعمون.یکم که حرف زدیم طاهرباشیطنت گفت:یلدامشکل تیربرق سرکوچتون حل شد؟

سرخ شدم.یاد اون شب افتادم.بنیامین که متوجه شد اروم وخونسردگفت:مسأله سختی نبودحل شد.مشکل انگل توچی حل شد؟

همگی خندیدن.حتی خودطاهر. چشمم به مامان افتادصداش زدم بالبخنداومد سمتمون ونشست.شهریارنگاهی به صورت مامان انداخت.حس کردم نگاهش توام باحسرته.بی مقدمه گفت:سحر.وقتی شنیدم سپیده فوت کرده اولین سوالی که پرسیدم میدونی چی بود؟

مامان اهی کشیدوگفت:چی بود؟

_پرسیدم سحرمیدونه؟اومده؟وقتی گفتن نه،عین دیوونه هاشدم،باخودم درگیرشدم،همش به این فکرمی کردم اگه برگردی وببینی سپیده نیست چی میشه؟!!؟؟انگارخودت یه سپیده داری

وبه من اشاره کرد.مامان بالحن غمگینی گفت:هرگلی یه بویی داره.از زندگیم هیچی نفهمیدم جز دلتنگی....دلتنگ مامانم،بابام،سعید،سپیده،...،همهمه...هجده سال دلتنگی...گذشت...دلتنگیم برطرف شد،همه رو دیدم اماسپیده؟؟هنوز دلتنگشم

لحن مامان لحن گلگی بود.شهریارهم فهمید.سربه زیرگفت:متاسفم

مامان انگار دلش خیلی پربود اروم زمزمه کرد:باتاسف تو توی گذشته هیچ تغییری صورت نمیگیره

_توایننده چی؟

_همه ی اونایی که تو تبعیداجباری من نقش داشتن روبخشیدم

بلندشدوبالبخند گفت:خوش باشید

ورفت.شهریارهم بعداز رفتن مامان بلندشدوگفت:نشینید جوونیدبیاید وسط سالن خوش باشید

سپهر باخنده گفت:نه شهریارجان اب و هوای اون وسط به ماهانمیسازه

کامران گفت:اره بابابیخیال مارگای گردنمون مشکل داره

بچه هاخندیدن بنیامین گفت:شمابفرمایید اقاشهریار ماراحتیم داشتم به حرف های زوبدل شده بین مامان وشهریارفکرمی کردم.یادچهره اش افتادم گفتم:چقدرجوون ترازسنش میزد

طاهرگفت:ابوهوای اون وره دیگه.همین الانش دست رو هردختری بزاره..

کامران سریع حرفش روقطع کردوگفت:جیغ می کشه

خندیدیم.طاهرگفت:نه دایی قربونت بره باکله شیرجه میرن تو بغلش

بازم سرخ شدم یاد صحنه شیرجه رفتن خودم توبغل بنیامین افتادم.اعصابم بهم ریخت.

یلداگفت:مگه زن وبچه نداره؟

_چرا کی به کیه اونا اون ور دنیاان این اینور دنیا.تازه شنیدم کنتاک کردن شهریاراومده که بمونه.مخصوصا که حالا سحرم برگشته.اون وقتا من بچه بودم اما خوب یادمه که شهریارچطور خودش رو برای سحرتیکه تیکه می کرد

ناراحت شدم وگفتم:میشه بحث رو عوض کنید

سیناگفت:اره میشه.اقاجون کی قراره واسه برگشتن دور دونش سوربده؟

یلداگفت:چرا فکرکنم چهارشنبه .اگه خاله راضی بشه چون باید پنجشنبه برن کرمانشاه

گفتم:اره بایدبرای مراسم بابابریم تحویل سال ام باید خونه عزیزجونم باشیم یادبابادلم رو هوایی کرد.بلندشدم.بنیامین پرسشگرنگاهم کرد گفتم:الان برمی گردم

یلداگفت:داره میره به جاریش سربزنه

همه خندیدند گیج نگاهش کردم که به حالت لب خونی گفت:دستشویی

گفتم دیوونه

بنیامین بلندشدوگفت:باهات میام

_نه ممنون

یلداگفت:اینجاتنهایی نمیشه به جاری سر زد.زودجوشن درجریان بوس پسرجاری شیرین جون که هستی

خندم گرفت.بچه ها هم خندیدن.کناربنیامین راه افتادم.چه حال عجیبی بود کنارش قدم زدن.قلبم به تقلا افتاده بودومیخواست سینم روبشکافه.داخل سرویس بهداشتی شدم ودست هام روشستم چقدرداغ بودم انگارتب داشتم.یکم که اروم شدم اومدم بیرون.وقتی دوباره کنارش قرارگرفتم بنیامین دقیق نگاهم کردوگفت:حالت خوبه؟

اره خوبم.

کف دستش رو روی صورتم گذاشت لرزیدم.لبخندی زدوگفت:یکم داغی اما چیزمهمی نیست طبیعیه!!

متوجه منظورش نشدم.باهم به جمع برگشتیم.

طاهرگفت:بچه ها فرداچه کاره اید؟

سینا:من علافم

سپهر:امامن یه وکیل کارکشته ام

همگی خندیدیم.طاهرگفت:پایه هاش؟؟

یلداگفت:اگه مکان روتوپایه گذاری کنی من نیستم چون اخرشب سرازبازداشتگاه درمیاریم

خندیدیم.

_نترس مکان زیرسقف خداست.دربند

سلاله دست زد:اخ جون

یلداچشمک پنونی ای به کامران زدوگفت:منم اخ جون

خندیدیم وهگی توافق کردن

طاهر:بچه ها فردامزقون هاتونم بیارید.

یلداگفت:اه بازاین خرمگس پیداش شد

نفهمیدم کی رو میگه اما انگار بقیه فهمیدن که پکرشدن

کامران گفت:فردا این بیاد ما نیستیم

طاهرگفت:پس جلوش لو ندید چون اگه بفهمه دیگه نمیشه کاریش کرد

پسر قدبلندوهیکل بادیگاردی ای که مستقیم زوم کرده بود رومن داخل جمعمون شد.سرم روپایین انداختم. ومثلا مشغول خوردن میوه ام شدم که نگاهش روازم بکنه.باهمه احوالپرسی کرد.بعدروبه طاهرواشاره به من گفت:طاهرجان معرفی نمی کنی

ازنگاهش مشمیز شدم.بنیامین از عصبانیت کبودشده بود.بقیه هم زیاد راضی نبودن ازحضورش

_نفس نوه ی دایی سهرابم

_نفس...چه اسم برازنده ای

دستش روبه سمتم درازکرد.پرتقال روبهونه کردم وگفتم:خوشوقتم.شرمنده دستام کثیفن.پرتقال پوست کندم

سعی میکردم بهش اهمیت ندم اما مگه ول کن بود.موقع شام هم ولمون نکردومن حتی نتونستم یک قاشق هم بخورم.همش خداخدامی کردم که مهمونی تموم شه.بالاخره ساعت از نیمه شب گذشته بود که رضایت دادن وموزیکو قطع کردن و همگی به خونه برگشتیم.انقدرخسته بودیم که شب بخیرگفتیم وهرکس راهی اتاق خودش شد

مگه می تونستم بخوابم داشتم از گرسنگی قش میکردم.بلندشدم وازاتاق خارج شدم.نگاهی از روی نرده ها به پایین انداختم...واااای تاریکی مطلق...گرسنگی میگفت بروپایین نترس

اما ترس وتاریکی میگفتن نرو برگردتواتاقت ودر روببند

من نمیدونم این همزادترسوی من کی دست ازسرم برمیداره.برگشتم وداخل اتاقم شدم وروی تخت ولوشدم که تقه ای به دراتاقم خورد ازجاپریدم اما زود به خودم مسلط شدم وگفتم:کیه؟

_نترس منم اجازه هست؟

ازجام بلند شدم.این موقع شب بنیامین بامن چیکار داشت؟!!!

_بفرمایید

درروبازکرد.سلام کردم

_سلام صدای بازوبسته شدن دراتاقتو شنیدم گفتم شاید کاری پیش اومده

_نه فقط...

_فقط چی؟چیزی شده؟

دلمو زدم به دریاوگفتم:میخواستم برم پایین اما تاریک بود

_اباژورسالن پایین رووروشن گذاشته بودم نمیدونم کی خاموش کرده؟بیاباهم بریم

دنبالش راه افتادم.چه حس خوبی بهم دست داد،اباژور روبه خاطر من روشن گذاشته بود!!!! ازترس نزدیک بهش راه می رفتم.اباژور رو روشن کردوبه سمت اشپزخونه رفت وکلیدبرق زد.ظرف غذاروروی اجاق گذاشت

_گرسنت شده بود؟

_اوهوم شام نخوردم

_متوجه شدم

پس حواسش بهم بوده!!!

روی صندلی نشستم.روبروم نشست وگفت:چرا اینقدرازتاریکی میترسی؟

_نمیدونم همش حس میکنم یه چیزایی فقط توتاریکی ظاهر میشن مثل جن روح

لبخندی زدوگفت:اینا همش زاده ذهن خودته دخترخوب.باید از خودت دورشون کنی

_میدونم.دست خودم نیست

نمیدونم چی شد که گفتم:تومنوقبلا دیده بودی؟

خیره نگاهم کردوگفت:چطور؟

_اخه...اون شب که برقارفته بود...اسمم رو صدازدی

نگاه ازم گرفت وبه ظرف روی اجاق نگاه کرد.پیش دستی کردم وبلندشدم وبرای خودم واون غذاکشیدم.لب باز کردوگفت:حالت خیلی بدبود.تودوروزی که توکرمانشاه بودم خودم سرمت روعوض می کردم.باتعجب نگاهش کردم.گفت:تومراسم کاوه خان

دیگه حرفی نزد.منم به زورچندقاشق خوردم که بالاخره بغض لعنتی به اشک نشست

_اروم باش نفس غذات روبخور

بالاخره بهم گفت نفس!!!!!نگاهش کردم به خاطراشک توچشمام تار میدیدمش.ولی نگاه پرحرفش رو میشناختم.اشکام رو پاک کردم وگفتم:معذرت میخوام...بشقابم روبرداشتم وشستم

_توکه چیزی نخوردی دخترخوب

_سیرشدم.شب بخیر

فرارکردم.نگاهش قلبم رو میلرزوند.سرم رو توبالشم فروکردم وسعی کردم بخوابم ولی چشم هاش نمیذاشتن.چقدرتن صداش اروم وخاص بود.چقدر قشنگ اسمم روصدازد.چقدر حرفاشو نگاهش به دلم می نشست.چقدرهمه چیش خوب بود،محبت تو نگاهش،احساسش توصداش...وای

خداجون چی داشت به سرم می اورد.همه چی شده بود بنیامین.انگار تازه متولدشده بودم،حس پاکی تو وجودم شکل گرفته بود.خودم رو رو عرش حس می کردم.

یه روزی بی قیدوبی خیال فقط به فکر شیطنت وبازیگوشی بودم بعد سامان اومد توزندگیم وبابارفت از زندگیمون.همه جاتاریک شد.دنیاسیای شد.اما حالا باوجودبنیامین توقلبم دنیام عوض شده بود.یه دنیای ابی پرازارامش،یه دنیای سبزپرازاحساس طراوت یه دنیای قرمزپرازشوریدگی،یه دنیای زردپرازبی قراری،یه دنیای رنگارنگ..... صبح باصدای یلدا ازخواب بیدارشدم.

_وای چته یلدا بذاربخوابم

_مگه نمیای؟

_کجا؟

_ماروباش روگوشی کی پیغام گذاشتیم.دربند دیگه

خواب الود گفتم:دربند دیگه کجاس؟

قلقلکم داد.باخنده ازجاپریدم وفرارکردم از دستش

_پرید؟

_مرض چی پرید؟

_خواب ازسرت

_بله به لطف یه مردم ازار.حالا فرمایش؟

_پووووف.بابا بنیامین پایین منتظره.الزایمر داری؟

یاد قرارمون افتادم وزدم توسرشو گفتم خوب زودتربگوخره

_روتوبرم

دستوصورتموشستم وبرگشتم تو اتاق یلدا افتاده بود به جون لوازم ارایشم. منم یه ارایش ملایم کردم.پالتو وشال سفیدم روپوشیدم و همراه یلداپایین رفتیم

تیپ اسپرت زده بود یه کت بلند که تا وسط روناش میرسیدهم پوشیده بود یه شال بلند هم دورگردنش بود.چه جیگری بود!!!!!

گفتم:سلام صبح بخیر

_سلام صبح توام بخیر دخترخاله

حالموگرفت اول صبحی.زیرلب گفتم؛کوفتودخترخاله

فکرکنم شنیدکه نیشش بازشد.

باخودم فکرکردم چرا دوست دارم نفس صدام کنه؟!!!!اره دوست داشتم نفس صدام کنه نه به خاطراسمم،برای اینکه نفسش بشم....

به سمت خونه دایی سعید راه افتادیم،ماشین سپهرخراب بودوهمراه ما اومد.دوقلوهاهم که طبق معمول باهم.کامران وطاهروطاهاوپروانه وشهریارسرقرارمنتظرمون بودندبعدازسلام واحوالپرسی همگی دنبال طاهر رفتیم،یه جای دنج وتوپ نشون کرده بود.همگی روی تخت های مفروش نشستیم.جای قشنگی بود.سلاله باتمام احساسش گفت:چه جای عشقولانه ای

شهریارنگاه غمگینش روبه دوردست هادوخت وگفت:منم ازاینجاکلی خاطره دارم

یلداگفت:چه سوزناک!!!!خاطراتتون قشنگ نبودن؟

_چرابرای من خیلی قشنگ بودن غافل ازاینکه باعث ازارعزیزترین کسم بودم.سال هاگذشته اما یاد اون روزهاوعذاب وجدان عذابم میده...بی خیال بچه هابیایدحرفای خوب بزنیم

سینا گیتار اورده بود.طاهرویالون.شهریاراشاره ای به سازهاکردوگفت:همگی ام که عاشقید!!!

طاهابه پروانه نگاه کردوگفت:همه فهمیدن جز خودش

_خودش هم فهمیده خیالت راحت.عاشق زودرسوامیشه.اصلا عشق یعنی همین،بی پروافریادزدن ورسواشدن

همگی براش دست زدیم.یلدابالحن بانمکی گفت:من بگم عشق یعنی چی؟ همگی چشم بهش دوختیم که گفت:عشق یعنی تواین جای عشقولانه دلت برا نشستن پیش عشقت بال بال بزنه بعدازترس داداشت باکلی خط فاصله ازش بشینی

همگی هوراکشیدن.سیناگفت:بچه هاپیداکنیدپرتقال فروش را

_خاک توسرت پرتقال فروش چیه.مهندسه

_اووپس.بچه ها سپهرخط خورد.پیداکنید مهندس را

یلدابرای نگاه خیره ی بنیامین شکلکی دراوردوروبه جمع گفت:بچه ها بسه زیادی حال کردید.خواستم بهتون روحیه بدم

همگی با لودگی پنچرشدن

یلداسینه ای صاف کردوگفت:وچه زیباست تجربه عشق باتمام ناکامی هایش....جوانان ناکام سینا،کامران،طاهروشهریارعزیز عیب نداره بالاخره یه خری پیدامیشه عاشقتون بشه

همگی خندیدیم.سلاله گفت:منم بگم نظرمو

همه اوکی دادن گفت:عشق یعنی ببینی طرف چشمش روی کس دیگه ایه ولی نتونی چشم ودل ازش بگیری

چشمم به طاهرافتاد نمیدونم چراحس کردم نگاهش رومن بودولی به خودم نهیب زدم که دارم اشتباه می کنم.داشت سلاله رو نگاه میکرد مثل بقیه.

کامران گفت:این دیگه اند عشقه

طاهرگفت:اند عشق نه،اندخریته

سلاله گفت:مگه خرا دل ندارن؟

همگی به جمله به ظاهر شوخی سلاله خندیدن.

همه رفته بودن توفاز نظردادن.طاهرگفت:عشق یعنی ته حال.فکرکنم بایه حس خوب ویه لبخند عمیق شروع بشه

شهریارگفت:ولی عشق واقعی بایه قطره اشک شروع میشه وبایه نگرانی وتب شدید تثبیت میشه روقلب

یلداگفت:بچه هازندگی بدون عشق میدونید مثل چیه؟

همه پرسشگرنگاهش کردیم گفت:مثل شلوار بدون کش

زدیم زیرخنده سینا ام زدپس کله یلدا

سپهرگفت:عشق یعنی یکی روبخوای که عقل نخواد ولی تو میدون روبه دل بدی نه عقل

سینا گفت:بزن دست قشنگه رو

یلداگفت:خدا ازت نگذره سپهر متحول شدم.عشق یعنی بی توهرگزباتو بنیامین نمیذاره

بعدازخنده طاهر روبه من گفت:چقدر ساکتی نفس؟

_چی بگم؟

_نظرت رو

ازنگاهش وتوجهش بدم می اومدشاید به خاطر سلاله بود

گفتم:عشق یه واژست فقط که روی هوس گذاشتنش.نبایدبهش پروبال داد.باید گفت نگاهتو درویش کن یلداگفت:یهوبیاهممون رو لگدکن دیگه!!!یک ساعته داریم درموردقداست عشق جمله سرایی می کنیم خط اخر می نویسی عشق هوس است عاشق خراست نقطه سرخط

پایان

همه خندیدن وکسی نظری راجع به نظرم نداد.به بنیامین زیاد دید نداشتم ونفهمیدم درچه حاله نظری ام نداد

طاها بلندشد ورفت روبرومون تکیه داد به تنه درخت وگفت:بچه ها به افتخار عشق

همه دست زدن وطاها شروع کردبه نواختن ویالون وخوندن اهنگ الهه ناز.بچه هاهم باهاش همراهی می کردن

خداییش عالی بود.همگی هوراکشیدیم.یلداگفت:بچه ها طاها از دوره شاپورشاه مونده.یه اهنگ امروزی کامران پاشو یه ارمین بزن

سینازدتوسرشو گفت:بی سلیقه

اما کامران کاری به نظر کسی نداشت. یه اهنگ از ارمین خوند وزد به افتخار یلدا

سینااام همه چی اورمه رو خوند وبعد گیتارو داد دست بنیامین .وقتی بنیامین اومد تو دیدم وبه درخت تکیه زدو نگام کرد،تازه فهمیدم عشق یعنی تاسرحد جان دل سپردن وخواستن

باشروع اهنگش جیغ بچه ها هوارفت

چشات منوداده به دستای باد

دلم عشقتو از کی بخواد؟

دل تو بادلم به سادگی راه نمیاد

ببین دل من در رو روهمه بست

تودلم کی به جز تونشست؟

اخه عاشقتم،تو به عاشقی میگی هوس

همش هوس تورورداره دلم

دیوونته چاره نداره دلم

به تودلوبسته دوباره دلم

عشق توکاره دلم

نفس،نفسم توروداد‌میزنه

نفس توی سینه صدات میزنه

نگاه تو مثل جواب منه

تعبیرخواب منه

دلم دیگه درگیرعاشقیه

توی قلب تواخه کیه

که بهم نمیگی مادوتادلمون یکیه

نزار،دیگه سربه سردل من

اگه دربه در دل من

ولی جای تویه،دیگه تودل غافل من

دیگه اعتراف از این واضح تر همه تشویقش کردن امامن کرشده بودم فقط صدای بی نظیر بنیامین باکوبش قلبم بودکه تو سرم می پیچید

اصلا متوجه نشدم که کی شهریار ازکنارم بلند شدوجاشوبابنیامین عوض کرد.

_نفس

باگیجی به صورتش نگاه کردم.شهریار داشت میخوندوبقیه همراهیش میکردن.

_خوبی؟

سعی کردم حواسم رو جمعش کنم باتکون سرگفتم اره

اروم پرسید:واقعانظرت راجع به عشق هوسه

عقل ازکف داده گفتم:عشق یعنی تاسرحدجان دل سپردن

لبخندی زدوبرق چشماش درجه حرارت بدنم رو تاهزار بردوسوزوند.سرمو پایین انداختم.منظورش از این سوالا چی بود.خاک برسرت نفس خودتو ازار نده واضحه دوست داره!!!!!!

اروم گفتم:تو نگفتی نظرت چیه؟

نگاهش باز پرازحرف شد دوباره سرموچرخوندم وسربه زیر شدم

_گفتم که نشنیدی؟

باتعجب برگشتم سمتش:کی؟

خنده اش گرفت.سوتی دادم باز.سعی کردم هواسم روبدم به بچه ها که باشهریار یمخوانی میکردن

کنارگوشم گفت:عشق یعنی نفس...نباشه یعنی مرگ

انقدر حالم دگرگون شد که دیگه نفهمیدم چی گذشت اون روز.شهریار چی خوند غذاچی خوردیم...کی.تموم شدوبرگشتیم .....

همه ی بدنم دردمی کرد.مستقیم رفتم تواتاقم.سرم داشت منفجر میشد هرچه قدربیشتربهش فکرمی کردم ونگاهش وحرف هاش روباخودم تکرارمی کردم سرم سنگین ترمیشد.وقتی چشم هام روبازکردم دستمال خیسی روی پیشونیم بودوصدای مامان:نفسم خوبی مامان؟

لبای خشکم رو تکون دادم وگفتم:همه بدنم دردمیکنه انگارباچوب زدنم

_ولی خداروشکرتبت پایین اومده

صدای بنیامین روکه شنیدم سریع دستمال رو از روسرم برداشتم وروتخت نشستم ودستپاچه گفتم:سلام

لبخندی زدوگفت:سلام راحت باش.اومدم ببینم تبت قطع شده؟

چرااینقدر شنگوله من مریضم؟!!!یاد حرف شهریار افتادم.خاک توسرم یعنی تب عشقه؟!!!

_خوبم.فکرکنم سرماخوردم

لبخندمعناداردیگه ای زدوکنارم روتخت نشست ودستش رو روی گونه ام گذاشت.صدرحمت به برق سه فاز.

مامان گفت:بس که سربه هوایی.حتما لباس گرم نپوشیدی

_إ مامان!!

بنیامین باشیطنت گفت:نه خاله اتفاقا لباسش گرم بود دوحالت داره یا سرماخورده که بعیده یا....

یاچی ؟؟خاک توسرت نفس.انقدر ضعیفی که فشارعصبیت روتب عشق تعبیرکرده....نه که نیست!!!!!؟

مامان نگران گفت:یاچی؟؟

باشیطنت گفت:یاچی دخترخاله؟

بی هواس حرصم روبه زبون اوردم:دخترخاله ومرض

بنیامین باصداخندید.امامامان لبش روبه دندون گرفتو گفت:نفس!!!!!

وای!!!!!!چشمام روبستم وزیرپتوخزیدم.به قول یلدا الان جاش بود محوشم

صداش روشنیدم:خاله یه لیوان اب میاری بی زحمت قرصاش روبخوره؟

_اره الان میارم

صدای پای مامان روشنیدم که رفت.

_نفس...؟

وای توروخدابه اسم صدام نکن.همون دخترخاله بگو...

-نفس؟

گوشه پتوروگرفت واز مشتم بیرون اوردوپایین کشید.

چشمم که بهش افتاد،دستم رو روی صورتم گذاشتم.خندید وروبروم نشست.بلندشدم وبه پشتی تخت تکیه دادم وگفتم:معذرت میخوام

_چیزی یادم نمیاد

بابهت نگاهش کردم باشیطنت گفت:سرمانخوردی

_چراخوردم

_من دکترم معاینت کردم

_خوب؟

_گوشی روگذاشتم روقلبت

چشمک زد بیشوور

_هرهرخندیدم.

تک خنده ای کردوگفت:به جای تالاپ تالاپ ،میگفت تاپ تاپ تاپ تاپ

خندم گرفت ادای قلب منودرمی اورد.لبموکشیدم تو دهنم که نخندم.گفت:خوب؟؟؟؟

_خوب یعنی چی؟

_خوب یعنی اگه بریزی توخودت ،تودلت،حرفتو نزنی سرماخوردگی!!!!ازتنت بیرون نمیره آ

خندم گرفت شبیه یلداشده بود.سرمو چرخوندم سمت پنجره که خندمو نبینه

_اینقدرسخته؟

ازم اعتراف میخواست بگیره به زور بچه پررو!!!خداییش سخت بود اما خودش خیلی ریلکس بود حتی از همون روز اول نگاهش رو پنهون نمیکرد اونم از اهنگ نفس که جلو همه چشم توچشمم خوند یا اعترافش به عشقش "عشق یعنی نفس...."

توفکربودم که بشقاب قرصاروجلوم گرفت وبالحن بانمکی گفت:اینا موقتی انا درمون نوع سرماخوردگی تو همونه که گفتم

تو هپروت قرصاروبرداشتم وگفتم:چی گفتی؟

خندش گرفت.با اومدن مامان بلندشدو باخنده از اتاق بیرون رفت.تازه از هپروت دراومدم.واقعا ادم به اسکولی خودم ندیده بودم.....

داشتم قرصام رومیخوردم که اقاجون وعمو مرتضی برای احوالپرسی اومدن.برای ناهارهم پایین نرفتم.نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم.ازاینکه فهمیده بوددلم روبرده خجالت می کشیدم.صدای زنگ پیامم ازفکربیرونم اورد -من هنوزازعطرنفس های توسرشار سرور

گیسوان تودراندیشه ی من،گرم رقصی موزون

کاشکی پنجه ی من،درشب گیسوی پرپیچ توراهی می جست

چشم من چشمه ی زاینده اشک

گونه ام بستر رود

کاشکی همچو حبابی برآب

درنگاه تو تهی میشدم از بودونبود...

این دیگه کیه؟!!!محلش ندادم که بار چند دقه بعد اس داد

توراچه وسوسه از عشق باز می دارد؟

توراچه می رسدای افتاب پاک اندیش؟

ز من چگونه گریزی؟

تو وگریز از خویش!!؟

به،سوی عشق بیا وارهان دل از تشویش...

طبق عادتم وقتی شماره ناشناسی بهم اس میداد نوشتم**you:?**

وارسال کردم.

جواب داد:من ندانم که کی ام

من فقط میدانم که تویی،شاه بیت غزل زندگی ام

نوشتم:برو بابا دیوونه

خیلی زود جواد داد:خیلی ممنون دخترخاله

مثل جن زده ها ازجام پریدم.یکم که به خودم مسلط شدم واز هیجانم کم شد پیاماشو دومرتبه چک کردم باز پیام داد:پاشوبیاپایین ناهارتو بخور دخترخوب

جواب ندادم دیگه پیام نداد.پنج دقیقه بعد تقه ای به دراتاقم خورد.

_بیاتو

درباز شد بادیدنش سریع بلندشدم وسلام کردم.ضربه ای به پیشونیش زدو هرهرخندیدوگفت:چقد سلام می کنی؟من ناهارم روخوردم میرم تواتاقم توام تامیزوجمع نکردن بدو ناهارتو بخور

چه مطمئنم هست از خودش بچه پررو!ازخود مچکر!مگه اشتباه فکرکرده؟؟؟نه...خوب پس پاشو برو ناهارتو بخور جوابتم که گرفتی

هنوز داشتم به بنیامین وجسارتش فکرمی کردم که یلدا بایه کاسه سوپ اومد تواتاقم ویادبنیامین محو شد.

کلی گفتیم وخندیدیم وتوسروکله هم زدیم.

بالاخره تصمیم نهایی گرفته شد مامان برای من وخودش بلیط هواپیما گرفت که دیربه مراسم اخرسال وسرخاک بابانرسیم.توان مدت که تهران بود پنجشنبه ها دلم خیلی هوای سنگ قبرش رومیکرد.اون سنگ سرد خیلی ارومم می کز.به قول عمه پری خاک سرده انگار سردم میکردوبی قراریامو التیام میداد

پلیور یقه شل سفیدم روباشلوار جین مشکی ست کردم موهام روساده بالای سرم با کلیپس مهار کردم و یه ارایش ملایم هم کردم.یه حسی قلقلکم میداد که جلوی بنیامین بیشتربه خودم برسم ولی نمیدونم چرا رو طاهر حساس شده بودم ودوست نداشتم به چشمش خوب بیام دوست داشتم سلاله رو ببینه.

همه ی مهمون ها که همون فامیل های نزدیکمون بودند اومده بودند وجمع خیلی صمیمانه وشاد بود.بازم طبق معمول جو رو یلدا تودست گرفته بود وبقیه میخندیدن.موضوع سر زن گرفتن عمو محراب بود.انگار توی مهمونیه شهریار،عمه پوران یه خانومی رو نشون میکنه وعمو هم بدش نمیاد بیشترباهاش اشنا بشه.وسط بحث جدی بزرگترا یلدا گفت:میگم عمو چشات چه برقی داره!!!

عمو که معلوم بود متوجه شیطنت یلداشده گفت:چه برقی پدرسوخته

_برق عشق.غلط نکنم یه عروسی افتادیم.فقط وژدانا فامیلا شیرین جون رو دعوت نکن یا حداقل زوج وفردش کن که ما ام جرعت کنیم یه تکون به کمرمون بدیم

عزیزجون باتشرگفت:یلدا!!!

یلدا اروم به عزیز گفت:مامانی من پنکه سقفی تو کولرگازی امشبه رو گیرنده

خندم گرفت اما عزیزگفت:حرمت مهمونارو نگه دار.

عمو محراب بعد از یه خنده طولانی گفت:حالا کوتاگوساله گاو بشه عمو

_گاوم میشه مجبوره شیرم میده غصه نخور

شلیک خنده جمع به هوارفت

_نه عمو جان سرپیری فقط معرکه گیریم مونده

_باشه عمو من شنقل شدم راحت باش

بعدازکلی خنده طاها گفت:شنقل دیگه چیه ؟

_اهان رسیدیم به مبحث علمی امشب.اسکل که میدونیدچیه؟ها؟

همگی درحال خنده بودیم که ادامه داد .خوب مثل اینکه نمیدونید.اسکل پرنده ایه شبیه طاهر خندید وادامه داد:که یک ماه اذوقه جمع میکنه بعد که میخواد بخوره یادش نمیاد

کجاگذاشته.حالا شنقلم یه پرنده ی دیگس که اذوقشو میده اسکل براش نگه داره.حساب کن اون دیگه چه اسکلیه!!!!!طاهر ذوق مرگ شو

طاهرباخنده سیبی پرت کرد سمت یلدا

عموام گفت:نوبتی ام باشه نوبت طاهره

عمه پوران انگار داغ دلش تازه بشه گفت:به خدا اگه کسی پیداشه که طاهر بپسندتش سرتاپاشو طلا می گیرم

یلدا پقی زد زیرخنده وگفت:طاهر بپسنده یا طرف بپسنده؟؟

عمه بادلخوری گفت: واه بچم چشه؟خیلی دلشون بخواد واز خداشون باشه.طاهردست رو هرکس بذاره باکله زنش میشه.مهندس نیست که هست

یلدازیر زبونی گفت:از نوع اخراجیش

عمه داشت می شمرد:قیافه وتیپ نداره که ماشالا،قدوبالاش که هزار الله واکبر

یلدا پرید وسط حرفشو گفت:سوسکه به بچش میگه قربون دست وپا بلوریت بره ننت

طاهر زد زیرخنده نمیدونم اگه طاهر نمیخندید عمه چه جور منفجر میشد؟!!!

عزیز چشم قره ای به یلدارفت و یلداباپر رویی گفت:عمه جسارت نشه ها یهو یاد این قضیه افتادم شما ادامه بده.

عمه ام چشم قره ای به یلدارفت وگفت:پولشم که ازپاروبالا میره.دیگه چی میخوان؟دروغ میگم داداش سهراب؟

قبل از اینکه اقاجه جواب بده یلداگفت:بیچاره اقاجونم الان چه جوابی بده؟اینجور که شما باخشم وتهدید ازش سوال کردید منو دودستی تقدیم نکنه امشب شانس اوردم

همه مردن از خنده.طاهرم باخنده گفت:از پس زبون تو برنمیام شرمنده ترجیح میدم درسم رو بخونم

یلداهم با قیافه اخی گفت:توروخدا بی تو هرگز.بیاتو دم دربده.همسن بابا میا

دوباره شلیک خنده به هوارفت.عمو پوران که قاطی کرده بود گفت:اگه تو عروسم بشی که هر روز گیس وگیس کشی داریم

یلداباخنده گفت

_پ ن پ ماچ وروبوسی داریم

عزیزجون چشم قره ای به یلدارفت .یلدا ام نه گذاشت و نه برداشت گفت:مامانی چرا هی چشم وابرو میای؟جواب رد دادم خیالت راحت

سلاله کنارگوشم گفت:ای بمیری عمه پوران که منو به ان گندگی نمیبینی

باخنده گفتم پاشید بریم کمک مامانینا تاتو ویلدا کار دستمون ندادید.الان کامران وبنیامین یلدارو میکشن

باخنده ومسخره بازی داشتیم سفره رومیچیدیم که کامران به بهانه اب خوردن اومد سمتمون.روبه یلداگفت:جاداره خفت کنم.صد دفه نگفتم کم رو مخ من راه برو

یلداپشت سرم سنگرگرفت وگفت:به خدا کامی،نفس کاراته کاره دست بهم بزنی نفلت کرده

خندم گرفت درحالی که ازشون فاصله می گرفتم گفتم:من تو مسایل خانوادگی دخالت نمیکنم

یلدا ام بالودگی گفت:خاک توسرت رفاقت،بمیری معرفت،تلف بشی فامیل.من رو هیکلت حساب کرده بودم نفس.

رفتم تو اشپزخونه وبرگشتنم رو یکم طول دادم پا کامران یلداروادم کنه یا یلدا کامران رو اروم.وقتی برگشتم کامران با اخم اما با لبخند داشت به یلدا که از خنده ریسسه رفته بود نگاه می کرد.

پسرا تو حیاط به خاطر چهارشنبه سوری اتیش روشن کرده بودن که حداقل ارتفاع شعله اش یک متر بود وداشتن برا دخترا کری میخوندن که بپرن وگرنه تو سال جدید از بخت وشوهر خبری نیست.یلدادوسه بار امتحان کرد هفت هشت متر بافاصله میدوید اما تو یک قدمیه اتیش ترمزمیکرد.سیناباخنده گفت:خاک توسرت یلدا به خاطر شوهر داری خود کشی می کنی

_جان تو به خاطر همین تو یک قدمیش وای میستم.توفکرکردی واسه من کاری داره از روان فسقل اتیش بپرم؟؟من فقط چون قصد ازدواج ندارم نمیپرم _توکه راست میگی

_نه پس فقط توراست میگی

سپهر روبه سلاله گفت:سلاله بپر

_نه جون داداش من میخوام ادامه تحصیل بدم.مانع پیشرفتم نشو

همگی خندیدیم.پسرا یکی پس از دیگری از رواتیش میپریدن وواسه ما کلاس میذاشتن

طاهرگفت:اگه فقط یکی از شما خانوما بتونه از رو این اتیش بپره همگی بستنی مهمون من

یلداگفت:اقا مابریم یه مشورت

بعد همه رو دنبال خودش کشوند چندمتراون طرف تر

_خاک تو سرتون نمیتونید از رویه شعله فندک بپرید

سلاله گفت:خاک توسرخودت.نکه تو می تونی؟!!!

_توروخدا بچه ها یه فکری کنید من نمیخوام جلو اناسوسک بشیم.نفس تو مثلاورزشکاری نمیتونی

_چرا می تونم

_خوب بیشعور چرازودترنگفتی

راه افتاد سمت پسرا:اقا حله نفس میپره

سپهرباخنده گفت:نفس بی رودرواسی شعله رو کوتاه کنیم

سپهر رو دوست داشتم شوخی هاش به دل می نشست.زندگیم رو مدیونش بودم.باچوب بلندی که از دستش گرفتم چوب ریزه های زیرشعله رو تکون دادم که یکم شعله بلندترشد وهورای دخترابالارفت.عقب گردکردم.برام مثل اب خوردن بود.یه چرخش رو دستم زدم ویه پشتک ،پشتک دوم از رو اتیش پریدم که صدای جیغ دخترابلندشد.

به شوخی عرق پیشونیم روپاک کردم وگفتم:شرمندم نکنید

سپهرگفت:رونمی کردی؟

_میخواستم فرصتو بدم به شما جوونا

طاهرگفت:سوسکمون کردی نفس

_نه بابا اختیار دارید

سلام دوستای خوبم ببخشید یه مدت پارت جدید نذاشتم از فردا ادامه ی رمانمو میزارم ممنون میشم با خوندن و نظر دادنتون خوشحالم کنید

سلام دوستای گلم ببخشید یه مدت نبودم از فردا ادامه ی رمان من نفسم رو میزارم خوشحال میشم بازم رمانمو دنبال کنید و نظر بزارید

صدای شهریار نذاشت جواب سوالمو بده

_بچه ها امشب از سازواواز خبری نیست؟

بچه ها دست وجیغ و باز صدای گیتارو بنیامینو دل دیوونه ی من...

ساعت دو رو گذشته بود امااصلا خوابم نمیبرد.دلم براش پر میکشید نرفته دلتنگش بودم.بینمون فقط یه دیوار بود همینم کار رو خراب تر کرده بود.کاش یکم دورتر بود.یه خونه دیگه یه کوچه دیگه...نمیدونم نمیدونم...وای خدا من چمه؟دارم خفه میشم؟بلند شدم وبدون اینکه لباس گرمی تنم کنم با همون لباس خوابم از پله ها سرازیر شدم.دلم برا مهربونیش لرزید یه چراغ کم نور تو راهروی پایین روشن گذاشته بود.داخل حیاط شدم.نفس عمیقی کشیدم و اخرین ذرات هوای زمستون رو بلعیدم.چه حس خوبی شدم اسمون صاف و مهتابی روی تخت نشستم و زول زدم به ماه.هرشب بهم پیام میداد چرا امشب نداد؟خیلی منتظر مونم اما نداد

بادستی که به شونه ام خورد با ترس ازجا پریدم و ایستادم

_نترس منم

نفسی از سر اسودگی کشیدم.شالی که روی دوشم انداخته بودوبه خاطر ازجاپریدن من روی زمین افتاده بود رو برداشت و گفت هواهنوز سوز داره سرمامیخوری

شال رو از دستش گرفتم و گفتم ممنون

_چرا نخوابیدی؟

_نمیدونم چرا خوابم نمیبره.خودت چرا بیداری؟

_منم خوابم نمیبره.اما میدونم چرا

_چرا؟

_چون نرفته دلتنگتم

خیلی بی پروا حرفش رو میزد.گرمای مطبوعی تموم وجودمو در بر گرفت.دومرتبه روی تخت نشستم و به روی خودم نیاوردم ابراز علاقش رو.با فاصله کنارم نشست و گفت یه چیزی بهت بگم ناراحت نمیشی؟

پرسشگر نگاهش کردم گفت:سعی کن کمتر تو تیر راس دید طاهر باشی.نمیگم پسر بدیه آ اتفاقا توخیلی موارد خیلی ام اقاو عاقله.کاری به زندگی شخصیش ندارم اما تو فامیل نظر بد به هیچ کس نداره

_ولی با این حال خیلی وقتا به یلدا گیر میدی

_اخه یلدا زیادی جلو میره جلوشو نگیری بامخ میره تو شکم طرف

خندم گرفت نه به حرف بنیامین بلکه به کارای یلدا

ادامه داد:سلاله و یلدا هر دو براش خواهرن گرچه سلاله احمق تر از اونه که بفهمه

تعجب کردم فهمید ولی به روی خودش نیاوردوادامه داد وقتی با یلدا حرف میزنه و سوخی میکنه حتی وقتی به جون هم می افتن ناراحت نمیشم ازش چون بهش اعتماد دارم اما نگاهش به تو با نگاهش به یلدا فرق داره و من نمیتونم اینو تحمل کنم

_منظورت چیه؟

_حالا بعدا میفهمی.فقط یادت نره چی گفتم

با گیجی گفتم:چشم

لبخندی زدکه از مطیع بودن خودم تعجب کردم و سرخ شدم و نگاهمو دزدیدم

_درسات خوب پیش میرن؟

_ای همچینی

_خوبه.پاشو بروبخواب فکر نکنم فردا بتونی استراحت کنی

_دلم براش یه ذره شده

_خدا رحمتشون کنه.خودتو اذیت نکن همه ی ما رفتنی ایم

بلند شدم و با یه شب بخیر زیر لبی رفتم به طرف اتاقم.نمیخواستم اشکامو ببینه.پرده رو کنار زدم هنوز همون جا نشستا بود و به اسمون خیره بود.چقدر تن صداش بم و دلنشین بود ناخوداگاه ادمو تو یه خلسه ی شیرین فرو میبرد.نگاهش...دلم خیلی پر بود یک ساعتی گریه کردم...یاد بابا...حسم به بنیامین...خاطرات مامان...خاطرات تلخم با سامان

_نفس نفس پاشو مامان به پروازمون نمیرسیما

صدای شهریار نذاشت جواب سوالمو بده

_بچه ها امشب از سازواواز خبری نیست؟

بچه ها دست وجیغ و باز صدای گیتارو بنیامینو دل دیوونه ی من...

ساعت دو رو گذشته بود امااصلا خوابم نمیبرد.دلم براش پر میکشید نرفته دلتنگش بودم.بینمون فقط یه دیوار بود همینم کار رو خراب تر کرده بود.کاش یکم دورتر بود.یه خونه دیگه یه کوچه دیگه...نمیدونم نمیدونم...وای خدا من چمه؟دارم خفه میشم؟بلند شدم وبدون اینکه لباس گرمی تنم کنم با همون لباس خوابم از پله ها سرازیر شدم.دلم برا مهربونیش لرزید یه چراغ کم نور تو راهروی پایین روشن گذاشته بود.داخل حیاط شدم.نفس عمیقی کشیدم و اخرین ذرات هوای زمستون رو بلعیدم.چه حس خوبی شدم اسمون صاف و مهتابی روی تخت نشستم و زول زدم به ماه.هرشب بهم پیام میداد چرا امشب نداد؟خیلی منتظر مونم اما نداد

بادستی که به شونه ام خورد با ترس ازجا پریدم و ایستادم

_نترس منم

نفسی از سر اسودگی کشیدم.شالی که روی دوشم انداخته بودوبه خاطر ازجاپریدن من روی زمین افتاده بود رو برداشت و گفت هواهنوز سوز داره سرمامیخوری

شال رو از دستش گرفتم و گفتم ممنون

_چرا نخوابیدی؟

_نمیدونم چرا خوابم نمیبره.خودت چرا بیداری؟

_منم خوابم نمیبره.اما میدونم چرا

_چرا؟

_چون نرفته دلتنگتم

خیلی بی پروا حرفش رو میزد.گرمای مطبوعی تموم وجودمو در بر گرفت.دومرتبه روی تخت نشستم و به روی خودم نیاوردم ابراز علاقش رو.با فاصله کنارم نشست و گفت یه چیزی بهت بگم ناراحت نمیشی؟

پرسشگر نگاهش کردم گفت:سعی کن کمتر تو تیر راس دید طاهر باشی.نمیگم پسر بدیه آ اتفاقا توخیلی موارد خیلی ام اقاو عاقله.کاری به زندگی شخصیش ندارم اما تو فامیل نظر بد به هیچ کس نداره

_ولی با این حال خیلی وقتا به یلدا گیر میدی

_اخه یلدا زیادی جلو میره جلوشو نگیری بامخ میره تو شکم طرف

خندم گرفت نه به حرف بنیامین بلکه به کارای یلدا

ادامه داد:سلاله و یلدا هر دو براش خواهرن گرچه سلاله احمق تر از اونه که بفهمه

تعجب کردم فهمید ولی به روی خودش نیاوردوادامه داد وقتی با یلدا حرف میزنه و سوخی میکنه حتی وقتی به جون هم می افتن ناراحت نمیشم ازش چون بهش اعتماد دارم اما نگاهش به تو با نگاهش به یلدا فرق داره و من نمیتونم اینو تحمل کنم

_منطورت چیه؟

_حالا بعدا میفهمی.فقط یادت نره چی گفتم

با گیجی گفتم:چشم

لبخندی زدکه از مطیع بودن خودم تعجب کردم و سرخ شدم و نگاهمو دزدیدم

_درسات خوب پیش میرن؟

_ای همچینی

_خوبه.پاشو بروبخواب فکر نکنم فردا بتونی استراحت کنی

_دلم براش یه ذره شده

_خدا رحمتشون کنه.خودتو اذیت نکن همه ی ما رفتنی ایم

بلند شدم و با یه شب بخیر زیر لبی رفتم به طرف اتاقم.نمیخواستم اشکامو ببینه.پرده رو کنار زدم هنوز همون جا نشستا بود و به اسمون خیره بود.چقدر تن صداش بم و دلنشین بود ناخوداگاه ادمو تو یه خلسه ی شیرین فرو میبرد.نگاهش...دلم خیلی پر بود یک ساعتی گریه کردم...یاد بابا...حسم به بنیامین...خاطرات مامان...خاطرات تلخم با سامان

_نفس نفس پاشو مامان به پروازمون نمیرسیما

چشمای خوابالودم رو باز کردم وگفتم:کاش میشد یه کم دیگه بخوابم دیشب خیلی دیر خوابیدم

_از چشمای قرمزوپف کردت معلومه.بلند شو تو ماشین میخوابی.دیرمیشه بنیامین پایین منتظره

چشمام کامل باز شد مامان خندیدو بی حرف اتاق رو ترک کرد.صورتمو شستم.واااای چه چشمایی.ارایشم نتونست قرمزی و پفش رو کم کنه.با عزیز و عمو مرتضی خداحافظی کردیم عزیز اشکاش جاری شد.مامان گفت مامان قربونت برم چارپنج روز دیگه برمیگردیم

_دورت بگردم مادر دست خودم نیست هر دفه بنای رفتن میزاری یاد بیست سال پیش می افتم که بی خبر رفتی

_مامان عزیزم

اقاجون گفت خانوم پشت سر مسافر گریه شگون نداره

منم برای اینکه اشکای خودم جاری نشه و جو عوض بشه گفتم مامانی نگاه به چشمای من بکن الان چشمای سوسانو قشنگ تر از چشمای منه بس نکنی اشکم درمیاد دیگه نابود میشن به کل چشاما

بغلم کردو گفت قربون چشمای خوشگل تو برم من

_خدا نکنه دورت بگردم

صدای بنیامین از داخل کوچه اومد: عزیز فدات شم من دیر شد به خدا

خداحافظی رو قیچی کردیم وبیرون رفتیم.سر به زیر سلام کردم

_علیک سلام دختر خاله

دلخور نگاهم سر خورد تو صورتش تک خنده ای به نگاه دلخورم زد و اروم وباشطنت گفت اخه نگم دختر خاله که نگام نمیکنی

صداوچشماش دلمو به بازی گرفتن.نگاه ازش گرفتم و رو به مامان که هنوز داشت به سفارشات مامانی گوش میکرد گفتم مامان دیر شد

در عقب رو بازکردم و نشستم مامان هم جلو نشست و راه افتادیم.داشتم بیرونو رسد میکردم میترسیدم چشمم به چشماش بیفته و اشکام جاری شن.به قول خودش نرفته دلتنگش شده بودم.مامان گفت:نفس جان بخواب مامان نگفتی مگه خوابت میاد

نگاهمو از مامان گرفتم و باز زول زدم به خیابون.درسته نگاهش نمیکردم اماحضورش رو که حس می کردم...بوی عطرش...صداش... اروم گفتم:خوابم پرید

سنگینی دو چشم مشکی رو از داخل اینه روی خودم حس میکردم اما جرعت نگاه کردن بهش رو نداشتم.قلبم دیوانه وار میکوبید و سینم درد میکرد

_تا فرودگاه راه زیاده خاله راست میگه بخواب دخترخاله

نگاهم چرخید وافتاد داخل اینه روی چشماش اه لعنتی اشکم فرو ریخت.سریع نگاهمو چرخوندم سمت شیشه.پخش رو روشن کرد و با مامان مشغول صحبت شد.چقدر اهنگش غمگین بود .بغضم گرفته بود دوست نداشتم گریه کنم میخواستم بگم خاموش کنه اما میدونستم که لب باز کنم صدای لرزونم ابرومو میبره.وای خدا چه حال بدی بودم.به خودم تشرزدم نفس خجالت بکش دل بکن بابا منتظرته...وای بابام...دیگه طاقت نیاوردم گوشیمو برداشتم وتایپ کردم:پخشو قطع کن

و ارسالش کردم.زنگ پیامکش بلند شد.گوشیش رو برداشت و خوند نگاه متعجبش به اینه افتاد.رو برگردوندم طرف شیشه چند ثانیه کشید تا خاموشش کرد بی اختیار نگاهم باز برگشت سمت اینه.نگاهش چقدر نگران بود وای دلم پر میکشید براش خداجونم این چه حالیه که من دارم

قلبم داشت از سینم میزد بیرون.چشمام رو بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم تابلکه ارامشم رو بدست بیارم...دل دیوونه اروم بگیر...

خدارو شکر کا مامان یه ریز حرف میزد و بنیامین هم جوابشو میداد و کاری به کار من نداشتن

چمدون هامون رو تحویل دادیم.

دستت درد نکنه بنیامین جان

_وظیفم بود خاله.مواظب خودتون باشید وزودم برگردید

_چشم .تو ام مواظب خودت باش عیدتم پیشاپیش مبارک باشه ایشالا سال جدیدخودم لباس دومادی تنت کنم

یه حال بدی شدم باشیطنت وسفت گفت ایشاااااالا

بعد نگاه شیطونشو چرخوند سمت من لبخندش محو شد و پرسید:حالت خوبه؟

اروم گفتم  خوبم

با یه قدم فاصله ی یک متری بینمون رو از بین برد.دستش رو گذاشت روی گونه ام.وای چه لرزی به تنم افتاد.لبم دو به دندون گرفتم.

_داری میسوزی نفس

مامان نگران دستشو به پیشونیم زدو گفت:باز که تب کردی

_من خوبم مامان دیشب لباس گرم تنم نبود رفتم حیاط سرماخوردگیم تشدید شد

بنیامین دلخور و عصبی گفت:تو چته نفس؟چی کار داری میکنی با خودت؟

ازش دلخور شدم.روبه مامان ادامه داد:اسم ی سری دارو رو مینویسم پیامک میکنم براتون براش بگیرید مصرف کنه

شماره پروازمون رو خوندن.

_باشه بازم ممنون

رو به من ادامه داد خوبی مامان

_وای مامان خوبم من. سرماخوردم چیزیم نیست

لبخند محوومعنادار بنیامینو دیدم.از دستش دلخور بودم اخمامو کردم تو هم.

_اخماتو باز کن نمیخوای که تا برگردی این قیافه ی اخمو جلو چشمم باشه

محبت توصداش دلخوری رو از یادم برد.خداحافظی زیر لبی ای کردم و دنبال مامان راه افتادم

_نفس؟؟؟

پاهام به زمین چسبید.اما مامان نایستاد و به رفتنش ادامه دادصداش از پشت سرم و کنار گوشم اشکام رو جاری کرد:حرفی که رو دلت سنگینی میکنه چشمات داره فریاد میزنه.این قدر خودت رو ازار نده...نفس...نفسم...عشقم...دختر خاله...

بی قرار برگشتم و به چشماش نگاه کردم.باشیطنت گفت

_این جوری نگام نکن نمیزارم بریا

نگاهمو گرفتم و پایینو نگاه کردم.دله دل کندن نداشتم.با سر انگشتش اشکمو گرفت و گفت:مواظب خودت باش و

نتونستم بایستم برگشتم و دنبال مامان دویدم

مامان اشکام رو دید اما چیزی به روم نیاورد.تو فرودگاه با دیدن شنتیا یکم حال و هوام عوض شد چقدر دلم براش تنگ شده بود و نمیدونستم خودمو تو بغلش انداختم وسفت دستامو دور کمرش حلقه کردم:وای شنتی دلم برات یه ذره شده بود

باخنده منو از خودش جدا کردو گفت خودتوکنترل کن دختره ی گنده

بامامان مشغول احوالپرسی شد:سلام به زندایيه عزیزم .حسابی خوش گذشته بهتونا رنگ و روتون باز شده

_سلام عزیزم.اره عالی بود جات خالی.خودت چطوری؟

_همونطوری

مامان خندیدگفتم:یکی ام منو تحویل بگیره خوب

انگشت اشارشو فشار دادبه پیشونیم و گفت:از چشات معلومه به زور از تخت خواب کندنت

_خیلی ممنون الان این احوالپرسیت بود!!!

راه افتادم مامان و شنتیا ام دنبالم با خنده اومدن

عزیزو عمه از دیدنمون حسابی ذوق کردن.گوشیمو روشن کردم و روی راحتی ولو شدم و خیلی سریع خوابم برد.دستی که روی صورتم کشیده شد بیدارم کرد.

_تبت قطع شده

به ساعت روی دیوار نگاه کردم ۱۲بود چقد خوابیده بودم.کش و قوصی به بدنم دادم و گفتم:من که گفتم خوبم چیزیم نیست

_بنیامین از صبح چند دفه زنگ زده حالتو پرسیده

بی اختیارلبخندی رو لبم نشست.مامان هم با لبخند بلند شد وگفت:برو یه ابی به دست و روت بزن بیا ناهار بخوریم

بعد از شستن دست و صورتم حسابی سرحال شدم.گوشیم رو برداشتم و در حالی که پیام هام رو چک میکردم وارد اشپزخونه شدم.

_وای چه بوی قرمه سبزی ای میاد دلم قش رفت عزیز جون

_نوش جونت قشنگم

_شیداو شراره و پیمان اس دادن دارن میان اینجا ناهارم میخوان

_قدمشون روچشمام

پیام بنیامین رو باز کردم

کاش می دیدم چیست انچه از چشم تو تا عمق وجودم جاریست...آه وقتی که تو لبخند نگاهت را می تابانی بال مژگان بلندت را میخوابانی آه وقتی که تو چشمانت آن جام لبالب از جاندارو را

سوی این تشنه ی جان سوخته می گردانی موج موسیقی عشق از دلم می گذرد روح گلرنگ شراب در تنم می گردد دست ویرانگر شوق پرپرم می کند ای غنچه ی رنگین!پرپر کاش میگفتی چیست انچه از چشم تو تا عمق وجودم جاریست....

_بلند بخون ببینم چیه این پیام که لبتو کش اورده جمعم نمیشه

سرمو بلند کردم شنتیا روبروم نشسته بودوبا شیطنت نگاهم می کرد.گفتم:یه شعره

_مغزم پره از مساله های فیزیک و ریاضی بخون فکر کنم جواب بده

خندم گرفت گفتم:تا کی میخوای کنکور بدی حسابش از دستم در رفته امسال سال چندمه؟

_چهارم

_خاک تو سر خنگت.اگه همون سال اول چسی نمی اومدی که برق شریف الان لیسانس کامپیوترتو گرفته بودی

_ابجی نفسی بشین وتماشا کن امسال نفر اول کنکور کیه

_من که از خدامه عشقم.ایشاااالا

_حالا بخون اون اس ام اس مشکوک رو

_گمشووووو.بچه ی خالم فرستاده مشکوکم عمته!!

شعر رو براش خوندم

_اوالا چه بچه خاله ی با احساسی

بچه خاله رو سفت ادا کرد به شیطنتش شکلکی در اوردم ومشغول خوردن شدم

_ دستت درد نکنه عزیزجون

_ نوش جونت مادر

_من برم یه دوش بگیرم الان بچه ها میان نمیزارن برم

خواستم بلند بشم که گفت:نفس جان

_جانم عزیز

_بشین یکم حرف دارم باهات

نشستم دلم به شور افتاد

_سامان برگشته

دلم حری ریخت.بعد از اون روز که با بی رحمی بهم گفت وسایلمو جمع کنم که تصمیم گرفته انتقالی بگیره و ببرتم یه شهر غریب دور از عزیزام اسیرم کنه دیگه ندیدمش.تموم تهمت ها و توهین هاش تو گوشم زمزمه میشد.چقدر اون یک سال برام سخت گذشت چقدرتحقیر شدم چقدر زجر کشیدم همه چیزم رو باختم چقدر عذابم داد.گوشیم زنگ خورد بنیامین بود سایلنتش کردم و داخل جیبم گذاشتم .سعی کردم صدام نلرزه گفتم خداروشکر دیگه زن عمو چپ چپ نگاهم نمیکنه

_وا مادر اون بیچاره که همش حسرت جداییه شما رو میخوره

_نگاهش که چیز دیگه ای رو میگفت.یه جوری نگام می کرد انگار من باعث وبانی گم و گور شدن سامان بودم انگار نه انگار که این وسط منم ضربه خوردم

_تو حساس شدی مادر اینجوری نیست

_شاید

_دیروز سامان اومده لود اینجا

حرفی نزدم ولی تو دلم غوغایی بود دوست نداشتم دیگه باهاش روبرو بشم_یه ساعت گریه کرد میگفت خیلی ازارت داده خیلی اذیت شدی تو اون خونه میگفت پشیمونه که به قولی که به کاوه داده عمل نکرده

اشکام جاری شد گفتم:عزیز ادامه نده من دارم سعی میکنم خاطرات تلخم رو با سامان فراموش کنم

_قربون چشمات بشم من نگفتم اینارو که دل تو رو اب کنم مادر .گفتم اگه یه وقت سامان اومد اینجا حرفی نزنی که عذابش بیشتر بشه اون خودش پشیمونه و داره اذیت میشه

بلند شدم در حالی که بغض داشت خفم میکرد گفتم:خیالتون راحت عزیز جون واسه من سامان همون مجسمه ی سنگی ایه که روی اون تک مبل کنار دیوار مینشست و چای دارچینی میخورد تا بتونه جلف بازیای منو تحمل کنه.فقط متاسفم که نفهم بودم و باعث ازار خودم و بقیه شدم

_اینجوری نگو مادر جون

صورتش رو بوسیدم و گفتم:قربونتون برم خیالتون راحت هر چی بین من و سامان بوده تموم شده الان فقط پسر عمومه

لباس هام رو برداشتم و برای اینکه دلخوری پیش نیاد بغضم رو فرو خوردم و داخل حمام شدم.زیر دوش اب اشکام رو ول کردم تا سبک بشم.از حمام که بیرون اومدم مامان داشت با گوشیش حرف میزد

_نمیدونم سامان برگشته عزیزش بهش گفت اونم به هم ریخت_رفته حمام.بچم خیلی اسیب دیده _اره خودم هم تو فکرش بودم با عزیزش حرف زدم با اینکه زیاد رضا نبودن اما بنده خداها چیزی نگفتن گفتن هرجا شما خوش باشید ما ام خوشیم_باشه حواسم هست سلام برسون خداحافظ

رفتم نزدیک مامان و گفتم کی بود مامان

_بنیامین بود میگه انگار چند دفه بهت زنگ زده جواب ندادی نگرانت شده

_رو حالت سکوت بود متوجه نشدم کاری داشت؟

_به من که نگفت

_چرا اونجوری نگام می کنی مامان؟

_چه جوری نگات میکنم؟

_بین من و بنیامین هیچی نیست باور کن

_معنای نگاه من این بود؟!!

_نمیدونم ....به هر حال گفتم که... بی خیال الان بچه ها میان

صدای زنگ اف اع بلند شد چه حلال زاده دکمه ی اف اف رو زدم.همه اومده بودن به جز سامان که سر درد رو بهونه کرده بود.عزیز و عمه و مامان کلی حلوا درست کرده بودن.من و شراره و شیدا ام هسته ی خرماها دو در اوردیم و به جاش گردو گذاشتیم و با پودر پسته و نارگیل و گل محمدی تزیین کردیم.ساعت نزدیک چهار بود که به سمت قبرستان حرکت کردیم.سرخاک انقد گریه کردم و زجه زدم که کاملا صدام گرفت و بی حال شدم.شیدا شونه هامو گرفت و گفت:بسه قربونت برم کشتی خودتو

سرمو از روی سنگ قبر بلند کردم و چشمم به نگاه نگران و خیس سامان افتاد.وای چه لرز سردی کل بدنم رو لرزوند.

شنتیا زیر بغلم رو گرفت و گفت :خوبی؟

_اره خوبم بریم خونه

رو به بقیه گفت:بلند شید شب شد

عزیز با گوشه ی چادرش اشکاش رو پاک کرد و دستی به شونه ی مامان زد و گفت:پاشو گلم

مسیر اومده رو برگشتیم و به خونه ی عزیز رفتیم

زنگ پیامم بلند شد.بازش کردم سلام نفسم خوبی؟

دلم براش تنگ شده بود با اینکه فقط یه روز بود ندیده بودمش.نوشتم سلام ممنون خوبم.شرمنده متوجه تماست نشده بودم

و ارسال کردم.گوشیم زنگ خورد خندم گرفت خود دیوونش بود.بلند شدم و رو به بچه ها گفتم بچه ها ببخشید.

پیمان گفت از کی تا حالا.بیشین بینیم

_خفه پیمان من ابرو دارم.مسخره بازی در نیاریدا

_کیه؟

_بچه ی خالمه

_کدومشون بزرگه یا کوچیکه؟

_ای بمیری به تو چه اخه

درمیان اعتراضشون رفتم داخل حیاط

جواب دادم سلام...علو...بنیامین صدامو میشنوی علووو..

بله صداتو دارم

_وا پس چرا جواب نمیدی؟

_برای اینکه دختر بدی هستیو انقد گریه کردی که صدات گرفته

چقدر نگرانی هاش برام شیرین بود اروم زمزمه کردم دیوونه

_نشنیدم!!!

_خوبی؟

_چه عجب نیستی ببینی چه بالی در اوردم

خندم گرفت گفتم یلدا خوبه مامانی اقاجون عمو مرتضی خوبن

_بعله همه خوبن سلام دارن جای خالیتون حسابی حس میشه‌دل منم برات تنگ شده

_هنوز یه روزم نگذشته که..

_باشه اینجوری میگی که نفهمم دل توام تنگ شده

هیچی نگفتم

_نفس؟

_بله

_یه چیزی مونده تو دلم داره سنگینی میکنه.بگم؟

_بگو

_دوستت دارم خیلی زیاد.دیگه نمیخوام از دستت بدم

نفسم بند اومد چه یهویی گفت.چشمم افتاد به پنجره.سایه ی یه مرد پشت پرده بود شناختمش سامان بود.کاش سامانی تو گذشته ی من وجود نداشت.

_نفس؟؟ ..باشه بازم سکوت کن مثل پیام هام که بی جواب میمونن.ولی خوب گوش کن..

_ادامه نده بنیامین

_چرا صدات میلرزه گریه می کنی؟

_من به درد تو نمیخورم

_اینو من تشخیص میدم نه تو

_اخه تو یه ماه چه جوری تشخیص دادی که من...

_تو چی میخوای بگی؟میخوای بگی حرفام از روی هواوهوسه؟پس خوب گوش کن عشق من حرف یک ماه و دو ماه نیست.حرف یک عمره.حرف روزی که دنیا اومدم.روزی که خاله اسم بنیامین رو به گردنم انداخت و اسم نفس رو روی سینم گذاشت .حرف شیش سال بعدشه که تو دنیا اومدی.حرف ۱۹ سالیه که نبودی اما اسمت رو سینه ی من بودحرف اون روزیه که...

_کدوم روز؟چرا حرفتو خوردی؟

_ولش کن اگه نخوای قبول کنی هزار تا دلیلم بیارم باز قانع نمیشی

صبرم زیاده دختر خاله ...حالا چرا گریه میکنی

_نمیدونم

_اشکاتو پاک کن باور کن طاقت دیدن اشکاتو ندارم

_تو که نمیبینی

_با چشم سر نمی بینم با چشم دل که حس میکنم.صداتو که دارم میشنوم

_من باید برم بنیامین

_باشه برو فقط قبل رفتنت یه نصیحت که بابام بهم کرده و عمل کردم میخوام به تو ام بگم اینکه برای ابراز عشق و گفتن حرف دلت هیچ وقت درنگ نکن نزار یه عمر حسرت سکوتت رو بخوری

_سعی میکنم به نصیحت عمو مرتضی گوش کنم

_خیلی دوستت دارم نفس و به هیچ قیمتی هم حاضرنیستم از دستت بدم اینم از طرف من تو گوشت فرو کن

قطع کردوقلب بی قرارم رو با حرف هاش بی قرارتر کرد

دوسش داشتم خیلی زیادولی اون یه پسر با بهترین موقعیت بودفقط کافیه به یه دختر اشاره کنه که با سر بیاد تو خونه و زندگیش اما من چی درسته سنم خیلی کمه اما یه زن مطلقه ام

...میترسیدم از شکست.از اینکه اگه بدستم بیاره پشیمون بشه.ازاینکه مثل زندگی مامان و بابا زندگیم رو سرمای زمستونیه شک وپشیمونی بنا بشه.نه دیگه طاقتش رو نداشتم.اگه شکستم تو زندگی باسامان رو تحمل کردم به خاطر این بود که دوستش نداشتم واسه اینکه عشقی وجود نداشت...خودم رو که نمیتونستم گول بزنم عاشق شده بودم شاید دیر بود و اشتباه ولی دست خودم نبود عاشق شدم.تحمل توهین و بد رفتاری از طرف بنیامین رو نداشتم.فکرش هم ازارم میدادو قلبم رو به درد می اورد.یه تجربه ی تلخ انقدربرام سخت تموم شده بود که اینبار احساساتی عمل نکنم و بخوام احساساتمو محار کنم...خدایا کمکم کن

_نفس

دلم حری ریخت یک لحظه ترسی که از قبل ازش داشتم وجودم رو لرزوند اما زود به خودم مسلط شدم و گفتم بله

روبروم ایستاد و گفت با کی خلوت کرده بودی؟

وبه گوشیم اشاره کرد.خونم به جوش اومد.مثل قبل بود هیچ فرقی نکرده بود گریه ها و ابراز پشیمونیش هم یا زاده ذهن عزیز بود یا الکی و فیلم سامان.باحرص گفتم:فکر نمیکنم به تو یکی ربطی داشته باشه

_قصد دخالت نداشتم

_می دونم تو هیچ وقت قصد دخالت و توهین وتهمت نداری

_متاسفم اروم باش

_تاسف تو به درد من نمیخوره.تو با تهمتا و توهینا و استبدادت زندگی رو به کامم جهنم کردی.نابودم کردی.زندگی ای که برام ترسیمش می کردی که پر از عاشقانه های باهم بودن بود این بود سامان؟؟؟تو هیچ میفهمی چیکار با من کردی ؟مهر یه زن مطلقه رو به پیشونی من زدی؟نابودم کردی سامان.چرا باهام روراست نبودی؟چرافکر نکردی که من اون نفسی ام که کارام رو مخته و اونی نیستم که تو تو تصوراتت ساختی...چرا

_نفس خواهش میکنم اروم باش.میدونم بد کردم

خواست تو بغلش ارومم کنه دوست نداشتم دستش بهم بخوره جیغ زدم:به من دست نزن

_چه خبرتونه؟؟!!!

عزیزبود.همه اومده بودن تو حیاط.روسری و مانتومو که غروب در اورده بودم و انداخته بودم لبه ی تخت برداشتم و تنم کردم و به سمت در حیاط به راه افتادم._کجا میری این وقت شب صبر کن باهات حرف دارم

_من با تو هیچ حرفی ندارم.به خودم ام مربوطه این وقت شب کجا میرم.یه نگاه به صفحه دوم شناسنامت بندازی بدنیست پسرعمو.چیه چرا اینجوری نگام میکنید؟عزیز چرا اخمات تو همه؟ها؟این وسط فقط من ضربه خوردم.این سامان بود که زندگیمونو سیاه کرد.الانم راحت میتونه بره با دختری که باب طبعشه ازدواج کنه اما من چی؟؟با مهری که به صفحه ی دوم شناسنامم خورده چیکار کنم؟با دلم چیکار کنم؟

با نگاه های مردم چیکار کنم؟باحرف های درگوشیشون؟

شنتیاسرم رو در اغوش گرفت و به سینه ش چسبوند وگفت:اروم باش نفس

_نمیخوام.بزار عقده هایی که تو گلوم گره شده رو بیرون بریزم.شنتیا من نابود شدم.همه چی ترسناک شده...از همه چی میترسم...میترسم شنتیا...از اینده...از دلم...از دردای توی سینه م...شنتیابزار بگم چی شده..

_نفس بسه خواهش می کنم جبران می کنم

از شنتیا جدا شدم و به سمتش جرخیدم و گفتم:سامان نمیتونم راه زندگیمو تو اینده پیدا کنم ولی مطمئن باش به گذشته هم برنمیگردم

از حیاط خارج شدم

هنوز به سر کوچه نرسیده بودم که بچه ها هم دوان دوان خودشونو بهم رسوندن

_بمیرید ایشالا میخوام تنها باشم

_غلط کردی گردوخاک میکنی درمیری

_پیمان لهت میکنما

_سامانو له کردی بسه بزار جم شه بعد

_به خدا اگه بخواید جفنگ بگیدخونتون پای خودتونه

پیام رو به پیمان گفت:بچه زبون به دهن بگیر تا کشت وکشتار راه ننداخته عروسیه من عقب بیفته

چشام گشاد شد این الان چی گفت.گفتم :آرررررره؟؟!!

_ای همچینی

_مارمولک!! طرف کیه؟

_اسمش نرگسه.از بچه های دانشگاهه امشب قراره مامانم از عزیز و مامانت اجازه بگیره که بریم خواستگاریش عروسی ام بمونه بعد سال دایی کاوه.خودم ام می خواستم از تو اجازه بگیرم.باور کن اگه بخوام دست دست کنم ازدستش میدم

_این چه حرفیه دیوونه.انشاالله خوشبخت بشید.فقط تو رو خداخوب چشماتو باز کن درست انتخاب کنی اونی که میخوای باشه.بعدا نخوای بکوبی از نوبسازی

_خیالت راحت همونیه که میخوام

_باید خیلی خوشگل باشه

_سیندرلاس

بچه ها هووو کشیدن براش شراره گفت:اناسکازیاس

خندیدم و گفتم مگه دیدیش؟

_اره پیام عکسشو نشونش بده

پیام گفت:چشم پرنس ویونا

زن شرکو میگفت مردم از خنده.

شیدا گفت:اااا بچه ها از این شوخیا نداشتیما.خدایی دختر ملوسیه

کنجکاو شدم و گفتم:بده ببینمش پیام

روی نیمکت داخل پارک نشستیم گوشی رو گرفت طرفم.دختر تپل و بانمکی بود

گفتم:بانمکه چشمای گیرا و قشنگی داره

شراره با شیطنت گفت:دروغگو این عاشقه حالیش نیست بهش بگو حقیقتو

پیام به سمت شراره خیز برداشت و شراره با یه جیغ بنفش پا به فرار گذاشت

تو جمع شاد بچه ها سامان و غم هام یادم رفت و حسابی شوخی کردیم و خندیدیم.شب از نیمه گذشته بود همه به خونه هاشون رفتند.عزیز و عمه و مامان مشغول صحبت بودن کنار شنتیا نشستم و به کتاب پر از اعدادو ارقام توی دستش خیره شده بودم که صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد.بنیامین بود مثل هر شب:بودنت اون ور دیوار اتاقم بی قرارم می کرد نمیدونستم نبودنت بی قرارترم میکنه.زود برگرد من به حضورت محتاجم

_پیام تسلیت بود؟

سرم رو بلند کردم و سوالی به شنتیا نگاه کردم.با سر انگشت اشاره ش اشک روی گونم رو گرفت.اصلا متوجه ریزش قطره اشکم نشده بودم گفتم:چی گفتی؟

_گفتم پیام تسلیت بود که اشکتو در اورد

خنده ام گرفت:دیوونه

_بچه ی خالت بود؟

لبم رفت لای دندونم.همیشه حواسش به همه چی من بود

_یه بار دیدمش خیلی مغرور و اخمالو بود

با تعجب گفتم:واقعا!!!بنیامین ابهت و جذبه داره اما اخمو ومغرور نیست.برعکس خیلی ام مهربونه همه قبولش دارن

_اا... نه بابا..اون وقت این همه شامل خودتم میشه؟

_نمی دونم

_نفس نگرانتم.سر شبی با بنیامین حرف میزدی که اونجوری به هم ریختی و پاچه ی سامانو گرفتی؟

_چه ربطی داره؟

_ربطش بلاییه که سر دلت اومده.سر حرفیه که سر شب حواست نبود میخواستی جلو همه بگی

_من؟!

_بله تو.گفتی شنتیا بزار بگم چی شده...حالا بگو ببینم چی شده

نگاهش رو بهم دوخت.چشمم رو دوختم به کتابش.کتاب رو بست و گفت:به من نگاه کن

نگاهش کردم یاد بلایی افتادم که سر دلم اومده بود.تنم لرزید اروم زمزمه کردم:عاشق شدم شنتیا

اشکام فرو ریخت.چند دقه بهم خیره شد بعدباصدای فوق مهربونی گفت:حالا چرا گریه می کنی؟

_نمیدونم

_گریه و خنده بی دلیل برا دیوونه هاس.نکنه دیوونه شدی؟!

_بی مزه الان موقع شوخی کردنه؟

_خیله خوب تعریف کن ببینم

_چیو؟

_توی این یه ماه چه جوری عاشق شدی؟

_خودم هم نفهمیدم چی شد!صداشو دوست دارم دلمو میلرزونه.نگاهش خیلی شیرینه برام،گرم میشم.اوایل بهم میگفت دختر خاله کفریم می کرد دوست داشتم نفس صدام کنه.خیلی راحت و بی پروا بهم خیره میشه.شهریار میگه عشق بی پروا فریاد زدنه احساسه...خیلی راحت بهم گفت دوست ترت دارم از هر چه دوست ای تو به من از خود من خویش تر ... بیشتر از انچه بگویم چقدر...بیشتر از بیشتر از بیشتر

اوایل که هنوز اون روی سامانو ندیده بودم محبتاش حس خوبی رو تووجودم میریخت یه حس لرز خفیف زیر پوستم اما هیچ وقت شدید نشد و به قلبم نرسید.عشقی که فکر می کردم بین من و سامان قراره اتفاق بیفته هرگز اتفاق نیفتاد.هر وقت لمسم می کرد سرمای زمستونو تو وجودم حس میکردم یاد توهین ها و استبدادش نمیذاشت باورش کنم.اما حالا بنیامین با نگاهش با صداش با پیام ها و حرف هاش داره بی قرارم میکنه...دلم رو زیرو رو میکنه.با نگاهش لمسم میکنه و قلبمو به اتیش می کشه...تا حالا عاشق شدی شنتیا؟

_نه ولی معنای دوست داشتن رو خیلی خوب می فهمم.نفس

_جانم

_یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

_تو فحشمم بدی ناراحت نمیشم

لبخندی زد و گفت:عشق مقدسه ولی...عاقلانه تصمیم بگیر.تب تند زود به عرق میشینه.چطور یه ماهه این قدر شیدات شده؟جای تامل داره

_قبلا منو دیده بوده تو مراسم بابا.همون وقت که من همش خواب بودم به خاطر امپولای ارامبخش

_اره یادمه یکی دوبارم اومد بالای سرت چکابت کردو سرمتو وصل کرد.ولی اون وقت تو مجرد نبودی و بنیامین این موضوع رو میدونست

_نه بنیامین ادم ناپاکی نیست درسته که راحت بهم خیره میشه و حرف دلشو میزنه اما واقعا نمیتونم منکر نجابت وپاکیش بشم.باور کن شنتیا تو اونو نمیشناسی

خیره شد به صورتم و حرفی نزد.یاد پلاک بنیامین افتادم و گفتم:یه دقه وایسا باید یه چیزی نشونت بدم.

رفتم از داخل کیفم پلاک رو بیرون اوردم و دادم دستش.

_این چیه؟

خندیدم و گفتم:بیژامه شوهرعممه.پلاکه دیگه

_شیرین !!باقلوا!!!بخورمت...میدونم پلاکه منظورت از نشون دادنش به من چیه

_پشتشو نگاه کن

_نفس!!!!

_اوهوم.مامانم یه همچین پلاکی رو که اون طرفش اسم بنیامین بوده و این طرفش اسم من به بنیامین کادو داده بوده.من این پلاکو شب عروسیم جلوی باغ پیدا کردم.

بابهت گفت:مطمئنی برای بنیامینه

_نه مطمئن نیستم اما عکسشو دیدم همینه الانم که گردنش نیست کلا

_اگه مال بنیامین باشه خیلی حدسا میشه زد...ولی...تو عروس اون شب بودی و مال کس دیگه ای

_خوب شاید قبل تر ها میشناختتم

_چی بگم عقلم قد نمیده .اصلا از کجا معلوم همون شب افتاده باشه اونجا این گردنبند شاید شب قبلش بوده باشه

_اخه تهران کجا کرمانشاه کجا بنیامین چرا باید شب قبل عروسی من اومده تو اون باغ

_به هر حال صد تا حدس میشه زد.شایدم هیچ کدوم از حدسامون درست نباشه

_اوهوم.ادرس مارو تو کرمانشاه اقاجونم داشته و به دایی سعیدم داده بوده که چند وقت یه بار بیاد و از سلامت ما براش خبر ببره

_چه سخت گذشته بهشون دوری از شما

_اوهوم خیلیییی.شنتی

_جانم

_من کشفش می کنم راز این گردنبندو

خندید و گفت:جدی جدی عاشق شدیا

زدم تو سرشو گفتم برو عمتو مسخره کن چلمنگ

سال تحویل همگی دور هم تو خونه عزیز جمع بودیم.بیست دقیقه تا ترکیدن بمب تحویل سال بود که پیمان با قیافه ی جدی رو به همه گفت من دعا میکنم آمینش از شما

خدایا پروردگارا همه ی جوونا رو تو این سال جدید بکام کن

بزرگتر ها آمین گفتن ما بچه ها خندمون گرفته بود انگار منتظر مسخره بازیش بودیم.

_خدایا پروردگارا تو این سال جدید دلا رو شاد و لبارو خندون کن

الهی امین،عزیز که از ته دل امین می گفت

_خدایا پروردگارا تا مانمردیم از دنیا نبرمون

عزیز امین گفت و بمب خنده ما قبل بمب سال تحویل به هوا رفت

_خدایاما فقط تو رو داریم مراقب خودت باش

_خدایاتا هستیم که هستیم وقتی مردیم دیگه نیستیم مارو ببخشو بیامرز

بمیری پیمان همین جوری داشت جفنگ میگفت مرده بودیم از خنده عزیزم دیگه امیناشو با تردید می گفت.

_خدایا تو این سال جدید هر چی که خودمون حال می کنیم بهمون بده کاریت نباشه عواقبش پای خودمون

_خدایا دشمنامونو شیفت و دیلت کن

عزیز گفت:پیمان با خدا داری شوخی می کنی؟

_نه به جان توعزیز.دارم به زبون خودم دعا می کنم تو کاریت نباشه امینتو بگو

_خدایا این عزیز ما تنهاس یه مونس براش بفرست از تنهایی دربیاد .بلند بگو امین

_لا اله اله الله

_اا عزیز جا داشت الان بلند بگی لا اله ایولا

همگی ترکیدیم از خنده حتی خود عزیزم وسط قرقراش خندش گرفته بود.موقع دیدوبوسی ام پیمان قسم خورد که با همه میخواد روبوسی کنه با شیدا و شراره پا به فرار گذاشتیم.با تاسف سرشو تکون داد و گفت خاک بر سر بی لیاقتتون زن بگیرم دیگه بوستون نمیکنما خود دانید

اخمای سامان تو هم بود اما سهیل با جمع میخندید چون اخلاق پیمان رو میدونست.یه لحظه خدا رو از ته دلم شکر کردم که زن سامان نیستم و راحت میتونم بگم و بخندم و سامان حق اخم و تخم و خط و نشون کشیدن برام رو نداره

همگی در تکاپوی اوردن چای و میوه و شیرینی و بقیه ی مخلفات بودیم.شنیدم عزیز داشت پیمان رو نصیحت می کردکه پیمان گفت:عزیز دورت بگردم داشتم جفنگ میگفتم من غلط بکنم همچین کاری بکنم تازه همشون مثل ابجیای منن.من فقط خواستم فضا عوض بشه جای خالی دایی کاوه حس نشه.نگو که جای خالیشو حس نکردی

عزیز صورتشو بوسید و گفت قربونت برم منظورم این نبود تو عاقلی میدونم حرفم اینه ماشالا ۲۵ سالت شده قد و هیکلتم که ماشالا از دروازه تو نمیای یکم شوخیاتو کم تر کن زنت نمیدنا مادر

_چشم رو چشا کورم عزیز راضی شدی

_قربون چشات بشم.ایشالا همیشه خندون باشی

_ا عزیز بالاخره بخندم یا نخندم

_برو پدر صلواتی خودت میفهمی منظورمو

چشمام پر اشک شد به خاطر اینکه کسی حال خرابمو نفهمه چند تا پیش دستی خالی برداستم و به اشپزخونه پناه بردم.تند تند اشکامو پاک کردم و نفس عمیق کشیدم.که صدای سامان از جا پروندتم

_چیزی میخوای

_میخوام باهات حرف بزنم

_بی خیال شو لطفا دیگه حرفی نمونده بینمون

_من تو بدترین شرایط روحی تصمیم به موافقت برای جداییمون گرفتم.پشیمونم قول میدم همه چی رو جبران کنم

_من الان ازادم میگم میخندم.از اینکه دو تا چشم مدام بهم دستور بدن که نخندم بشینم پاشم خسته شدم.من اینم سامان همون نفسی که صداشو حرکاتش رو مخت بود و دوست داشتی

دستتو بزاری رو دهنش و خفش کنی تا کمتر ارامشتو بهم بریزه .من به ارامش رسیدم.تو ام فراموش کن.با من هیچ ارامشی نداری.امیدوارم این بار همسرت باب میلت باشه و خوشبخت بشی

_نفس..

_هیچی نگو سامان خواهش می کنم

_اما زندگی اینی نیست که تو فکر میکنی.زندگی چیزی فراتر از مسخره بازی کردن و چرت و پرت گفتن و خندیدنه

_مگه چقدر زنده ایم .من زندگی رو تو همین چیزا میبینم .پیله ای که دور خودت تنیدی تو رو به پروانه شدن نمیرسونه.زندگی محبتیه که مانسبت به هم داریم به اطرافیانمون به طبیعت.زندگی یعنی ببینی دلت با چی خوشه.دل من و تو یکی نبود سامان.پیمان رو دیدی به قول تو چرت وپرت میگفت...پوزخند نزن...

_میخوای بگی زندگی یعنی کارای پیمان چرند بگیو بخندی دو روز دنیا رو عشقه اره؟؟مرتیکه گردن کلفت مغزش اندازه یه بچه ده ساله ام نیست این زندگیه

پوزخندی به افکارش زدم و گفتم:اره زندگی یعنی هر کاری از دستت برمیاد بکنی تا یه جمع بیست نفره جای خالیه یه عزیز از دست رفته رو کسی حس نکنه یعنی قبل از اینکه کسی دهن باز کنه و بگه یادش به خیر هر سال کاوه دعا میخوند برامون شروع کنی به چرت و پرت گفتن براتم مهم نباشه دیگران اسم خل و گردن کلفت بی عقل روت بزارن.سامان تو همیشه همه چیوبا بدترین عینک نگاه میکنی برات متاسفم اینقدر کوته بین و ظاهر نگر نباش به خودت و رفتارت فکر کن.اره تو اذیت میشی که من پیمانو دوست دارم روحیشو محبتشو دوست دارم من اینم سامان عوضم نمیشم تو اینارو خوب میدونی فقط نمیفهمم اسرارت برای دوباره شروع کردن چیه

_هنوز دوست دارم

_چیه منو دوست داری

_نمیدونم

_برو سامان.به خدا برام عذابه که چرا تویی که هیچیه منو قبول نداشتی چرا اینده ام رو تباه کردی

قبل از اینکه باز شروع کنه سریع از اشپزخونه زدم بیرون و به جمع ملحق شدم.حالم خیلی بد بود اضطرابی که همیشه با سامان تنم رو میلرزوند به سراغم اومده بود.صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد بنیامین بود

_در عمق ارزوی من است که در وجود تو خانه ای داشته باشم حتی به مساحت یک"یاد"

تو که منو یاد نمیکنی ولی من لحظه به لحظه به یادتم عیدت مبارک دختر خاله

نوشتم:عید شما ام مبارک پسر خاله انقدر ها هم که فکر می کنی بد نیستم میخواستم زنگ بزنم با همگی حرف بزنم

_اوه چشم کف پات عفو کن

خندم گرفت نوشتم: تکرار نشه

صدای زنگ موبایل مامان بلند شد با یه عذرخواهی از جمع خارج شد منم به دنبالش رفتم.با مامانی و اقاجون حرف زدو سال نو رو تبریک گفت بعد گوشی رو دادمنم تبریک گفتم یلدا گوشی رو از مامانی گرفت و گفت:پاشید بیایید ببینم همه برنامه هامونو بهم ریختید پس فردا ویلای عمو محراب تو شمالیما اینجا باشید گفته باشم

خندم گرفت گفتم:بابا مجال بده توپت پره آ

_پ ن پ خالی گرفتم سمتت نیای شلیک کردما

_فردا راه می افتیم

لحنش سیصدوشصت درجه تغییر کردو گفت:سلام عزیزم سال نوت مبارک

_دیوونه .سال نوی تو ام مبارک

_خیلی بیشوووری منو ول کردی کجا رفتی.بنیامین تو خونه حبسم کرده.چند روزه سگ گازش گرفته اصلا هم تابلو نیست چشه.

صدای اخش بلند شد فهمیدم یه پس گردنی از بنیامین خورده

_سلام دختر خاله

دلم برای صداش منقبض شد:سلام سال نو مبارک

_سال نوی شما ام مبارک دختر خاله

کفرمو داشت درمی اورد هیچی نگفتم

_دختر خاله...هستی؟

نفس؟خانوم؟عشقم؟

_وای بنیامین بسه کی اونجاس ابرومو بردی

خنده ای کرد و گفت:د اخه جواب نمیدی که

_خوب مثل ادم از اول اسممو صدا کن تا جواب بدم

خنده ی بلندی کرد تازه متوجه لحن تندم شدم

_دلم برات یه ذره شده نفس

_بنیامین تو رو خدا جدی جدی ترمز بریدیا جلوی اقاجون و بقیه.زشته

_دلتنگی که زشتی نداره.بعدشم به زبونم نیارم از حال خرابم همه فهمیدن.در ضمن نترس گوشی رو اوردم داخل حیاط تنها ام

نفس راحتی کشیدم و بی اختیار کلمه دیوونه رو به زبون اوردم.

_تو دیوونم کردی

تازه از استرس نجات پیدا کردم و با حرفا و لحنش گرم شدم

_بنیامین برو دیگه الان بقیه فکر می کنن قضیه ای هست که جلوشون حرف نزدی باهام.

_حال منو نداری که بفهمی هیچی برام مهم نیست.انقدر خسته و داغونم که میخوام فریاد بزنم و همه شهرو خبر کنم که دیگه طاقت دوریتو ندارم

پاهام لرزیدن و اروم کنار باغچه نشستم:باید خدافظی کنم

_باشه برو مواظب خودت باش

قطع کردم و نفهمیدم چجوری رفتم تو جمع و کنار شیدا نشستم

مراسم خداحافظیمون خیلی غمگین برگزار شد نه عزیز نه عمه ها و عموها هیچ کدوم راضی به رفتنمون برای همیشه نبودن اما به خاطر مامان و اینکه فهمیده بودن چندین سال به ناحق از شهرش و خانواده ش دور مونده بوده رضایت دادن و با گریه بدرقمون کردن.با ماشین بابا به سمت تهران حرکت کردیم باز فکرو ذهنم تو هوای بنیامین به گردش دراومده بود.دوسش داشتم ...اونم میگفت دوسم داره.تردید تموم وجودمو دربر گرفته بود میترسیدم...واقعا دوسم داشت؟؟یا مثل سامان....؟وای واقعا طاقتشو نداشتم شنتیا راست میگه باید میزان علاقشو بسنجم.یه سوال هم بدجوری فکرمو درگیر کرده بود اینکه چه جوری منو انتخاب کرده!!؟خودمو که نمیتونستم گول بزنم من یه بار ازدواج کردم.غروب بود که رسیدیم خونه.بنیامین خونه نبود یکم خورد تو ذوقم.ولی خوب خداییش دلم برای بقیه هم حسابی تنگ شده بود.یک ساعتی دور هم نشستیم.ترافیک و شلوغی جاده ها حسابی خستمون کرده بود نمیدونم چه جوری پله ها رو بالا رفتم و سریع خوابم برد وقتی بیدار شدم حسابی سرحال شده بودم دست و صورتمو شستم و موهامو برس کشیدم و با کلیپس جمعشون کردم.رفتم پشت پنجره ببینم ماشین بنیامین هست یانه؟با دیدنش نیشم شل شد یه نگاه تو اینه به خودم کردم وراهی طبقه پایین شدم.هنوز چند تا پله نرفته بودم که بنیامین از بالا صدام زد

_نفس؟

پاهام به پله چسبیدن سرم رو برگردوندم و بادیدنش پمپاژ قلبم چند برابر شد.هنوز تو نگاهش قفل بودم که سه پله رو طی کرد و روبروم قرار گرفت خودمو جمع و جور کردم وگفتم:سلام

_سلاااام خانووم یک ساعته گوشامو تیز کردم صدای باز وبسته شدن در اتاقتو بشنوم چقد میخوابی تو دختر

لبخندی عمیق بی اختیار لبامو از هم باز کرد.با اشتیاق به صورتم خیره شده بود

سربه زیر گفتم تا کی وایسیم اینجا

لبخندی زد و با دست راه رو برام باز کرد اروم از پله ها سرازیر شدم و به سالن رفتم .برای عیددیدنی به خونه ی عمو محراب رفتیم.بعد به اتفاق عموواینا به خونه ی عمه پوری رفتیم.قرار شمال گذاشته شد صبح زود بعد از نماز راهی بشیم.موقع برگشت خانواده ی عموی طاهر برای عید دیدنی اومدن و ما دم در دیدیمشون و روبوسی و تبریک حسابی بالا گرفت.یلدا کنار گوشم گفت اخماتو بکن تو هم اینا از اوناشن

باتعجب گفتم از کدوماش؟

_از اوناش که به روشون لبخند بزنی میپرن ماچت کنن.البته دلشون پاکه ها یکم بچه هامون زودجوشن

تازه دوزاریم افتاد چی میگه زدم تو سرشو گفتم :سرکارم گذاشتی یه ساعته

_نه به جان نفس میخوای امتحان کنیم؟

بنیامین نمیدونم چه جور شنید که گفت:لازم نکرده امتحان کنید برید سوار ماشین شید

یلدا لبشو به دندون گرفت و گفت:باز سگ شد

خندیدم.

_نخند داره میاد طرفت

_کی؟

بهبود رسید بهمون.با احترام خاصی با بنیامین سلام و احوالپرسی کرد:سلام جناب دکتر پارسا.سال نو مبارک

_سلام ممنون همچنین سال نوی شما ام مبارک

_قدم ما سنگین بود.تشریف میبرید ؟

یلدا پرید وسط حرفشونو گفت:پ ن پ میخوایم دنده عقب بگیریم قربون دستت یه فرمون بده

رومو برگردوندم که خندمو نبینن.بنیامین چشم قره ای به یلدا رفت ولی بهبود یه خنده از ته دل کرد و گفت امون از دست تو یلدا.سال نوتم مبارک

_ممنون همچنین

بعد رو به من ادامه داد:نفس خانوم درسته؟

_بله

_چه سعادتی.سال نو مبارک

_خواهش میکنم .سال نوی شما ام مبارک

یه جور ناجوری به ادم نگاه می کرد که ادم به شک می افتاد که خودش ادمه هلویه دلستره غذاس چیه که این جوری زل زده بهش میخواد بخورتش.

دست یلدا رو گرفتم و یه با اجازه گفتم و رفتیم سمت ماشین

_اه چه ناجور به ادم نگاه می کنه

_حالا ابجیاشو ندیدی این که مرده و توجیهه کاملا ابجیاش خیر سرشون زنن.پارسال خونه ی عمه خودشون رو عین چسب چسبوندن به بنیامین.بنیامینم که اخلاقش کلا سگیه پارسالم که اصلا قاطی بود نمیدونم چی بهشون گفت که بدبختا صد کیلومتر ازش فاصله گرفتن.بعدش نوبت سپهر

شد که بهش نخ و طناب بدن رفتن چسبیدن بهش سپهرم که کلا بلد نیست چجور دک کنه کسیو.هیچی دیگه تا چند ماه سیریشش شدن که قربون دهنش زندایی ام نه گذاشته بود نه ورداشته بودگفته بود برید دنبال اهلش نه سپهر ادمیه که به شماها پابده نه من زنی ام که بزارم پسرم به وت و ولوایی مثل شما دل ببنده

_واقعااینجوری گفته بود؟

_صددرجه بدتر من سانسور شدشو ابلاغ کردم زندایی رو اینجوری نگاه نکن

چشماشو باریک کرد و از گوشه چشم نگام کرد و گفت اینجوری نگاش کن

خندیدم گفت به خدا یه پاچه پاره ایه نمیبینی دایی سعید چجوری ازش حساب می بره بی اجازش نفس نمیکشه

_گمشو

_خر بابام شو باور کن

بنیامین اومد و پشت فرمون نشست.عمو مرتضی هم کنارش قرار گرفت با یه حرکت ماشین از جا کنده شد و من و یلدا بی اختیار چسبیدیم به هم

عمو مرتضی رو به بنیامین گفت:بابا جان یواشتر

بنیامین برگشت یه نگاه به یلدا کرد و دوباره مشغول رانندگیش شد.باحرکت سر از یلدا پرسیدم چی شده

خونسرد گفت الان بهت میگم .بعد بلند گفت:داداش نفس میگه چی شده؟

زدم تو سرش و گفتم گمشو من کی پرسیدم

با تاسف سرشو برام تکون داد و نچ نچی کرد بنیامین دومرتبه چند ثانیه با اخم و تهدید نگاهش کرد که خفه شد و سربه زیر شد مثلا...

عمو مرتضی با لبخند برگشت سمتمون و گفت:باز چیکار کردی زلزله

_من؟؟؟!!!عین بز دنبالتون اومدم چیکار کردم مگه

صدای بنیامین که به علت عصبانیتش دورگه شده بود بلند شد:فقط یه بار دیگه یلدابببینم سر به سر کسی بزاری بلایی سرت میارم که پ ن پ از زبون تو و تموم ملت بیفته.فهمیدی؟؟؟

_اقا اصن ما هابیل تو قابیل بیا بزن بکش راحت شو

بنیامین تیز برگشت و نگاهش کردکه یلدا سریع گفت:غلط کردم شکر خوردم

بلا نگیری یلدا نگاهم کرد و ریز ریز خندید که خنده منم در اورد.دستمو گرفتم جلوی دهنم که بنیامین خندمو نبینه

یلدا اروم گفت:دلش از جای دیگه  پره سر من خالی میکنه

_از کجا

_از چشمای بهبود که میخواست درسته قورتت بده

سقرمه ای به پهلوش زدم و گفتم:گمشووو

_خر بابام شو

_بیشعوووور

_اه اه اه جمع کن بابا باشعور

خندم گرفت گفت:نخند هنوز قاطیه ها چشای گشنه ی بهبود جلو چشاشه هنوز

_چه ربطی داره

_الان ثابت می کنم

رو به عمو مرتضی گفت:بابایی

_جونم بابا

_میگم هر کس نفسو میبینه نمیتونه چشم ازش برداره قبول داری

عمو مرتضی ام به شوخی گفت:خوشگلی دردسر داره دیگه

خجالت کشیدم گفتم چرت و پرت میگه یلدا،عمو

_وا چرا چرت و پرت.نمونش همین بهبود امروز فرداست که مامانشو برا خواستگاری بفرسته خونمون

بنیامین از کوره در رفت و گفت بهبود غلط کرده باتو خفه کار کن یلدا

نیشگونی از بازوی یلدا گرفتم.عمو مرتضی خندون برگشت سمتمون و به علامت ساکت باشید انگشت اشارشو گذاشت رو بینیش.اما یلدا بی توجه گفت:واه داداش واسه دختر خواستگار میاد دیگه

ماشین باترمز وحشتناکی ایستاد و بنیامین با غضب برگشت عقب من جامو خیس کردم چه برسه به یلدا چشم بنیامین که به نگاه ترسون من افتاد زیر لب گفت:لا اله الا الله

یلدا اروم گفت:همانا بر منکرش لعنت

چه جیگری داشت یلدا که هنوز سر به سرش میذاشت.بنیامین خنده ش گرفت و با لحن اروم تری گفت:دختر تو حالیت نیست وقتی قاطی ام سربه سرم نذاری

_نه جون داداش اگه حالیم بود که این حال و روزم نبود

منم خنده م گرفت.صدای بوق ماشین های پشت سرمون باعث شد بنیامین برگرده و دوباره رانندگی از سر بگیره

_حالا ربطش بهت ثابت شد فنا شد داداشم به خدا

به لحن پر سوزش خنده ام گرفت‌ولی واقعا بهم ثابت شد.یه لحظه ذهنم به سمت سامان کشیده شد بارها اتفاق افتاده بودکه نگاهی رو روی خودم زوم دیده بودم و سامان با بی رحمی انگشت تهمت رو به سمت من گرفته بود که با طرف سنمی داری یاکرم از خود درخته و توهین هاو تهمت های این شکلی.داشتم فکر می کردم یعنی بنیامین چی فکر کرده راجع بهم

بعد از جمع اوری وسایل سفروبستن چمدون ها.یلدا که اس ام اس بازیش با کامران شروع شدو با چشمکی به من به بهونه خواب به اتاقش رفت.مامان با یه سینی چای داخل سالن شد.

_بچه ها خسته شدید چای هاتونو بخورید برید بخوابید

صدای زنگ پیامم بلند شد.بی اختیار به بنیامین نگاه کردم.بیخیال گوشیش رو روی میز گذاشت و چایش رو برداشت.خندم گرفت.پیام رو باز کردم.

_نفسم تو مثل گل پاکی دلم نمیخواد نگاه ناپاک رو صورت قشنگت بیفته.بابت امشب معذرت میخوام به قول یلدا یه وقتا سگ میشم

به یاد عکس العمل های سامان به پیام بنیامین لبخندی زدم اما دیگه روم نشد نگاهش کنم.بلند شدم و با یه شب بخیر به اتاقم رفتم.صبح قبل از نماز خانواده ی دایی سعید اومدن خونه اقاجون.نماز رو که خوندیم راه افتادیم.به زور سلاله رو از سینا جدا کردیم و با خودمون همراهش کردیم.من و یلدا و سلاله و عمو مرتضی باماشین بنیامین.ومامان و مامانی و اقاجون باهم.دایی سعید و زندایی و سینا و سپهر هم باهم سوار ماشینا شدیم.سر یه خیابون که اسمشو نمیدونستم عمو محراب و عمه پوری و بقیه هم بهمون ملحق شدن.به قول سلاله اتوبان رو قرق کردیم.اس ام اس بازی یلدا شروع شد.جوک میفرستاد و جوک می گرفت و سه تایی مرده بودیم از خنده.بنیامین از اینه نگاهی بهمون انداخت و رو به یلدا گفت:بچه بزار رانندگیشو بکنه

یلدا جاخورد و گفت:چی؟کی؟

_راننده ی ام وی ام مشکی

یلدا باتعجب گفت:من چیکار به عمو شکور دارم؟؟!!

من و سلاله پقی زدیم زیر خنده.سلاله چرخید و از شیشه پشت ماشین نگاهی به ماشینا کردوبا خنگی گفت:بچه ها کامران پشت فرمونه

یلدا سقرمه ای به پهلوی سلاله زد که فکر کنم یه کلیشو از دست داد.عمو مرتضی مشغول لب تابش بود وچند دقه یه بار سر موضوع های خنده دار با لبخند نگامون می کرد.شخصیت جالبی داشت.هیچ وقت ندیده بودم عصبانی بشه یااعتراض کنه حتی وقتایی که یلدا از حد می گذروندهم میگفت جوونیه دیگه...همین و به قول یلدا و دیگر هیچ...

یلدا با پررو گری رو به عمو مرتضی گفت خدا بهت صبر بده بابا چند وقته اینجوریه

وبه بنیامین اشاره کرد.بنیامینم خنده پشت لبش رو خورد و گفت نمیدونم چه حکایتیه که تا گوشیتو دست میگیری صدای گوشیه کامران درمیاد؟

یلدا ام نه گذاشت و نه ورداشت گفت:حکایت غریبی نیست داداش.حکایت همون حکایتیه که وقتی تو گوشی دستت میگیری صدای گوشی نفس درمیاد

عمو مرتضی خندید یه نیشگون از پهلوی یلدا گرفتم خاک بر سرم ابروم رفت.بنیامین از اینه نگاهم کرد و با لبخند چشمکی زد و گفت:یلدا خانوم هنوز برنامه ی استادیوم رفتنتونو فراموش نکردما.حالا حالا ها دارم برا چارتاییتون

سلاله گفت:من که نرفتم

_خیلی خوب حالا گریه نکن سه تاییشون

_بابا ببینش.حالا من یه شکری خوردم و یه غلط کردمی ام گفتم ول کن نیست به خدا یه هفته تو خونه حبسم کرده بود.

_اون نصف تنبیهم برا تو بود حالا برا کامی و سینا ام دارم

_بنیامین جون نفس اگه مسافرتو کوفتم کنی

_از جون خودت مایه بزار

_جون من که واست ارزشی نداره

سقرمه ای به پهلوش زدم که جیغ کشید و گفت:سوراخش کردی کلیه رو

_اخه داری جفنگ میگی

_جفنگ چیه؟!!!تو اینو نمیشناسی تا به گوه خوردن نندازتم ول کن نیست یه جوری باید رامش کنم دیگه

رو به بنیامین گفت:داداشی جون نفس گفتما

ای بمیری یلدا از خجالت مردم جلو عمو مرتضی

بنیامینم با شیطنت گفت:دیگه دست گذاشتی رو نقطه ضعفم.ادب کردنت بمونه برا بعد کنکور ببینم چیکار میکنی با کنکور در ضمن دفه ی اخرت باشه جون نفس منو قسم میدیا

وای ابروم کامل ریخت بی اختیار دستمو از کنار صندلی بردم جلو و گذاشتم رو دهن بنیامین که ادامه نده.صدای خنده ی همه بلند شد.تو اینه چشمکی بهم زد و اروم کف دستمو بوسید یه لرزی از کف دستم پخش شد تو تموم بدنم سریع عقب نشینی کردم.عمو مرتضی برگشت و یه چشمک بهم زد که لبمو کشیدم تو دهنم تا اروم شم.بعد صاف نشست و خوند

ز شوق عشق ندانم کجا فرار کنم

چگونه چاره ی این جان بی قرار کنم

بسان بوته ی اتش گرفته ام در باد

کجا توانم این شعله را مهار کنم؟

رسیده کار به انجا که اشتیاقم را

برای مردم کوی و گذر هوار کنم

چنین که عشق توام می کشد به شیدایی

شگفت نیست که فریاد یار یار کنم

ماشین ها پشت سر هم داخل ویلا شدن و پیاده شدیم یلدا بلند گفت:پایه هاش دنبالم راه بیفتن

سینا گفت کجا

_لب دریا

نمیدونم چی شد یاد خاطرات مامان افتادم اون سفرشون به شمال که عمو مرتضی به مامان از علاقه ش میگه و مامان باشهریار نامزد میکنه

همگی اعلام امادگی کردیم.یلدا رو به عمو مرتضی گفت:بابانمیای؟

عمو اهی کشید و گفت:نه بابا خسته ام شما برید

حس کردم عمو هم یاد خاطراتش کرده.بی اختیار به مامان نگاه کردم و گفتم شما چی مامان؟

لبخندی زد و گفت نه عزیزم شما برید خوش بگذره

چشمم به شهریار افتاد با حسرتی اشکار چشم از مامان گرفت و گفت:بچه ها تو جمع تازه نفستون جایی برای پیر مردا هست؟

طاهر باخنده گفت:یه نگاه به من کن بیا

همگی خندیدیم اما خداییش گذر زمان زیاد اثری به شهریار نداشت در صورتی که موهای شقیقه ی عمو مرتضی جوگندمی شده بود

یک ساعتی تو ساحل گفتیم و خندیدیم و بازی کردیم.ولی ذهنم همش درگیر سال ها پیش و خاطرات مامان بود.شهریار هم انگارتو حال و هوای اون سال ها بود که رفت و اروم نشست روی تخته سنگ کنار ساحل و خیره شد به دور ترین نقطه ی دریا.سه روزی که تو ویلا بودیم همش حواسم به مامان و عمو مرتضی و شهریار بود همش تو فکر بودن انگار اصلا تو جمع نبودن...

روز هفتم عید همگی تو خونه ی طاها اینا جمع بودیم.طاها و پروانه عازم سفر کربلا بودن.پروانه نمیتونست بچه دار بشه.از یلدا شنیده بودم که توی این ده سال زندگی بارها از طاها خواسته که بره و ازدواج کنه و پاسوز نازاییش نشه اما طاها قبول نکرده و گفته بچه ای رو که مامانش تو نباشی رو نمیخوام.هممون برای بچه دار شدنش به امام حسین دخیل بستیم که واسطه بشه پیش خدا و حاجت دل پروانه رو بده...

بعد از تعطیلات عید باز سکوت و روز مرگی به خونه برگشت دوباره درس و تست زدن رو از سر گرفتم.دیدارم با بنیامین هم ختم میشد به سر سفره ناهار و شام.والبته پیام هاش که بی جواب می موندن...

مامان هم تو اموزشگاه اقاجون مشغول کار شد.

انقدر تو درس و کتابام غرق بودم که روز هام رو گم کرده بودم.میخواستم هر طوری شده جبران دو سال گذشته رو بکنم.پانزده اردیبهشت رو همه یادشون بود الا خودم که تو همچین روزی دنیا اومدم.صدای یلدا که تو خونه پیچید دست از تست زدن برداشتم و از پله ها سرازیر شدم.روی اخرین پله پرید و صورتم رو غرق بوسه کرد:تولدت مبارک نفسی

تازه دوزاریم افتاد جریان تف مالی های یلدا رو صورتم چیه.ازصبح حتی گوشیم رو هم چک نکرده بودم که پیام های تبریک بچه ها رو بخونم.مامان و مامانی و اقاجون بغلم کردن و صورتم رو بوسیدن حتی عمو مرتضی هم پیشونیم رو بوسید و تولدم رو بهم تبریک گفتن.

با ذوق گفتم:اصلا یادم نبود.به این میگن یه سوپرایز حسابی

یلدا گفت:من تاحالا سوپرایز تولد نشدم فکر کنم خدای فازه نه؟

بنیامین باخنده گفت:چون دو ماه به تولدت هی از ادم میپرسی چی میخری برام

عمو مرتضی باخنده و شیطنت گفت:بگه چی میخری که عیب نداره هی میگه فلان چیزو بخر

یلدا اعتراض کرد و مامانی گفت:سر به سر بچم نذارید

مامان از داخل اشپزخونه بلند گفت:شام حاضره تشریف بیارید

بعد از خوردن شام و بریدن کیک که با کلی شوخی بود.یلدا گفت:خوب بریم سراصل مطلب.اقاجون اول شما کادتو رو کن.گرچه ندید میدونم کتابه

اقاجونم باخنده گفت:مگه کتاب هدیه ی بی ارزشیه

_وای اقاجون چشام لای کتابات پرس.من کی همچین حرفی زدم.دمتم گرم

به حرف یلدا خندیدم وبا کلی تشکر کتاب رو از اقاجون گرفتم.عمو مرتضی هم کتاب فریدون مشیری رو برام گرفته بود.مامان فرم ثبت نام تو اموزشگاه رانندگی.یلدا بالحن طلبکارانه ای گفت:خاله پس کو سوییچش؟!

_بزار گواهینامشو بگیره چشم

مامانی یه گوشواره با نگین فیروزه بهم هدیه داد.اشک تو چشمای مامان جمع شد وروبه مامانی گفت:ولی مامان اینا یادگاری ان

همگی به جز اقاجون کنجکاو به مامانی نگاه کردیم ببینیم یادگاری از کی بوده.یلدا گفت:یادگاری از کی؟

مامانی با لبخند غمگینی گفت:سپیده که دختر خونه بود اینا رو میناخت گوشش خیلی دوسش داشت اما بعداز ازدواجش با خودش نبردشون

یلدا باغم گوشواره ها رو گرفت و گفت:چرا تاحالا نشونم نداده بودید؟

رو به عمو مرتضی گفت:بابا شماام یادته اینارو

عمو مرتضی اهی کشید و گفت:نه

مامان گفت:ولی من خوب یادمه.عاشق این گوشواره هاش بود با این که چند تا گوشواره داشت

اشکاشو سریع با نوک انگشتاش گرفت.یلدا با یه حالت غریب از باباش پرسید:مامان مجردبود روسری سرش می کرد جلوی شما

_نه

_پس چرا اینارو یادت نمیاد مگه عاشقش نبودی باهاش ازدواج کردی

رنگ از صورت عمو و مامان پرید.همه سکوت کرده بودن.صدای زنگ اف اف باعث شد همه نفس های حبس شدشون رو ازاد کنن

یلدا بی خیال سوالش شد و گفت:فکر کنم دایی سعیدینا باشن

مامان که هنوز رنگ و روش به حالت قبل برنگشته بود سریع بلند شد و گفت من باز میکنم.

مثل همیشه درست حدس زده بود.سینا و سلاله یک صدا میخوندن تولد تولدتولدت مبارک.مبارک مبارک تولدت مبارک

بعد از سلام و احوالپرسی سلاله گفت :بی مراما تنهاتنها جشن می گیرید؟

_باورکن خودم ام خبر نداشتم

_قبول نیست ما کیک میخوایم

بنیامین گفت:کیک بامن

یلدا گفت:کم کم دارم شک می کنم با اجنه رابطه ای داریدشمااز کجافهمیدید کیک خوردیم

خندیدم و گفتم:منظورش اینه از کجا فهمیدید تولد منه

سپهر گفت:بابا گفت

مامان رو به دایی گفت:اره سعید؟بعد این همه سال چجور یادت بود!!

_بعد این همه سال اگه ۱۵ اردیبهشتم یادم بره ده روز بعدش کابوسه جلوی چشام

همگی ساکت شدن.بنیامین گفت:اه امشب چتونه همتون.

بعد رو به سینا گفت پاشو یه دونه از اون اهنگای حامد پهلانت بخون جو رو شاد کن تا من و نفس بریم کیک بگیریم

نگاهش کردم که گفت پاشو دیگه

از پله ها بالا رفتم و مانتو و شالم رو پوشیدم و پایین اومدم نمیدونم یلدا چی گفته بود که همه از خنده ولو شده بودن رو هم.بنیامین با دیدن من بلند شد و گفت:مارفتیم

سلاله گفت:بنیامین کیکه روش پره خامه باشه شکلاتی نگیریا دوس ندارم

یلدا گفت:به خدا تعارف نکنید شام نخوردید بخره بیاره

_ایش خاک تو سر گدات

بنیامین به در اشاره کرد فعلنی رو به جمع گفتم و از در خارج شدم.در جلو رو برام باز کرد نشستم خودش هم نشست و حرکت کرد.بی مقدمه و طلبکارانه گفت:چرا چند وقته خودتو تو اتاقت حبس کردی؟

_من؟؟!!

_تا ناهارتو میخوری میپری تو اتاقت تا شامتو میخوری باز میپری تو اتاقت

_خوب درس دارم چیزی به کنکور نمونده

_خیلی خوب قبول حالا چرا جواب پیام هامو نمیدی؟

نگاهش کردم گذرا نگاهم کردو باز چشم به جاده دوخت.دلخور بود و من اینو نمیخواستم.گفتم:سوال نمیپرسیکه جواب بخواد.شعرن میخونمشون قشنگن

خنده پشت لبشو دیدم_معنیشونم میفهمی؟

تنم خیس عرق شده بود نمیدونم من که از صبح تاشب انتظار اومدنش رو می کشیدم و دلتنگش میشدم چرا وقتی کنارش قرار میگرفتم خیس عرق میشدم و دنبال راه فرار می گشتم.

_سوالم سخت بود؟

_نه سخت نبود

_پس چرا جواب نمیدی؟

_چی بگم.خب اره میفهمم.ولی...

_ولی چی؟

کنار خیابون نگه داشت و به سمتم چرخیدوگفت:نفس نگام کن...افرین حالابگو ولی چی؟؟

_میترسم

_از چی؟نفس باور کن تو بلاتکلیفی دارم دیوونه میشم نگات یه چیزی میگه زبونت یه چیز دیگه.کدومو باور کنم.دیگه طاقت ندارم.به علاقه ی من به خودت شک داری یا علاقه ی خودت به من؟؟

_به...

_به چی؟چقدر سخت حرف میزنی.تو چشای من نگاه کن.نترس حرف دلتو بزن

نگاهش کردم قلبم داشت از تو حلقم میزد بیرون به زور لب باز کردم و بدون اینکه برنامه ای برای جوابم داشته باشم بادلم جواب دادم:به هیچ کدوم فقط میترسم همین

لبخندی گوشه ی لبش نشست.لب باز کرد و گفت:اینقدر سخت بودگفتنش دختر خوب.پس حرفای تو نگاهتو باور کنم

کت تکش روکه روی صندلی عقب گذاشته بود برداشت و از داخل جیبش جعبه ی کوچیکی رو بیرون اورد به سمتم گرفت و با لبخند گفت:تقدیم به عشق قشنگم

لبخندی به لبخندش زدم و جعبه رو گرفتم و بازش کردم.یه گردنبند کوپ گردنبندی که دست خودم بود بایه تفاوت جابجایی اسم.پشت پلاک رو نگاه کردم"بنیامین"

تای ابروش بالا رفت و گفت:از کجا میدونستی پشتشم خبریه

حول شدم اما زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم:اخه خیلی شبیه پلاکیه که تو عکس گردنته.مامانم میگفت خودش برات خریده و پشتش اسم نفس حک شده خودتم یه بار بهم گفتی یادت نیست

_چرا یادمه

_بنیامین؟

لبخندی زد و گفت:جان بنیامین

نگاهم رو دزدیدم و به پلاک خیره شدم و گفتم:چرا گردنبندتو نمیندازی؟

اخماش تو هم شد و صاف نشست.ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و گفت:گمش کردم

_کجا

اخماش وحشتناک شد.گفتم ببخشید نمیخواستم فوضولی کنم

اخمشو پاک کرد و لبخندی زد و گفت:از این به بعد هر سوالی داشتی بپرس ازم.ناراحتیم از سوال تو نیست ناراحتم که چرا گمش کردم.خیلی برام عزیز بود.

ماشین رو نگه داشت و گفت:میای؟

_نه برو

رفتنش رو نگاه کردم.شلوار جین مشکی با بولیز جذب نوک مدادی تنش بود که اندام مردونه ش رو بیشتر نشون میداد.بنیامین اولین مردی بود که اینطور تو خصوصیاتش خورد میشدم.نگاه ازش گرفتم و به گردنبند توی دستم نگاه کردم.

_اینم از کیک

_مرسی

_هنوز که تو دستته

با ابرو به گردنبند اشاره کرد و دستش رو جلو اوردو گردنبند رو گرفت و گفت:شالتو شل کن

_خودم میندازم

_نشنیدم

خنده م گرفت هر وقت چیزی باب میلش نبود نمیدید و نمیشنیدا!!!گوشه ی شالم رو گرفت و اورد پایین دو طرف زنجیر رو دور گردنم اویزون کرد دستش لرزش خفیفی داشت.گرمای تنش رو حس میکردم خیلی بهم نزدیک بود.هرم نفس هاش تو صورتم پخش میشد و قلبم کوبشش دو برابر شده بود.تاب نگاه لرزون و تبدارش رو نداشتم چشمامو بستم.قفل زنجیر رو زدو ازم فاصله گرفت.صدای پایین اومدن شیشه طرفش رو شنیدم.به خودم جرعتی دادم و چشمامو باز کردم.دنده عوض کرد و راه افتاد.تا دم خونه حرفی نزد منم چیزی نگفتم حال خودم ام دست کمی از اون نداشت و درکش می کردم.تو خونه بچه ها حسابی شلوغش کرده بودن.همگی هدیه هایی بهم دادن یلدا گفت:بنیامین تو هدیه ت رو بده که سگ در صد دیدن داره.

بنیامین با لبخند معناداری نگاهم کرد.شالم رو از سرم برداشتم یلدا گردنبند رو دید و گفت:پس کیک بهونه بود جشن دو نفره گرفته بودید؟؟

تازه یاد گرفته بودم جلوی یلدا نباید ضعف نشون داد چرا که تا قورتت نده ول کن نیست.با چشمکی به بنیامین رو به یلدا گفتم:ای همچینی

کنار گوشم گفت:تولدم با کامران میرم صفاااا ببینم چه طور میخواد جلومو بگیره

_توام که همش از اب گلالود ماهی بگیر

_تا چشات کور شه نتونی چشمک بزنی

خنده م گرفت.سلاله گردنبند توی گردنمو لمس کرد و رو به بنیامین گفت:بنیامین کوپ گردنبند خودته.کجاس نمیندازیش

_گمش کردم متاسفانه

_ا حیف شد چقد پولش بودا

_ارزش مادیش برام مهم نبود خودش عزیز بود برام

_اخی خوب یه دونه از روش بده بسازن

_چند بار خواستم این کارو بکنم اما نتونستم اون فرق میکرد

_ایش انقد بدم میاد از این استدلالای لوست

_خیلی ممنون کلا به من لطف خاصی داری شما

خندید و بحث رو عوض کرد.شب از نیمه گذشته بود که مهمونا رفتن و همگی برای خواب به اتاقامون رفتیم.جلوی اینه نگاهی به گردنبند توی گردنم کردم ودوتاچشم مشکی تبدار جلوی صورتم ظاهر شد.لرزشی رو سمت چپ سینه م حس کردم.گوشیم رو برداشتم و نوشتم:نشد که تشکر کنم ازت.بابت هدیه ت ممنون

وارسال کردم جواب داد:نفسم ببخش که اینقدر کم طاقت و بی قرارم

صدای کشیده شدن انگشت هاش روی تارهای گیتارش بلند شد وبعد صدای غمگین تارهای گیتار...

چند روز از اون روز گذشته بود.داشتم تو اتاقم درس میخوندم.گوشی بنیامین زنگ میخورد جواب نمیداد.کتابم روبستم.بنیامین که خونه نیست.به سمت اتاقش رفتم دودل بودم در اتاقشو باز کنم یا نه.وسوسه شدم یه نگاه به اتاقش بندازم و گوشیش رو هم خاموش کنم.صداش مانع تمرکزم رو درسم بود.بالاخره در رو باز کردم.گوشیش رو برداشتم اسم سپهر رو صفحه افتاده بود بی حواس از اینکه گوشی من نیست جواب دادم

_بله بفرمایید

نفس تویی؟گوشی بنیامین چرا دستته؟

یه نکاه به گوشی دستم کردم و از بی حواسی خودم خندا ام گرفت:اره نفسم.گوشیشو جاگذاشته صدای زنگش مانع درس خوندنن بود خواستم خاموشش کنم دیدم تویی جواب دادم.

_عجب ادم حواس پرتیه آ.کار واجبی داشتم باهاش کی میاد

_ساعت یک میاد

_باشه بعدا زنگ می زنم کاری نداری

_نه سلام برسون

_چشم خدافظ

_خداحافظ

به صفحه ی موبایل نگاه کردم قفل شد.شیطنت شایدم حس فوضولیم زنده شد .به رد انگشت روی ثفحه قفل نگاه کردم.قفل امنیتیش الگو بود چند بار امتحان کردم.باز نشد یه جرقه تو ذهنن خورد اول اسمم به لاتین .کشیدم.باز شد هوراا بالا و پایین پریدم از کشف خودم حسابی ذوق کردم.یه لحظه پی به کار زشتم بردم نباید بی اجازه تو گوشیش فوضولی می کردم امااون ذات شیطونم بیدار شده بود با بچه ها از این کارا زیاد می کردیم.به وژدانم گفتم یه کوچولو وارسی بعد میزارمش سرجاش.رفتم تو اتاق خودم و در رو بستم.رفتم تو مخاطبینش چیز خاصی نداشت.پیاماش: همه ی پیامایی که برام میفرستادو ذخیره کرده بود.اهنگاش پر بود گوش ندادم.رفتم تو گالریش.کلی عکس یهویی ازم گرفته بود دیوونه.یه پوشه جدا اخر صفحش بود نوشته بود نفس.بتزشکردم از دیدنش گوشی تو دستم لرزی به خودم اومدم و سفت گرفتمش.کلی عکس و فیلم تو کرمانشاه ازم گرفته بود.جلوی خونمون.تو پارک بابچه ها با مامان با بابا...درحالی که دستام به شدت میلرزید تک تکشون رو نکاه کردم.وفیلم رو پلی کردم.دونه به دونه ی فیلم ها رو پلی می کردم.یاد اونروزا افتاده بودم.ضربه ای به در خورد.بنا به عادت و گیج گفتم:بیاتو

با دیدن بنیامین جلوی در پی به گیجیم بردم و گوشی از دستم افتاد در حالی که داشت فیلمی رو که تو پارک کرمانشاه موقع اسکیت بازی کردن با شیدا و شراره ازم گرفته بود رو پخش میکرد و

صدای خنده های تو فیلم تو اتاق پخش شده بود.اشکام قصد بند اومدن نداشتن.گوشی زنگ خورد و فیلم قطع شد.داخل اتاق شد و در رو بست.قلبم مثل قلب بچه گنجیشک تیر خورده بیقراری می کرد.از نگاهش نمیتونستم حرفشو بخونم.یعنی به خاطر بی اجازه سرک کشیدن به گوشیش داشت شماتتم می کرد یا چی؟؟؟داشتم از فشارچند تا حس با هم روم می مردم خجالت و هیجان قوی ترینشون بودن.جلوم خم سد و گوشی رو برداشت

_جانم سپهر_..._اره جاگذاشته بودم_..._اره فهمیدم_..._نه خوبم چیزی نشده_..._سپهر شرمنده نمیتونم بیام شب بهت یه سر میزنم_..._نه خیالت راحت خوبم خدافظ

داشتم نگاهش می کردم و به مکالمش گوش میدادم خیره شد بهم.از خجالت سر به زیر انداختم

روی تختم نسشست و سرش رو بین دستاش گرفت.کنار دیوار سرخوردم و روی زمین نشستم.سرشو بلند کرد و اروم گفت:حالا چرا گریه می کنی؟

_چرا بهم نگفتی؟

_چیو؟

_اینکه...اینکه خیلی ساله ک...

_که خیلی ساله دوستت دارم خیلی ساله عاشقتم؟؟مگه زمانش مهمه.مهم احساسیه که تو سینمه.دلم نمیخواست به گذشته برگردم.به شکستی که خوردم.به زجر هایی که کشیدم.به روزایی که پر بود از اضطراب.اصطراب اینکه عاشق دختری شدم که اصلا نمیشناستم.که بهت میرسم یا نه.چند بار خواستم بهت بگم اما نتونستم واقعا یاداوری اون روزا برام سخت بود.

_میدونی اون روزا که مخفیانه می دیدیمون مامان چقدر بی قرار دیدنتون بود همیشه منتظر بود.همون روزا بود که عکستو نشونم داد با چه عشقی از کارات تعریف می کرد.

_ما نمیدونستیم.هممون فکر میکردیم کاوه خان دوست نداره پای ما به خونش باز بشه..به خاطر ارامش خودتون نمی اومدیم همینم منو ازار میداد.دایی سعید چند وقت یه بار بی دلیل غیبش میزد و وقتی ام میداش میشد مستقیم می اومد اینجا و با اقاجون پچ پچ می کردن.تقریبا شک

کرده بودم که شاید راجع به خاله سحر باشه.یه روز افتادم دنبالش و تعقیبش کردم انداخت تواتوبان تا خود کرمانشاه دنبالس اومدم.رفت تو یه کوچه و کشیک یه خونه رو کشید.اولین بار اون روز دیدمت.از شباهت بیش از اندازت به عکسای ماملنم که خالت می شد حدس اینکه نفسی زیاد سخت نبود.دایی تا شب اونجا موند و بعداز دیدن بابا و مامانت برگشت تهران اما من موندم نه یه روز ده روز موندم.کارم شده بود تعقیب دختر خاله ای که اصلا ندیده بودتم.تعقیب خاله ای که واسه اغوشش تشنه بودم اما نمیشد.بالاخره دل کندم و اومدم تهران.ولی دیگه نتونستم فراموش کنم اون چشمای عسلی رو...اون خنده های از ته دل رو...اون شیطنتای کودکانه رو...تو پر از شور بودی در عین ورجه وورجه ااای کودکانت طنازولوند.و من اسیر دختر خاله ای شدم که هرگز منو ندیده بود.اون روزا تو تهران

همش سعی در محار احساسم داشتم اما به یک ماه نکشیده خودمو تو کرمانشاه جلوی خونتون پیدا می کردم.تو خونه چندین بار بحث رو به گذشته کشوندم شاید راهی برای ارتباط پیدا کنم .بابا که همش فرار می کرد.عزیزم که همش اشکش دم مشکش بود اقاجونم باخوندن دوتابیت قضیه رو ختم می کرد.فکر نمی کردم فرصتم اونقدر کم باشه .بچه تر از اونی بودی که بیام و تو لباس عروس ببینمت...

سرمو بلند کردم و از پشت حاله ی اشک بهش نگاه کردم بلند شد و پشت به من پشت پنجره ایستاد.

_خورد شدم نفس داغون شدم مردم...با چه حالی چشم ازت برداشتم و برگشتم.داشتم میسوختم نمیخواستم بسازم.فقط میخواستم بمیرم و صحنه ی دست تو دست بودنت با اون رو از یاد ببرم.به قول یلدا سگ شده بودم هر دقه پاچه ی یه نفرو می گرفتم.یه شب که تو حیاط نشسته بودم و واسه یه ذره ارامش سیگار پشت سیگار دود میکردم بابا اومد پیشم.فهمیده بود عاشق شدم.برام یه شعر خوند

_الا یا ایهاالساقی ادرکاساوناولها که عشق اسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها

سبگار رو زیر پام له کردم و گفتم:"ا" بدم بابا؟

_کجای کارت گره خورده پسر

خیلی راحت بهش گفتم:ازدواج کرد بابا

احتیاج داشتم باهاش حرف بزنم.سپهر در جریان بود اما حرفاش اورمم نمیکرد کلا بلد نبود دلداری بده همه چیزو از نگاه سرد قانون می دید.اما بابا درکم میکرد نیاز داشتم باهام حرف بزنه.وقتی گفتم ازدواج کرد و به گریه افتادم.بابا ام شکست به چشم دیدم شکستنشو.اروم و پردرد پرسید:چرا گذاشتی؟کی بود؟

_تو میشناسیش بابا.ده دفه حرفشو پیش کشیدم کسی نخواست بشنوه.نفس...دختر خاله سحر.خیلی بچه بود بابا فکر نمیکردم به این زودیا شوهرش بدن.اون شب بابا رفت و تا چند ساعت نیومد وقتی اومد غصه ی عشق پاکش به خاله رو برام گفت دلم برا بابا کباب شد برا خاله سوخت برا مامان پر پر شد.قصه تلخ زندگی اون سه تا باعث شد بتونم خودمو اروم کنم نتونستم نشد که فراموشت کنم اما ارومتر شدم.خودمو غرق درس کردم...تا اینکه خاله اومد.فکر اینکه دیگه روابط حسنه میشه و من مجبورم رفت و امد هاتو کنار همسرت ببینم دیوونم میکرد تصمین گرفتم برم .به کل از ایران دل کندم کارامو کرده بودم برا رفتن که سپهر اومد بیمارستان و گفت:داری طلاق میگیری.قضیه ی اختلافت با سامان رو برام گفت.فقط تونستم ناراحتیمو سر لیوان روی میز خالی کنم کوبیدمش به دیوار.راضی به بدبخت شدنت نبودم من خوشبختیتو میخواستم...اون روز تو مراسم کاوه خان وقتی بالا سرت اومدم دلم لرزید:نفس من...گل همیشه خندون من رنگ به رو نداشت .دوباره هوای عشقت به سرم زد اما تو شوهر داشتی و مال من نبودی.یه بهونه تراشیدم و فرار کردم...اون روز بازم سپهر اومد دیدنم گفت:ازاد شد دیگه از دستش نده

میترسیدم نمیدونستم میخوامت یا نه.از شکستنت دلگیر بودم.شاید خنده دار بود که خودمو دلمو مسبب شکستت میدونستم.نمیخواستم شکستتو فرصت دوباره ای برای خودم ببینم.خیلی قاطی بودم.بتبا بهم گفت:یه عمر چوب سکوتمو خوردم تو سکوت نکن تو چوب سکوتتو نخور عشقتو هوار کن رسوا شو اما پیش دلت شرمنده نشو...داغون بودم بادلم تو نبرد بودم این فصتو به قیمت داغون شدن تو نمیخواستم با خودم قهر بودم با خدام قهر کردم.یاد تو قلبمو

میلرزوند.نتونستم نفس نتونستم محارش کنم عاشق شدم دوباره عاشق تر از قبل وقتی نور گوشی رو انداختم تو صورتت..با خودم و خدا اشتی کردم شکرشو گفتم واسه فرصت دوباره همون دقه به سمتم اومدی و من پناهت شدم.با تموم وجودم حست کردم و باز عاشق تر شدم...نفس جواب دلمو بده به خدا دیگه طاقت ندارم

جلوی پام رو زانو نشست واشک هام رو پاک کردوگفت:گریه نکن

_می ترسم

_از چی؟به خدا خوشبختت میکنم نزار یه شکست این قدر روت تاثیر بزاره

سامان کوه یخ بود.سرد و سخت.ولی من پر از شور بچگی و شیطون.هر چقدر که اون منزوی وسردبود من جمع گرا و خونگرم.برا کنکورم خیلی کمکم کرد این روی سامانو ندیده بودم که بخواد از دل و جون به کسی کمک و محبت کنه حسم و افکارم نسبت بهش تغییر کرد.همون روزا بود که مامان قصه ی زندگیشو برام گفته بود عموم منو برا سامان خواستگاری کرد.مامان میگفت بزرگترین حسن سامان به اینه که از گوشت و خون خودمه و منو ازار نمیده و از عزیزانم دور نمیکنه.اما سخت در اشتباه بود و سامان دقیقا عکس حرفای مامان بود.خیلی ازارم داد.بهم توهین میکرد به شعورم به خودم به عزیزانم.همش بهم تهمت میزد.نابودم کرد..خیلی زود زودتر از اونچه که فکرشو بکنی دل کندم ازش.نمیخوام حتی به ثانیه به اون روزا فکر کنم.برای یک ساعت دیدار با خوانوادم باید دو ساعت بازخواست میشدم.داشتم دیوونه میشدم سپهر کمکم کرد تا نجات پیدا کنم تا اخر عمرم مدیونشم

_اروم باش نفس هر چی بوده تموم شده نباید خودتو ازار بدی

_بنیامین؟

_جان بنیامین

_تو میتونی با دختری که یه بار...

_من تو رو میخوام این فکرای مریض رو از خودت دور کن.

صدای مامانی اومد :بنیامین نفس یلدا بیاید ناهار

بنیامین باشیطنت ضربه ای به بینیم زد و گفت:حالا با این مماغ قرمز چیکار کنیم

خندیدم.خندید و بلند شد و دستش رو به سمتم گرفت.خیلی راحت دستمو تو دستش گذاشتم و بلند شدم

_بنیامین تو برو من دست و صورتمو بشورم بیام

_باشه زود بیا

بالاخره کنکورم دادم خداروشکر خیلی راحت بود.

شب تولد بنیامین بود بچع ها همگی بی دعوت ریخته بودن خونه ی اقاجون.مامان و مامانی و اقاجونو عمو مرتضی رو هم دک کردن خونه ی دایی سعید.یلدا چراغا رو خاموش کرده بود و نفری یه سیگارت و یه کبریت داده بود دستمون که به محض ورود بنیامین بندازیم جلو پاش.من تنها کسی بودم که راضی نبودم و اعتراض کردم:بچه ها خطرناکه بی خیال

کامران گفت راست میگه خطرناکه زیاد نزدیکش نندازید

تابیام باز اعتراض کنم صدای باز و بسته شدن در حیاط اومد.یلدا گفت:بچه ها خفه شید اومد.

ریز خندیدیم و ساکت شدیم.دل تو دلم نبود.بالاخره هم طاقت نیاوردم.یه گوشه سالن رفتم و اس دادم:بچه ها میخوان با سیگارت بترسونن مواظب باش

تو دلم گفتم یلدا ببخشید که سوپرایز خرکیتو خراب کردم.به دقیقه نکشید که زنگ پیام همه بچه ها یکی پس دیگری به ثدا دراومد.تا ده میشمارم چراغا روشن وگرنه سیگارتاتونو تو یقتون روشن میکنم

یلدا اه بلندی گفت و چراغو روشن کرد و گفت:کدوم عوضی ای لومون داد سوژه ی یه هفتمو از دست دادم

بنیامین از پشت سر گردنش رو گرفت و خندید هممون خندیدیم.شب خیلی خوبی بود حسابی ترکوندیم.جوک گفتیم شوخی کردیم خندیدیم.اهنگای دسته جمعی خوندیم.کلی فکر کرده بودم که چه هدیه ای براش بخرم هیچی که ارزش بنیامین رو داشته باشه پیدا نکردم در اخرم تصمیم گرفتم گردنبند خودشو بهش بدم.موقع دادن هدیه م پراز هیجان بودم.همگی منتظر بودن که با باز شدن هدیم توسط بنیامین جیغ بکشن.اینم از دیوونه بازی های یلدا بود که هر هدیه ای باز میشه جیغ بکشیم.در جعبه رو باز کرد خشکش زد وبعد با بهت زول زد بهم.

سینا با لودگی گفت:چرا رنگت پرید بیارش بیرون ببینیم چیه جیغمون خشک شد تو سینه.

اما بنیامین فقط خیره شده بود به من که داشتم پس می افتادم.

سلاله گفت:اگه بمب توشه بگو در بریم

همگی خندیدن.بنیامین نگاه ازم گرفت و گردنبند رو از داخل جعبه در اورد.همگی پیفی گفتن.یلدا گفت:به خاطر این داشتی سکته میدادیمون

سلاله گفت:شبیه گردنبندیه که گمش کرده بودی

بنیامین بی توجه به حرفای بچه ها رو به من گفت:از کجا اوردیش؟

نگاهی به جمع کردم چی میگفتم؟!!یلدا به دادم رسید و گفت:بچه ها چه زبله گردن بند طرفو تو یه جعبه پنج تومنی گذاشته و داده بهش اونوقت من بدبخت هرچی تو حسابم بود خالی کردم

بچه ها خندیدن.بنیامین بلند شد و گفت:بیا بالا کارت دارم

درمانده گفتم:بیخیال حالا بعدا بهت میگم از کجا اوردمش.

اخمی کرد و گفت:نشنیدم

به سمت پله ها رفت بچه ها هرکدوم چیزی به شوخی میگفتن.

طاها:پوستت کندس

سینا:نترس مثل یه نر برو جلو

بچه ها پقی زدن زیر خنده

سپهر:تا تو باشی هر چی رو زمین بود برنداری

چشمکی زد

یلدا گفت:واااای بچه ها بنیامین امپول داره

بچه ها پوکیدن از خنده

بلند شدم و با خنده شکلکی برای همشون در اوردم و رفتم بالا.داخل اتاقش شدم و در رو بستم به سمتم بر گست و گفت:از کجا پیداش کردی

_وای بنیامین اینجوری با اخم ازم سوال می کنی میترسم خوب فکر می کردم خوشحال بشی از دوباره داشتنش اما انگار اشتباه می کردم

حسابی تو ذوقم خورد بعد از چند ماه بالاخره یه قدم سمتش برداشتم و اون اینجوری جوابمو داد.با بغض تو صدام ادامه دادم هدیه من یه جعبه ی پنج تومنی نبود.گردنبند توش پر از حرف بود حرف هایی که لحظه به لحظه ی سکوتم رو معنی می کرد

اشکام در اومدن باز. برگشتم که برم.دستم رو روی دستگیره در گرفتومانع باز کردنش شد

_منظور من این برداشتی نبود که تو کردی.فقط گیج شدم که این همه مدت دست تو بود و بهم نگفتی

_مطمئن نبودم مال توباشه.من این گردنبندو شب عروسیم جلوی باغ پیدا کردم اسم حک شده پشت پلاک بهم این حسو میداد که یه جایی یه جوری به من ربط پیدا میکنه.

بی قراروکلافه دستمو رها کردو داخل موهاش چنگ زد و گفت:اون شب وقتی دستات تو دست سامان گره خورد کشیدم و دق و دلیمو سر این گردنبند خالی کردم خواستم ببرم ازت انداختمش تو کوچه باغ و برگشتم تهران یه ذره ام فکرشو نمیکردم یه روز خودت بهم برش گردونی

حرم نفس هاش و نگاه تبدارش حالمو دگرگون کرده بود گفتم:میرم پایین تو ام بیا

_صبر کن.نمیخوای بندازیش گردنم

بادستای لرزونم گردنبند رو از دستش گرفتم دور گردنش گردش کردم و قفلش رو اوردم جلوی گردنش و بستم.تموم مدت نگاه تبدارش رو صورتم بود.

خواستم فاصله بگیرم که دستمو گرفت و زمزمه کرد:نمیخوای سکوتو بشکنی

نگاه به چشمهای خسته و پراز نیازش کردم خودم ام خسته شده بودم.بی اختیار تو اغوشش سرخوردم وگفتم:دوست ترت دارم از هر چه دوست ای تو به من از خودمن خویش تر بیشتر از انکه بگویم چقدر بیشتر از بیشتر از بیشتر

اروم دستاش بالا اومد و سرم رو به سینه اش چسبوند وموهام رو به بازی گرفت.کوبش قلبش تنمو به لرزه انداخته بود قبل از اینکه فرو بریزم از اغوشش بیرون اومدم و سریع از اتاقش زدم بیرون و داخل اتاق خودم شدم و پشت در فرو ریختم.چند دقیقه گذشت که تقه ای به در اتاقم خورد

_نفس خوبی

_ا...اره

_میرم پایین بیا

چند تا نفس عمیق کشیدم که اروم بشم و پله هارو پایین رفتم

به سالن که رسیدم اولین نفر بنیامین رو دیدم کنار سپهر نشسته بود و با لبخند به حرف هاش گوش میکرد.یلدا متوجهم شد و گفت:سالمی؟

همه نگاه ها متوجهم شد.لبخند بنیامین عمیق تر شد و به کنارش اشاره کرد که برم وبشینم.رو به جمع گفت:امشب بهترین شب زندگیمه با هدیه ای که نفس بهن داد.منظورشو فهمیدم.کنارش نشستم

یلدا گفت جریان این غیب شدنای دو نفرتون و برگشتتون با گردن بند چیه.

رو به کامران گفت:تو میدونی

کامرانم بالودگی گفت:نه والا حالا امتحانش ضرر نداره تولدت کیه یلدا؟

همگی خندیدن و کلی شوخی کردیم و خندیدیم.جواب تعیین رشته ها اومد پزشکی دانشگاه تهران قبول شدم یلدا ام مدیریت صنعتی حالب بود که اصلااز رشته ش سر در نمی اورد و میگفت اینو من نزده بودم تو انتخابام.

قرار بود با بنیامین ساعت چهار برم بیرون و به قول خودش یه جشن دونفره به افتخار خانوم دکتر اینده بگیریم.یه تیپ عالی زدم و حسابی به خودم رسیدم.ضربه ای به در اتاقش زدم

_جانم بفرمایید

در رو باز کردم لب تابش رو پاش بودو تند تند داشت یه چیزی رو تایم می کرد.دلخور گفتم تو که هنوز اماده نشدی؟با خنده لب تابش رو بست و گفت:نمیخوام که ارایش کنم سه دقه ام نمی کشه یه شلوار و یه پیراهن وتمام

بعد یه نگاهخریدارانه بهم کرد و گفت:اوالا چه کردی خانووم

_لوس نشو.اماده شو

_پس چشاتو ببند

_چی؟

_میخوام اماده بشم دیگه

مشتی به بازوشزدم و گفتم خیلی بی مزه ای

از اتاق خارج شدم.صدای زندایی از پایین می اومد.از پله ها سرازیر شدم.انگار تازه رسیده بود چون داشت سلام و احوالپرسی می کرد.رفتم و منم احوالپرسی کردم.چشماش قرمز بود و لحنش برعکس همیشه سرد.رفتم چای و شیرینی اوردم و نشستم.زندایی داشت گریه میکردو مامان و مامانی علتش رو می پرسیدن.بنیامین هم به جمعمون پیوست و با اشاره ی سر جویای حریان شد

شونه ای به علامت ندونستن بالا انداختم و سینی رو روی میز گذاشتم.بنیامین هم رو بروم نشست و رو به زندایی گفت:زندایی مشکلی پیش اومده؟این چه حالیه؟

زندایی بینیش رو بالا کشید و گفت:بنیامین جان تو عاقلی بگو این زنیکه کیه که افتاد تنگ سپهر

بنیامین اخم هاش در هم شد و گفت:پس بالاخره بعد از یک سال جیگر ابرازش رو پیدا کرد

_یعنی یک ساله اون زنیکه اویزونشه؟؟؟!!

_زندایی چرا شولوغش می کنی.جرم که نکرده میخواد زن بگیره.بیست و شیش سالشه

مگه از روی جنازه ی من رد بشه بخواد اون زن رو بگیره خودم ده تا دختر براش نشون کردم عین پنجه ی افتاب.مگه بچه ی من چشه که بخواد دست خورده ی کس دیگه رو سر بکشه

گیج شده بودیم از حرف هاش.انگار بنیامین در جریان بودکه هر لحظه عصبانی تر می شد رگ گردنش زده بود بیرون و رنگ صورتش کدر شده بود.مامانی گفت:بابا جون به لب شدم به منم بگید جریان چیه

بنیامین چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید که عصبانیتش فرو کش کنه و گفت:یک سال پیش سپهر پرونده این خانومو قبول کرد و با کلی دردسر تونست طلاقشو از شوهر الدنگش بگیره اما خودش گرفتار شد و دیگه نتونست دست ازش بکشه.اسمش بنفشه ست.دختر پاک و ساده ایه خانواده ی مذهبی و ابرو داری ام داره.تحصیل کرده و خانومه.

انگار با پتک تو سرم میکوبیدن.بغض گلوم رو گرفته بود.به زور جلوی هق هقمو گرفتم حرف زندایی تو سرم اکو میداخت"چرا باید دست خورده ی مردمو سر بکشه"

مامانی با لحن مهربون مخصوص خودش گفت:مائده جان کجای کار سپهر اشتباهه؟تو چیزی از دختره دیدی که راضی به این وصلت نیستی؟

_مادر جون شما درک کنید همش ایراده سپهر پسره اما اون دختره یه بار ازدواج کرده.سپهر دست رو هر دختری بزاره نه نمیگه.اصلا معلوم نیست چرا طلاقش دادن

صدای زنگ اف اف تو خونه پیچید.خواستم به بهانه ی باز کردن در از جمع فرار کنم که بنیامین با تحکم گفت:بشین

میدونستم میفهمه چه حالی دارم.بلند شد و دکمه اف اف رو زد و برگشت و سر جاش نشست.یلدا ام از حمام در اومده بود ودر حالی که با حوله موهاشو ماساژ میداد که خشک بشه داخل جمع شد سپهر هم اومدتو سالن.زندایی ازش رو بر گردوند.یلدا اروم پرسید:چی شده نفس چرا اینقدر داغونید همتون.سپهر سلام و علیک کوتاهی کرد و کنار بنیامین نشست.بنیامین با همون لحن پر جذبش گفت:سپهر زندایی میخواد بدونه بنفشه برای چی از همسرش جدا شده

_تو که در جریانی.به خدا دیگه حوصله ی بازخواستو جنگیدنو ندارم.

_پس پاشو برو گمشو بیرون و دور بنفشه رو خط بکش

_بنیامین

_بنیامینو مرض پس واسه چی راه افتادی اومدی اینجا

مامان گفت:راست میگه عمه جون حرفتو باید بزنی

_چی بگم عمه.میخوام ازدواج کنم گناه که نکردم.به خدا دختر خوبیه شوهرش عیاش بود یه قمار باز چش چرون

زندایی با لحن بدی حرفش رو قطع کرد:لابود زن نبوده ایراد داشته که شوهرش چش چرونی می کرده

سپهر کلافه گفت:بفرما حالا بیا و درستش کن.مادر من به خدا بنفشه یه فرشته ست.داری با این حرفات گناه اون طفل معصومو میشوری و منو عذاب میدی

اعصابم حسابی به هم ریخته بود دوست داشتم بلند بشم و فرار کنم که دیگه حرف هاشون رو نشنوم اما پاهام جون حرکت نداشتن.

زندایی باز به گریه افتاد سپهر بلند شد و کنارش نشست و گفت:نکن مامان با خودت و من اینجوری نکن.تو فقط یه بار بیا ببینش

_ده تا دختر برات نشون کردم.مثل پنجه ی افتاب.همین یلدا به خدا از خدامه عروسم بشه

یلدا با چشمای گرد به زندایی نگاه کرد بعدبه بقیمون روی سپهر زوم کرد و گفت:بمیری سپهر.اوکی رو بده دیگه مگه من چمه؟

داشت شوخی میکرد.اونم تو این وضعیت.بنیامین با عصبانیت داد زد:پاشو برو گمشو تو اتاقت

یلدا بالودگی تند تند گفت:ببخشید شرمنده زندایی قولمو به کس دیگه دادیم

بنیامین به سمتش خیز برداشت که پا به فرار گذاشت

_از اتاقت بیرون نمیای فهمیدی؟

مامان گفت:داد نزن خاله. رفت دیگه

_یه روز با دستای خودم خفه ش میکنم .مغزتو سرش نیست.همه چی رو به شوخی میگیره

_بچست دیگه

سپهر گفت:بی خیال یکی به وضع من رسیدگی کنه.میگیدچه خاکی تو سرم بریزم

بنیامین گفت:واسه چی خاک بریزی؟پامیشید میرید خواستگاریش مامانت میبینتش تا بعد

زندایی کلافه و عصبی گفت:اصلا دختره فرشته س قبول اما من دوست ندارم عروسم یه زن بیوه باشه.

یلدا که روی پله ها ایستاده بود با حرفش حرف زندایی رو قطع کرد:زندایی چرا قربتی بازی درمیاری.از شما بعیده که تحصیل کرده اید و کل خاندانتون شاعر و فرهنگی.اگه سلاله ام بود این حرف رو میزدی براش.ببخشیدا یکم ام ملاحظه خوبه.من که این دختر خوشبخت رو نمیشناسم اما مطمئنم خیلی خانومه که دل سپهر رو برده.حالا اون هیچی مثلا نفس خودمون چشه؟مثل گل

پاکه.به خاطر افکار بعضی ادمای ظاهر بین باید مینشست و اخلاق نکبتی شوهر بی وجودشو تحمل میکرد؟!!!بعد الان که به قول شما بیوس باید منتظر یه بیوه مرد باشه؟!!!ایه نازل شده که گناهه با یه پسر عذب ازدواج کنه؟همین بنیامین ما که کل طایفه جلو پاش بلند میشن و قبولش دارن که منکر شعور و معرفت بالاشم نمیشم قراره بعد از سال عمو کاوه دختر بیوه ش رو عقد کنه.هممونم از انتخابش راضی ایم

ساکت شد .بدنم به لرزه افتاده بود.حالم افتضاح بود.حرف های امروز زندایی پتکی بود رو تموم رویاهای دخترونه و قشنگی که با بنیامین ساخته بودم.

زندایی با بهت گفت:واقعا؟!

بنیامین سفت و سخت گفت:بله همینطوره

_من ...من واقعا منظوری نداشتم.اخه قضیه نفس فرق میکنه

_زندایی چه فرقی میکنه.بنفشه هم ادمه و حق زندگی و بهترین ها رو داره.خودخواه نباشید.

حرفش که تموم شد از پله ها سرخورد و اومد کنارم نشست.بنیامین نگاهش کرد و لبخند محوی گوشه ی لبش نشست که یلدا نیشش باز شد.به صورت من نگاه کرد و اروم پرسید:خوبی؟

جوابی ندادم و سر به زیر شدم

واقعا کی درست میگفت یلدا یا زندایی؟؟؟صدای زنگ پیامم اومد سربلند کردم با اخم به گوشیم اشاره کرد برش داشتم نوشته بود:این بغض لعنتی رو فرو بده اگه یه قطره اشک از چشمات بیاد پایین خودت میدونی.پاشو برو دست و روتو بشور نفست بالا بیاد زود برگرد.

چقدر خوب شناخته بودتم.امااشکای من منتظر یه اشاره بودن که راهشونو پیدا کنن...بلند شدم و با یه ببخشید که خودم ام به زور شنیدم دویدم سمت اتاقمو بغضم رو رها کردم

تقه از به در اتاقم خورد.سریع اشک هام رو پاک کردم

_بله؟

_منم نفس

قلبم درد می کرد.با شنیدن صداش بدتر شد:کاری داری؟

در اتاق رو باز کرد و دلخورنگاهم کرد.داخل اتاق شد و دررو بست و دلخور گفت:بهت چی گفتم؟

سوالی نگاهش کردم

_واسه چی گریه کردی؟

_واسه حقیقت تلخ رابطمون و..

بغض نذاشت ادامه بدم.به سمتم اومد.باهر قدمی که بهم نزدیک تر میشد قلبم ضربان بیشتری می گرفت.درست تو ده سانتیم ایستاد هرم بدنش رو احساس می کردم برای فرو نشوندن احساسم چشمام رو بستم.اروم گفت:بریم بیرون حرف میزنیم

چشمام رو بازکردمو گفتم:حوصله ندارم

_چته تو به خاطر حرف های دوزار نیرز زندایی بهم ریختی؟

_حرف هاش حقیقت تلخ رابطه ی من و تو ام بود

بیقرار از نزدیکی بیش از حدم بهش و حرف هایی که باید میزدم رو برگردوندم و لبه تخت نشستم و گفتم:فراموش کن بنیامین بزار این دیوار تا همیشه بین من و تو بمونه.یکی شدن من و تو اشتباهه من یه بار ازدواج کردم ولی تو...

_هیس.هیچی نشنیدم میرم پایین تا ده دقیقه دیگه میشی همون دختر سه ساعت پیش و شاد و سرحال میای پایین

به سمت در رفت سریع گفتم:نه بنیامین من نمیام

دلخور و عصبی چشم بهم دوخت.صدای زنگ موبابلش بلند شد همون جور که نگاهم میکرد جواب داد

_بگو_..._خداروشکرمبارک باشه_..._نفس؟نه خوب نیست_..._من چند ماه پدرم در اومد تا نفس قبولم کنه مامانت با اون حرف های مزخرفش گند زدبه زندگیه من رفت

تاب نگاه پر اخمشو نداشتم بلند شدم و از اتاق زدم بیرون ولی نتونستم برم پایین و رو پله ها نشستم.صداش رو میشنیدم.

_تاسفت به چه درد من میخوره.نمیخوام باهاش حرف بزنی.نفس انقدر لجباز و خودخواهه که به حرف هیچ کس گوش نمیده.حرف تو مخش نمیره

_چطوری نگم؟همش به خودش فکر میکنه.به غرورش.اصلا فکر دل من نیست که چهار ساله تو اتیش خواستنش داره ذوب میشه

_چجوری خودمو کنترل کنم.سپهر داداش دارم دیوونه میشم.انقدر که یه روز درمیون داره گوشزد میکنه که یه بار ازدواج کرده بابا من خودم شعور دارم به خدا میتونم برا زندگی خودم تصمیم بگیرم...دیوونم کرده با سنگایی که جلو پام میندازه با ترس بیجاش از اینده

تو بهتر از هر کسی میدونی که چقدر دوسش دارم .یه بار تا مرز جنون کشیده شدم به خدا دیگه طاقتش رو ندارم

_نه نمیخواد یکم بهم ریختم درست میشم.نفسم از من بدتر

_تو اتاق نفسم خودش نیست فرار کرد مثل همیشه.سپهر نمیخوام از دستش بدم

وای خدای من چقدر دوسش دارم.چجوری ازش بگذرم.چطوری پسش بزنم وقتی خودم دارم به سمتش پر میکشم.مکالمه ش با سپهر تموم شد بلند شدم.به سنگینیه یه کوه شده بودم چشم هام سیاهی میرفت.قدم رو پله ی اول که گذاشتم زیر پام خالی شد.اگه دستای نیرومندش

بازوهام رو نمیگرفت با سر سقوط می کردم.فقط صدای نفس گفتنش و در اغوش کشیده شدنم یادم میاد.

انقدر فشار عصبی روم زیاد بود که دو روز تو تب میسوختم.صداهارو میشنیدم اما نای بیدار شدن نداشتم.پاشویه های مامان رو میفهمیدم.گرمای دست بنیامین رو موقع تعویض سرم و نوازش دستای گرمش روی گونه ام.تن صدای اروم و دوست داشتنیش وقتی صدام میزد.میخواست تبم رو پایین بیاره اما نمیدونست که حضورش کنارم چقدر داغ و بیقرارم میکنه.

چقدر احساس گرسنگی میکردم بیدار شدم .عشقم مامان رو کاناپه کنار تختم خوابش برده بود اروم بلند شدم.اخ چه سردردی داشتم.از اتاق بیرون رفتم سر پله ها دوباره چشمام سیاهی رفت از نرده گرفتم تا واژگون نشم پایین.

_نفس

سرم رو برگردوندم.وای خدا چرا هر دفعه که به اسم صدام میکنه قلبم فرو میریزه

اومد سمتمو دستشو روی گونه ام گذاشت و پرسید:خوبی؟

_اره

با لحن پر محبتی پرسید:سر گیجه که نداری؟

وقتی اینجور با محبت نگرانم میشد قرارم رو از دست میدادم.از پله ها سرازیر شدم به سمت اشپزخونه رفتم و ظرف حاوی سوپ رو از یخچال دراوردم و روی اجاق گذاشتم.دست به سینه به اپن تکیه داده بود و نگاهم میکرد پشت میز نشستم .اومد و روبروم نشست.گفتم:ساعت دو نصفه شبه چرا نخوابیدی؟

_شب از هجوم خیالت نمیبرد خوابم

_فکر می کردم از کرمانشاه که دور بشم و بیام تهران به ارامش می ریم اما انگار اشتباه می کردم.ارامش تو رم به هم زدم

_من چهار ساله که با خواب شب غریبه ام ربطی به حضور تو تو این خونه نداره.ارامش تو یک قدمیمونه.اگه دست از خود ازاری برداری هم من بهش میرسم هم خودت

_بنیامین تو فکر می کنی من خود خواهم؟

_نیستی؟میدونی وقتی به اسم صدام میزنی چه حالی میشم؟میدونی چهار ساله تو اتیش خواستنت دارم میسوزم؟میدونی با پس زدنات داری زجرم میدی؟میدونم که میدونی که ارامش من تو حضور تو کنارمه ولی با این حال ارومم نمی کنی.این خود خواهی نیست؟

بلند شدم و رفتم سر اجاق و دو کاسه سوپ ریختم و برای تغییر بحث گفتم:کاش گوشیمو چک می کردم.شنتیا چهار سال واسه قبول شدنش تو رشته مورد علاقش تلاش کرد وبالاخره موفق شد حتما بچه ها براش برنامه ها دارن.باید برم کرمانشاه

لبخند محوی گوشه ی لبش نشست و گفت:میخوای از من و جواب سوالم فرار کنی کرمانشاه؟

_چه ربطی داره؟میخوام حال و هوام عوض بشه.دلمم براشون تنگ شده.چیه؟نکنه تو هم از اینکه دلم برا پسر عمم تنگ شده ناراحتی؟؟

لبخندش عمیق شد وگفت:من غلط بکنم.پس مشکلت اینه ک فکر میکنی منم مثل سامان ام

_ادامه نده...خواهش میکنم

_ولی ما باید با هم حرف بزنیم

_الان نه

_باشه.من نمیخوام به خاطر ارامش خودم ارامش تو رو از بین ببرم.ولی یه چیزی رو یادت نره.اگه بخوای صد سالم صبر میکنم ولی دست از خواهش دلم برنمیدارم.میدونم که خواهش دل تو ام منم

نمیدونم چرا از لحن مطمئنش خندم گرفت.عین بچه های لجباز بود.گفتم دیوونه ای ب خدا

عیب نداره اصلا من دیوونه ام داد بزنم بگم ایها الناس من دیوونه ام دیوونه ی نفس

_هیس ارومتر همه رو بیدار کردی.بابا فهمیدم

_حواستو جمع کن جدی جدی دیوونه نشم_دیوونه بشی چیکار می کنی؟

صدای نفس نگاهمونو به در اشپزخونه برگردوند

_خاک تو سرت نفس نمیدونی دیوونه بشه چیکار میکنه؟خوب معلومه دیوار بین اتاقاتونو از بین میبره و ابروی چندین و چند ساله ی بابامو تو فاضلاب میکنه.

بمیری یلدا که برای زدن هیچ حرفی فکر نمی کنی.خودش قش قش خندید.به بهونه اب خوردن بلند شدم که سرخی صورتم کم بشه.بنیامین رو به یلدا گفت:حیا میا رو خوردی.عقلم که خداروشکر نداری

_حرف شما متین

_خل وچل چرا بیداری؟

_کامران مخمو کار گرفته بود.شارژم تموم شد گشنم بود اومدم پایین

_کامران خیلی شکر خورده ساعت دو نصفه شب مخ تو رو کار گرفته

_ببخشید دیگه خان داداش از تو که بهتره نصفه شب دختر مردمو تهدید می کنی

بنیامین خنده اش گرفت.قاشق محتوی سوم رو داخل دهان یلدا کردم و گفتم مگه گشنت نبود لال بخور

_تقصیر منه اومدم تو رو نجات بدم

حریف زبونش نبودم بلند شدم و گفتم:شب بخیر

یلدا گفت:در اتاقتم قفل کن

بنیامین خندید و پس گردنی ای به یلدا زد و رو به من گفت تو که چیزز نخوردی بشین بخور.

از اشپزخونه خارج شد ومن رفتم که به حساب یلدا برسم

همون طور که حدس میزدم بچه ها برای شنتیا جشنی ترتیب داده بودن.در حلی که دلم پیش بنیامین بود ازش جدا شدم و راهی کرمانشاه شدم.

یک هفته از ورودم به کرمانشاه گدشته بود دلم خیلی هواشو کرده بود.روی تخت توی حیاط نشسته بودم و داشتم شعری از فریدون رو زمزمه می کردم که شنتیا کنارم نشست و گفت:تو هپروتی؟؟؟؟!!

_نه همین جام

_حال و روزت که نشون نمیده فارغ از عشق شده باشی

_نه نشدم

_از این عاشق سینه چاکت هم که خبری نیست.اس ام اسی تک زنگی هیچی

_خودم بهش گفتم.گفتم میخوام یه هفته مال خودم باشم.فکر کنم و اروم شم

_پس بیچاره رو تحریم کردی

_شنتی؟

_جونم

_تاحالا شده لب دریا وایسی و دلت بخواد بزنی به اب ولی ترس از غرق شدن نذاره بری

باخنده دست به پیشونیم زد و گفت:تب داری ناجور

_بی مزه.جدی باش.من الان اون حالی ام.دلم براش پر میکشه اما میترسم به دلم راه بیام

_چرا؟مگه چیز بدی ازش دیدی؟

_نه نه اصلا

_نفس یادته روزی که از سامان جداشدی چی بهم گفتی؟

_تو شدی سنگ صبور خیلی حرفا بهت گفتم کدومشو میگی؟

_گفتی انقدر سامان عذابت داده که دیگه به این راحتیا خودتو دست کسی نمیسپاری

_به حرفی ک زدم اعتقاد دارم به خاطر همینم دودلم

_به چیز دیگه ام گفتی

_چی؟

_گفتی دیگه به هیچ حس خوبی تو دنیا بها نمیدم

_دست خودم نبود.باور کن اصلا ارادی نبود نتونستم جلوشو بگیرم

_پس چرا با دست پس میزنی با پا پیش می کشی

_میترسم پشیمون بشه

_از چی

_از این ک عاشقی از سرش بپره و یادش بیفته من قبلا ازدواج کرده بودم

_اون هوسه که میپره عشق از سر نمیپره.اگه مطمئنی از دلش دودل نباش

_تو که میگفتی عاقل باش عجله نکن

_اون واسه چن ماه پیش بودمیخواستم مطنین شی از عشقتون‌باحرفایی که تو راجع بهش میگی مطمئنم لیاقتت رو داره

_دوهفته مونده به سالگرد بابا میمونم ببینم چی میشه

_میخوای عشقتو اندازه گیری کنی

_نه .میخوام ببینم اگه پشیمون بشه میتونم دوریشو تحمل کنم یا نه

_خودت میفهمی چی میگی

_یکم

_پس جوابت مثبته داری رو احتمالات بعد ازدواج تمرکز می کنی.دختر خوب اگه از راه اصل لانه کبوترم پیش بری و رو هر احتمال بخوای دو هفته وقت بزاری سال ها طول میکشه و کبوتر از نفس می افته

_مسخره بازی درنیار

_مسخره بازی کدومه میگم خودازاری نکن.این راهش نیست

پس میگی چه کنم؟

_بگو یه بار ازدواج کنه بعد زنشو طلاق بده.جفتتون بیوه بشید به هم بیاید ازدواج کنید که بعدم زبونش روت دراز نباشه.

_خیلی لوسی ب خدا. پس قبول داری که اون زبونش روم دراز میشه

_من که نمیشناسمش.خودت چی فکر میکنی

_نه یه حسی بهم میگه کنارش خوشبخت ترین زن روی زمین میشم

_پس برای شفات دعا میکنم

_اصلا پاشو برو گمشو اتاقت بگیر بخواب خودم یه فکری به حال خودم میکنم

_خوب ببخشید دیگه شوخی نمیکنم چند تا سوال

_بپرس

_فرض کن ازدواج کردید پشیمون شد چه کار میکنی؟

_خودمو میکشم

_اوه اوه.سوال دوم.بره ازدواج کنه چیکار میکنی؟

_دیوونه میشم به خدا اینا چه سوالایی ان میپرسی نمیفهمی دوسش دارم

_خیلی خب ببین با در نظر گرفتن احتمالش داری خودتو میکشی حالا اتفاق بیفته چه میکنی

_خب تو میگی چیکار کنم؛،

_اعتماد

دو هفته گذشت.انقدر دلتنگ بودم که به هر بهونه ای میخواستم بزنم زیر گریه.قول داده بود یک هفته بهم زنگ نزنه تا راحت فکرامو بکنم ولی حالا سه هفته شده بود.از دستش خیلی دلگیر و ناراحت بودم.بعضی لحظه ها فکر میکردم اگه جلو روم بود یه فس حسابی میزدمش تا دلم خنک بشه.

فردا سالگردبابا بود از صبح زودهمگی برای تمیز کردن خونه و حیاط دست به کار شده بودیم.داشتم حیاط رو جارو میزدم که صدای سامان تو گوشم پیچید

_نفس

اخ خدا چی از جونم میخواست.سرم رو بلند کردم:بله فرمایش؟

_خیلی بی ادب شدیا حواست باشه.این چه طرز جواب دادنه .کلی مریض تو بیمارستان منتظرمن.من اومدم که باتو حرف بزنم

_اشتباه کردی بر گرد به مریضات برس من حرفی ندارم باتو

_من دارم باید بشنوی

_من گوشی ام برای شنیدن حرفات ندارم

_حرف اخرته؟

_اره بزار زندگیمو بکنم دست از سرم بردار

جارو رو انداختم زمین که برم داخل خونه از دستش راحت بشم که زنگ حیاط به صدا در اومد و در باز شد.با دیدن چهره مامانی جیغی از خوشحالی کشیدم و به سمتش دویدم و بغلش کردم.اقاجونو مامانم محکم و با ذوق بغل کردم.انقدر ذوق کرده بودم که بی فکر عمو مرتضی رو هم بغل کردم

_پس بقیه کجان

یلدا داخل حیاط شد و گفت"من این جا ام بقیه ام داره ماشینشو پارک میکنه بیاد

خندیدم و محکم همو بغل کردیم.کنار گوشم گفت:خاک تو سرت سه هفته س بقیه رو ول کردی اومدی اینجا که چی؟نمیگی بپره تو این کساد بازار شوهر

_گمشو

_خر بابام شو

سامان داشت با اقاجونینا احوالپرسی میکرد.عزیز و بقیه ام اومده بودن استقبال.دلخوریم از بنیامین رو از یاد برده بودم.ترس ازحضور سامان تو این موقعیت دلتنگی رو هم از دلم پرونده بود.بنیامین که داخل حیاط شد خودمو گم وگور کردم .همگی تو سالن نشسته بودن

یه سینی چای ریختم و داخل سالن شدم.بنیامین کنار سامان نشسته بود.دست هام یه لحظه شل شد اما زود مسلط شدم و از واژگون شدن سینی جلو گیری کردم.سینی رو دور گردوندم به بنیامین که رسیدم گفت:به به احوال دختر خاله فراری ما

خدا ازت نگذره سامان که هنوز ازت مثل چی میترسیدم.لبمو به دندون گرفتم وبی اختیار نگاهم با دلهره چرخید سمت سامان.گره ابروهاش بیش از حد ترسناک بود.تنم لرزید از ترس

بنیامین اروم گفت:نفس خوبی؟!!!

_ها؟بله ممنون خوبم

سینی رو جلوی سامان گرفتم.پسش زدو گفت:یه لیوان چای دارچین برام بیار

اینبار نگاهم به صورت بنیامین سرخورد بابهت نگاهم میکرد.جرعتی به خودم دادم یه نفس عمیق کشیدم اصلا سامان چیکاره من بود که ازش حساب ببرم.گفتم:کارت از چای دارچین گذشته منم نوکرت نیستم سامان خان

چشم قره ی وحشتناکی بهم رفت ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم و سینی رو گذاشتم رو میز و کنار یلدا نشستم

_چقدر عنقه این پسرعموت

_بره بمیره

بنیامین گوشیشو از جیبش بیرون اورد دلم حری ریخت با اشاره ی ابرو گفتم نه

سامان دید رگ گردنش باد کرده بود بلند شد و با یه عذرخواهی خداحافظی کردو رفت

یلدا با یه حالت چندشی رو به مامان گفت:خاله شما واقعا چی باخودتون فکر کردید که نفسو دادید به این پسره.ایبی برج زهرمار بود

مامان لبشو به دندون گرفت و به عزیز اشاره کرد یعنی جلو مادر بزرگش اینجوری نگو

یلدا ام با پررویی رو به عزیز گفت:البته رک بودن منو ببخشید عزیزخانوم

_نه عزیزم.دیگه قسمت اینجوری بوده دیگه

به بنیامین نگاه کردم اخماش تو هم بود گفتم:بسه دیگه بحث رو عوض کنید

پیمان گفت:راست میگه کلی کار داریم چای هاتونو هورت بکشید.نفس عشقم تو ام حرص نخور پوستت لک میشه.لولو ام که رفت دیگه

شنتیا اروم گفت:اره هولو ام که اومد

مشتی به بازوش زدم و گفتم:بچه ها نیرو کمکی لطفا حیاط کار یه نفر نیست

شنتیا بلند شد.پیمان دستشو کشید پرت شد روش و گفت: کجا داداش لوسترارو پس عمم پاک کنه

یلدا گفت حیاط با بنیامین کارش حرف نداره عزیز معذب شد ولی میون تعارف عزیز بنیامین بلند شدو گفت:منم از خودتون بدونیدلطفا

_پسرخاله خودم میشورم شما خسته ای

اروم گفت:من که نمیام حیاط بشورم میام یه دل سیر نگات کنم بی معرفت

نیشم شل شد به روش

شیر اب رو باز کردم.ایستاده بود با گردن کج و دست به جیب با لبخند نگاهم میکرد.جارو رو برداشتم وگفتم:به خدا بنیامین کمرت هم اومد بزار بقیشو خودم میشورم خسته شدی

تک خنده ای کرد و به سمتم حرکت کردو باکنایه گفت:پسرعموت رفت رنگ و روت واشد

شوکه شدم گفتم:منظورت چیه؟

_تو هنوز از سامان حساب میبری؟

_نه خیرم.فقط...اینجوری نگام نکن

مشعول شستن حیاط شدم

خم شدو جارو رو ازدستم گرفت و گفت:فقط چی؟

مشغول جارو زدن شد.حس کردم دلخوره.

_نمیدونم فقط ...به خدا...چیزه...چه جوری بگم

_خیلی خوب فهمیدم

_حالا چرا قهر میکنی

دست از جارو زدن کشیدوگفت:بله ممنون خوبم پسرخاله

داشت ادام رو در می اورد نتونستم خودم رو نگه دارم و پقی زدم زیر خنده.خودش هم خنده اش گرفت.گفتم اگه بنا به قهروگله باشه من اتو بیشتر دارما

_مثلا؟؟

_تو گفتی یه هفته کاری به کارم نداری چی شد که شد سه هفته

کم مونده بود اشکم دربیاد.از کنارش ردشدم و مشغول اب دادن باغچه شدم صداش کنار گوشم حالم رو دگرگون کرد:

گفتم اینجوری راحت تر با خودت کنار میای چقدرم دلتنگم شده بودی از ترس پسر عموت حتی واینستادی یه سلام واحوالپرسی ساده باهام کنی

_تو چی که برا خودت می بری و میدوزی و جای من طز میدی.همش چشمم به گوشیم بود حتی یه پیام ام ندادی

_برگرد ببینمت

_نمیخوام

_لوسی برگرد

_اا نمیخوام.

_نفس

_ها چیه نمیخوام اصلا برو تو بقیشو خودم میشورم

_داری گریه می کنی

بی طاقت برگشتم و شلنگ اب رو به طرفش گرفتم دنده عقب رفت و با بهت گفت:دیوونه

_حقته میخواستم خفت کنم.خیلی خری به خدا

خنده ای کرد و اب روی صورتش رو با دست گرفت و گفت:غلط کردم.تسلیم.اگه میدونستم اینقدر دلتنگم شدی..

_تند نرو اونقدرا ام دلم تنگت نبود

_بله از چشمای پر ابت مشخصه

انگشتمو سر شلنگ گذاشتم و به طرفش گرفتم پا به فرار گذاشت منم دنبالش صدای زنگ حیاطو شنیدم اما شیطنتم گل کرده بود توجهی بهش نکردم.در حال خندیدن و کری خوندن برا هم بودیم که در باز شد و سامان داخل شد خنده رو لبم مرد و شلنگ از دستم افتاد.بنیامین به طرفم اومد و بی توجه به سامان لپم رو کشید و گفت حالا با این لباسای خیس چیکار کنم شیطون خانوم.عزیزت که خونه راهم نمیده

صدای اخم بلند شد_اخ بنیامین لپم.فشاری دادو ولش کرد.پیمان درحالی که کیف سامان دستش بود داخل حیاط شد.با خنده رو به بنیامین گفت:دکتر حمام داریما.اومدی حیاط بشوری یا خودتو

_والا من قصدم شستن حیاط بود دختر داییت هوس شستن منو کرد

_اتیش پاره ما یکم بیش فعاله

رو به سامان گفت:بیا دکی اینم کیفت

سامان با صدمن اخم کیفش رو گرفت سرد خداحافظی کرد .ولی بنیامین با یه لبخند پیروزمندانه و مودب جوابشو داد.

با طعنه روبه من گفت:باز که رنگ و روت پرید

_دست خودم نیست هنوزم از تهمت هاش میترسم

_مگه من مرده باشم کسی بخواد

به تو تهمت بزنه

پیمان گفت:مسئله همینه دکتر جان که تو زنده ای جلو روش

سر شلنگ رو بالا اوردم و گفتم:پیمان جو سازی نکن میشورمتا

خنده ای کرد و گفت:ولی خودمونیما ژن دکتر کش داریا.این دکتر کاویان مطب سر خیابونم همچین بدنگاهت میکرد

دکتر کاویان حداقل شصت سالش بودشلنگ رو گرفتم طرفش خواست دربره خیس نشه که کله پاشد تو حوض و شلیک خنده ام به هوارفت.از سرو صدای ما یلدا و شنتیا ام اومدن حیاط و به دقیقه نکشید که همگی خیس اب شدیم.عزیز که تازه از نماز خوندن فارغ شده بود داخل حیاط شد و با دیدن ما زد تو صورتشو نه گذاشت و نه برداشت گفت:نفس مادر چیکار کردی با اینا؟!!

همگی زدند زیرخنده دلخورگفتم

_واه عزیز جون به من چه اخه

_اخه شلنگ دست توعه مادر خوب

پیمان پقی زد زیر خنده.عزیز رو بهش گفت:ای مارمولک

بعد رو به دوتامون گفت:از قدوقوارتون خجالت بکشید.

به یلداوبنیامین اشاره کردولبش رو به دندون گرفت.شنتیا با خنده گفت:منم که پسر سربه راهه ی عزیزم

اون روز خیلی خوش گذشت.بعد از مدت ها این بازی بچگونه انگار حسابی روحیم رو شاد کرد

در ضمن حیاط رو هم عمه شست:/

ازصبح زود خونه هی پروخالی از دوست واشنا میشد.تموم خاطراتم با بابا،روزای خوب روزای سخت نوازشاش شوخی هاش همه و همه توی سرم بودوقلبم با یاد اوری هرکدوم تیر می کشیدو به درد می اومد.چقدر ساده و اسون ادما از زندگیمون از قصه های زمینیمون حذف میشن.از صبح مامان یه حالی بود میخواست اروم جلوه کنه اما نه اروم نبود خوب میدونستم که دلش هوای بابارو کرده.عمو مرتضی از مامان دوری می کرد اما همه ی حواسش به مامان بودبا اینکه سرش پایین بود وحتی یه نگاهم به مامان نمیکرد.من میفهمیدم که دل و حواسش پیش مامان و بی قراریشه...زخم عشقی که به دل عمو خورده بود سر باز کرده بود.

زخم دل مامان چی؟!!گریزی که هردوسعی داشتن از هم داشته باشن نشون از یه اتفاق بود.اتفاق تازه شدن تلخ و شیرین عشق قدیمی و زیر خاکسترشون...

بگذریم حالم سرخاک چجوری بود؟حال مامان؟عزیز وبقیه...

دم غروب دایی سعید و بقیه عزم رفتن کردند اما عزیزاجازه ندادوگفت خونش خونه ی فریده و شما مهمونای فرید

قرار شد شب رو بمونن و صبح همگی برگردیم.فکرم خیلی در گیر بود درگیر ناراحتی قلبی بابا که با شروع زندگی متاهلی من شروع شد و با پایانش تموم شد.بعداز شام همگی دورهم نشسته بودیم،یاد متوجه جمع نبودم،بزرگترا تو خونه ی عمه و ما جوونا تو خونه عزیز بودیم.بچه ها انقدر

سر به سرم گذاشتن که از حال و هوای مریضی و مرگ بابا بیرون اومدم.سامان هم که کلا وقتی سینا واسه عوض کردن حال وهوای من گفت:نفس برات یه جمله ی مخصوص دارم

به لحنش خندیدم گه گفت اهان حالا بگو سیب و ازم یه عکس انداخت با گوشیش؛گذاشت و رفت

به پیشنهاد پیمان رفتیم خیابون گردی.خیلی خوش گذشت اوازهای دسته جمعی بستنی خوردن تو فلکه.دیوونه بازیای پیمان.خل بازیای یلدا.سربه سر گذاشتنای شنتیا.خنده هاوحضور بنیامین...همه و همه دست به دست هم دادن که یه بار دیگه یادم بیفته که کی بودم و سامان کی بود!!!

یادم بیفته چقدر اشتباه تو زندگیم داشتم.چقدر خام و ناپخته انتخاب کردم.

صبح زود همگی راهی شدیم.من و یلدا و عمو مرتضی با ماشین بنیامین.بقیه هم با ماشینای خودشون.یلدا همون لحظه اول رو به عمو مرتضی گفت:باباسالگرد عمو فریدم که گذشت کی ایشالابا دسته گل و شیرینی خدمت خاله برسیم؟

عمو با ترس و تعجب اشکاری به سمتمون چرخید.داشتم تو ذهنم حرف یلدا رو حلاجی میکردم که گفت:بابا چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

بنیامین گیجی من و عمو رو که دیدگفت:یلدا واضح تر حرفتو بزن

_واه قربونت برم داداش.چرا رنگ و روتون پرید نکنه حرف بدی زدم پشیمون شدی

_از چی؟

یلدا پوفی کشید و گفت:مارو باش واسه کی داریم مادری میکنیم

بعد با صدای بلند گفت:بابا بریم خواستگاری نفس برای بنیامین خدمت خاله .اوکی؟افتاد؟

بنیامین لبخند نشست رو لبش و گفت:اهان مرسی مامان یلدا

عمو مرتضی نفس راحتی کشید تازه فهمیدم علت اضطراب تو چشماش برا چی بوده...خودم ام فقط تونستم یه نیشگون از پهلوش بگیرم.یلدا ام فرض جاخالی داد و رو به عمو گفت:بابا من چی بپوشم؟

: عمو خنده ای کرد و گفت:بهترین لباس شهررو برات میخرم.صبر کن عروس بله رو بگه

داشتم از اضطراب می مردم.از طرفی عاشقش بودم و از طرفی از اینده بیم داشتم.حرف های زندایی اصلا از ذهنم پاک نمیشد بی فکرگفتم:سپهر چیکار کرد با خواستگاریش از بنفشه؟

یلدا با چشم های گرد شده گفت واااای خداااا اخه چه ربطی داره شعبون به رمضون

داشت دستم میانداخت و مسخره بازیش شروع شده بود حولش دادم عقب وگفتم:گمشو خل و چل

بنیامین گفت:خواستگاری انجام شد جواب بنفشه ام مثبت بود

تو اینه چشم تو چشم شدیم نگاهش دلخور بود سرمو زیر انداختم متوجه افزایش سرعتش شدم.عمو گفت:نفس جان سوالم جواب نداشت؟

_چه سوالی عمو؟

_جواب خواستگاری از شما برای بنیامین

لبمو به دندون گرفتم

_سکوتتو رضا معنی کنم؟

_عمو این یلدا یه تختش کمه شما جدی نگیرید

یلدا زد تو سرم وگفت هووووو

عمو با لبخند گفت اون که اره

یلدا گفت:اا بابا

عمو خندید و گفت: حرف حرفه یلدا نیست حرف دل بنیامینه.حالا چی با دسته گل بیایم خدمتتون؟

سرمو زیرانداختم عمو گفت:باشه فکراتو بکن اما به فکر دل بنیامینم باش

نگاهم سرخورد تواینه نگاه دلخورش رو ازم گرفت و با سرعت از ماشین عمو شکور سبقت گرفت

عمو ادامه داد:یه نصیحت میکنمت نفس جان.هروقت حس کردی دلت فقط برا یکی میتپه تردید نکن.همه چی رو پس بزن ترس رو تردید رو.عمر ادم زود میگذره نزار به تنهایی و باتردیدها بگذره.نه خودت رو با استدلال هات ازار بده نه طرف مقابلت رو

یلدا گفت:مخاطب خاصتو میگه آ اوکی هانی؟افتاد؟

رو به عمو گفتم:من نمیخوام کسی رو ازار بدم عمو...فقط میخوام با خودم کنار بیام

_باشه دخترم هر چقدر زمان نیاز داری فکر کن

_ممنون که درکم می ککید

چسم هام رو بستم وخودمو به خواب زدم که از نگاه های دلخور بنیامین در امان باشم یلدا ام یکم سربه سر عمو گذاشت و دید نه جو مناسب نیست گرفت خوابید.

نزدیک ظهر بود که همه ی ماشین هاپشت سر هم توقف کردند.همگی پیاده شدیم به جز بنیامین که صندلیش رو خوابوند و دراز کشیدو چشم هاش رو بست.دلم از جاکنده شد دلم نمیخواست ناراحتش کنم.میخواستمش جوابم مثبت بود فقط میترسیدم...باید بهم فرصت میداد

یلدا گفت:بنیامین ناهار نمیای؟

همونجور چشم بسته گفت:نه خسته ام میخوام بخوابم

_اینجوری که از گلوی نفس پایین نمیره

پوزخندی زد

_ا خندیدیا پاشو

میخواستم پوست یلدا رو بکنم اخه کجای این پوزخند کج شبیه خنده بود؟؟؟؟!!!!!راه افتادم سمت بقیه که نمیدونم بنیامین چه جوری پاچه یلدارو گرفت که یلدا دنبالم دوید

_خاک بر سر بی لیاقتت.یه بله گفتن اینقدر ادا داره؟!

_تو چی میگی حوصله ندارما سربه سرم نزار

سری از روی تاسف تکون دادو به سمت کامران که براش دست تکون میداد رفت.همگی دور هم نشستیم تو فضای سبز کنار جاده.سپهر و طاهر و اقاشکور برای خرید غذا به رستوران روبروی فضای سبز رفتن.بچه ها باز اوازخوندنشون گرفته بود.بنیامین نبود انگار هیچ کس نبود.بلند شدم و سوئیچ مامان رو گرفتم وبه سمت ماشین رفتم.یه دل سیر گریه کردم.صدای زنگ پیامم بلند شد بازش کردم بنیامین بود نوشته بود:حالاچرا گریه میکنی؟

بلند شدم و نشستم و اطرافم رو نگاه کردم خبری از بنیامین نبود.نوشتم:تو که خسته بودی خوابت می اومد چی شد؟داری منو می پایی؟

_نه خیر خانوم.یلدا اس داد.حالا بگو چرا گریه می کنی؟

ای یلدای فوضول

_دروغ گفته من گریه نمیکنم

_پاشو بیا اینجا کارت دارم

_چیکارم داری؟

_نخوندم پیامتو پاشو بیا

دوباره زور گو شد.دلم براش پر کشید.بلند شدم دستی به صورتم کشیدم وپیاده شدم

_نفس کجا میری؟

سپهر بود گفتم:میرم کیفمو از تو ماشین بیارم طاهر پوزخند زد اهمیت ندادم.سپهر گفت:پس بنیامینم بیدار کن بیاید برا ناهار

_چشم

در ماشینو باز کردم و نشستم هنوز به همون حالت دراز کشیده بود.قلبم به تپش افتاد.چقدر دوستش داشتم.همه ی حالت هاشو .داشتم نگاهش میکردم که بدون اینکه چشماشو باز کنه پرسید:چرا گریه کردی؟

_چشماتو باز کن تا بگم

_همینجوری بگو

_باهام قهری؟

_مگه مثل تو ام

_یعنی چی؟

_بچه لوس

_من لوسم؟چشماتو باز کن بنیامین

چشماش رو باز کرد و سرشو خم کرد طرفم.چقدر چشماشو دوست داشتم حتی با این نگاه دلخور

گفتم:افرین.اینجوری ام نگام نکن

_الان دقیقا چجوری باید نگات کنم؟

_یعنی چی؟بنیامین اینجوری باهام حرف نزن

_تو نمیخوای منو ازار بدی اما میدی...نفس داری ازارم میدی میفهمی؟؟

_من....

_تو چی؟تو داری هم خودتو ازبین میبری هم منو.کنار اومدن با خودت برمیگرده به حرف های زندایی و افکار مریض خودت؟تو هنوز از سامان میترسی.چرا؟تو منو یه سامان دیگه میبینی.چراا

_سرم داد نزن.دست خودم نیست

_خوبه که حد اقل انکار نمی کنی.الان من چه جوری باید ثابت کنم بهت که بنیامینم سامان نیستم

_قول بده...که... سامان نباشی.که شهریار نباشی.که فرید نباشی.که...

با بهت گفت:چی؟منظورت چیه

_خوب میفهمی منظورم رو

تو سکوت زول زد تو چشام پرده ی نازک اشک دیدم رو تار کرد.

اروم گفت:قول میدم.تو اروم باش نفس هر کی بخوای میشم

_مرتضی باش

_بابام میگه مرتضی نباش تو میگی مرتضی شو.من بنیامین ام نفس نمیخوام عوض بشم.منو نمیخوای؟

دلم لرزید یرمو زیر انداختم و گفتم:بیشتر از جونم.فقط نمیخوام یعنی میترسم از دستت بدم

دستش رو زیر چونه ام زد و گفت: جونم رو مهرت میکنم.مهرم رو مهرت میکنم.عشقم رو مهرت میکنم.هستی و عمرو زندگیمو مهرت میکنم.تو حرف بنیامینو قبول نداری

لبخندی زد و سرشرو جلو اورد و گفت:من دوستت دارم دیوونه بریز دور این فکرای بیخودی رو

ازم فاصله گرفت و دستشو گرفت جلوم و گفت:ببندیم؟

_چی؟

_پیمان

خنده ام گرفت ولی محارش کردم و گفتم:اگه زدی زیر پیمان چی؟

_نمیزنم

_حالا اگه زدی؟

_جونمو بگیر خوبه

_اگه بزنی زیرش خودم جونمو از دست میدم میفهمی بنیامین من به تو فکر نمیکنم به خودم فکر میکنم میدونم خیلی خودخواهم ولی واقعا تحملشو ندارم مال من بشی بهت عادت کنم دل ببندم لحظه لحظه های باتو بودن با گوشت و خونم عجین بشه بعد یه مدت بری ...میمیرم بنیامین اگه جابزنی

_هیس دیوونه این چه فکریه بابا به کی قسم بخورم به پیر به پیغمبر من دیوونتم.مگه ساده بدستت اوردم که ساده از دستت بدم.تو که اینقدر دوسم داری خوشی رو از جفتمون دریغ نکن.ببند

_چیو؟

_پیمانو دیگه .بابا دستم خشک شد

خنده ام گرفت و دستمو نو دستش گذاشتمو گفتم بستم

_بهت قول میدم که تو خوشبختی غرقت کنم.عاشق ترین مرد دنیا هستم و بمونم

دستمو از دستش در اوردم وگفتم:یلدا داره میاد

برگشت و داخل اینه نگاه کرد و دستی لای موهاش کشید و گفت بریم که حسابی گشنمه

کیفم رو برداشتم و به سمت یلدا حرکت کردیم

_اوه اوه چه دوشادوش نه به اون که هر کدوم تو یه ماشین غمبرک زده بودید نه به این حال مشکوکتون

با بنیامین به هم نگاه کردیم و همزمان چشمک زدیم و گفتیم دیگه دیگه

بنیامین سخت درگیر پایان نامش بودومن هم ثبت نام دانشگاهم.البته بیشتر کاراشوخودش انجام داد.بااینکه حرفی رسما بین بزرگترها زده نشده بود اما همه مارو یه جورایی نامزد هم میدونستن و منتظر اعلام امادگی از طرف مابودن تا سوروساز عروسی رو راه بندازن.بنیامین از هیچ محبتی دریغ نمیکرد میدونستم چرا حرف از عقدرسمی نمیزد میخواست از اضطراب ثبت نام بیرون بیام و فکرم ازادتر بشه.هرروز که میگذشت ترس از اینده تو ذهنم کمرنگ تر میشد.خوب میدونست که چطور باهام برخورد کنه که بهش ایمان بیارم.مثل کوه پشتم بود.به قول معروف ف میگفتم میرفت فرهزادوبرمیگشت.حرفموازنگاهم میخوند.اس ام اس های اخرشبش هنوز پابرجابود.بعداز صرف شام داخل اشپزخونه مشغول شستن طرف ها بودم که طبق معمول هرشب برای نوشیدن چای داخل اشپزخونه شد.

_خسته نباشی خانوم خانوما

_مرسی اقای دکتر چایتون رو میز امادست

_این یعنی بردار برو

_من کی همچین حرفی زدم!!بشین همینجا ور دل خودم بخور نوش جونت

_ببینم من تا کی باید تو اشپزخونه چای بخورم؟

_معلومه چته بنیامین؟به کدوم سازت برقصم؟خوب برو تو سالن بخور

_اُه اُه کجاام!!!جلو عزیز چای رو غذا!!!

خنده ام گرفت گفتم:پس قر نزن بشین همینجا

_بعد اون وقت بانو نمیخوان یه بله بگن تا بتونم بی ترس ولرز توی سالن خونه ی خودم جلوی تلوزیون کنار عشقم چای رو چای میل کنم

_وای وای چه کم اشتها چشم عزیز روشن چای رو چای !!!زنگ میزنم امارتو به عزیز میدم

خندید و گفت:تو بله رو بده اصلا من چای رو ترک میکنم

بلند شد و کنارم جلوی سینک ظرف شویی ایستادوچایش رو داخل سینک خالی کرد

شیطنتم گل کردگفتم:اا چیکار کردی من با کلی عشق برات چای دم کردم اونم دزدکی

توی صورتم خم شد و با ذوق گفت یه بار دیگه بگو با کلی چی؟؟

کنار گوشش گفتم با کلی عشق

ومشغول ادامه ی ظرف شستنم شدم.از بلاتکلیفی خسته شده بودم میخواستم شروع کنم دیگه نمیتونستم مانع احساساتم بشم یا به خاطر ترس از اینده عشقم رو سرکوب کنم.میخواستم شروع کنم اینبار با عشق...میخواستم یه بار دیگه به خودم فرصت زندگی بدم .شاید شروع یه خوشبختی.یه سعادت.اره قدرت عشق به قدرت ترسم غلبه کرده بود.

دستش رو جلو اورد وتیکه ای از موهام رو که از کلیپسم بیرون اومده بود وروصورتم افتاده بود رو پشت گوشم زد و اروم گفت:نفس

حضور نزدیکش گرمای نگاهش داغی دستش و حرم نفس گفتنش گرمای مطبوعی رو تو تنم ریخت که ناخواسته دست از شستن کشیدم.حس کردم حال بنیامینم دست کمی از حال من نداره.لیوانی برداشت و رفت سمت سماور.اخرین ظرف رو اب کشیدم و روبروش نشستم و گفتم:چی شد یهو؟

_دیگه طاقت دوریتو ندارم نفس

میخواستم بگم منم از بلاتکلیفیمون خسته شدم که یلدا پرید تو اشپزخونه

بچه هابدویید تو سالن شیرین چون زنگ زده دارن میان اینجا با شهریار .یکم بوداره قضیه

بنیامین گفت:کجاش بوداره؟

_اخه یهووی!!بعدم شیرین یه جوری حرف میزد از اون عشوه تو حرف زدنش خبری نبود از ذوق اومدن به اینجا داشت پس می افتاد پشت گوشی

_خیلی خوب حالا برو بیرون داشتیم حرف میزدیم قاشق نشسته

یلدا ایشی کردوگفت:نمیدونم چه حکایتیه شب که میشه از اشپزخونه یه بوهای مشکوکی میاد

_پاشو برو بیرون خودت از همه مشکوک تری بعدا هم به موردت رسیدگی میکنم

_خیله خب بابا.به مورد من چیکار داری

بنیامین خیز برداشت و یلدا باخنده پا به فرار گذاشت.منم از اداهاش خنده ام گرفته بودگفتم:ببین اگه هرشب راه نیفتی بیای اشپزخونه اینجوری نمیشه حتما عزیزو بقیه ام فهمیدن

_کار خلافی که نمیکنیم اونا ام منتظر جواب تو هستن

_بنیامین غیبتمون طولانی شد طرف پنجاه نفرم میخواستم بشورم الان تموم شده بود خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت و مانع شد:ما باهم حرف زدیم یادت که نرفته

_نه یادمه

_پس چرا فرار میکنی؟

_اخه زشته دوساعته اینجاییم

_خوب بله رو بده بزار به همه بگم .نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم اروم گفتم:قبوله بگو

چشاش برق زد قبل از اینکه تابلوترم کنه در رفتم.رفتم اتاقم تا یکم از هیجانم کم کنم.

تقه ای به در اتاقم خورد:بیاتو

یلدا دروباز کردوگفت:نفس پاشو بیا پایین شیرین و شهریار اومدن اونم با دسته گل و شیرینی.مشکوکن

_چی؟!

پیچ پیچی نخودچی پاشو دیگه دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند پایین.همگی مشغول احوالپرسی بودن ما ام سلام واحوالپرسی کردیم و نشستند.رفتم داخل اشپزخونه.یعنی بنیامین گفته؟استرس گرفتم گوشیمو روشن کردم و نوشتم گفتی؟

وفرستادم.زود جواب اومد.نه بابا تا اومدم حرف بزنم مهمونا اومدن.شانس منه دیگه

نفس راحتی کشیدم چای ریختن و داخل سالن رفتم.

سینی چای رو دور گردوندم یلدا ام ظرف شیرینی رو دور گردوندو تو همون حال پرسید:شیرین جون به علامت سواالی مغز من رسیدگی کن

_بپرس عزیزم تا جواب بدم

یلدا ام با نمک خاص خودش گفت:یک شیرینی واسه چی دو گل واسه کی

شیربن خنده ای کرد و گفت:کارم رو با سوالت راحت کردی عزیزم.قرض از مزاحمت تکراره تاریخه

همگی باتعجب نگاهش میکردیم که شهریار تک سرفه ای کرد و رشته کلام رو به دست گرفت و رو به اقاجون گفت:عمو جان ببخشید که اینجوری سرزده وسرخود مزاحم شدیم.راستش میدونم پروندم سیاهه.میدونم توگذشته به سحر ،به قولی که به شما داده بودم عمل نکردم.قدر ندونستم.ولی میخوام که یه بار دیگه فرصت بخوام

عمو مرتضی سرش رو پایین انداخت.چقدر صبور بود این مرد خوب میدونستم که تو دلش چه غوغایی به پاست.

مامانی گفت:منظورت اینه که داری سحرو دوباره خواستگاری میکنی؟

_بله زن عمو.بچه بودم بچگی کردم.میخواستم با سحر تنها صحبت کنم اما دیدم تو جمع مطرح کنم بهتره.سحر انقدر از دست من دلخور هست که مطمئنا قبول نمیکرد حرفامو بشنوه.من تو گذشته خیلی اشتباه کردم خیلی کارام از روی خامی و بچگیم بود.ولی قسم میخورم که عاشق سحر بودم و... هستم.من خیلی راحت سحرو از دست دادم بیست وچهار سال از اون روز گذشته میخوام یه بار دیگه بهم فرصت بدید

مامان از جاش بلند شد.همه نگاه ها به سمت مامان کشیده شد.فقط عمو مرتضی نگاه از مامان کند بقیه همون جور زل زدیم بهش اروم و متین گفت:دیگه نمیخوام این موضوع دوباره مطرح بشه یا تو دهن فامیل بیفته.واسه من شهریار ۲۴ سال پیش تموم شد.

_سحر من باید باهات حرف بزنم.خواهش میکنم

_نه شهریار من خواهش میکنم.زن و بچت رو اون ور دنیا ول کردی اومدی که به عشق دوران بچگیت برسی.تو همون شهریاری فقط سنت رفته بالاتر

_داری اشتباه میکنی.بهم فرصت دفاع بده.یه حرفایی رو نمیشه تو جمع گفت

مامان با یه ببخشید جمع رو ترک کرد.نگاه عمو مرتضی دنبالش رفت.به بنیامین که نگاه کردم چشمش به عمو بود.

_عمو خواهش میکنم با سحر صحبت کنید حرفام رو بشنوه.میخوام باور کنم که از دستش دادم

_تو ۲۴سال پیش از دستش دادی.باور چی؟؟

_عمو من و سحر توی نیم ساعت تصمیم به جدایی گرفتیم.یادش هیچ وقت ترکم نکرد.میخوام پسم بزنه.اون شب سحر گفت واسه شروع دیر نیست ازم خواست بهش فرصت بدم اما من احمق عجولانه تصمیم گرفتم که راهمو سوا کنم.خودم رو زندگیم رو فدای غرورم کردم.میخوام خودش بهم بگه برو عمو

_حرفات بچگونست شهریار.حالاسر غرور سر هرچی وقتی به زندگی کات بدی دیگه میبره و تموم

عمو

_بزار سحر اروم بشه ببینم چی میگه

شیرین خواست حرفی بزنه که شهریار مانع شد.شیرین به هر قیمتی که شده میخواست شهریار رو تو ایران نگه داره...

وقتی رفتند یلدا گفت:شهریار خیلی خوشتیپه خاله رم خیلی دوست داره

بنیامین گفت:تا ادما دوست داشتنو چجور معنی کنن

عمومرتضی بلند شد و با یه شب بخیر رفت سمت در.مامانی نگران گفت:کجا میری خاله؟

_میرم یه هوایی بخورم برمی گردم.

یلدا پرسید:باباخوبی

_اره باباجون خوبم

_اخه یه جوری شدی

_فقط خسته ام قربونت برم

عمو که رفت یلدا گفت:بابام ناراحت بود

اقاجون گفت:دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد...

یلدا گفت:وات؟؟؟

مامانی گفت:بچم هجده ساله که تنهاستو دم نمیزنه

بنیامین زمزمه وار گفت:بیستو پنج ساله که تنهاس عزیز.به من میگه عشقتو فریاد بزن بعد خودش نمیدونم چرا خاموشه

: یلدا رو به بنیامبن گفت:بنیامین وات؟؟

لبخندی زد و گفت:تو بهتتم لوده ای

_جدی میگم نفهمیدم چی شد مگه بابا عاشق شده شماها اینجوری میگید

_عاشق نشده عاشق بوده و هست

_عاشق کی؟

_قصش طولانیه

_میخوام بشنوم

اقاجون گفت:باهمه ی ادعام از درک شعرایی که برا هم میخوندن عاجز موندم و نفهمیدم رو زبونشون نیست و از ته دلشون میاد بیرون.این شد که به خواستگاریه مهشید از سپیده معترض نشدم و دست تقدیر قلب این دوتا رو شکوند.اما حالا از سکوتشون هزارتا شعر معنی میکنم.فقط منتظرم مرتضی سکوت رو بشکنه

یلدا باتموم تلاشش نتونست اشک نریزه و گفت:یعنی بابام مامانم رو دوست نداشته؟

بنیامین یلدا رو تو بغلش جاداد و سرش رو بوسید و گفت:بریم بیرون دور بزنیم

_میخوای قصه طولانی رو برام تعریف کنی؟

رفتم سمت اتاق مامان دیوان حافظ دستش بود میخواست اروم جلوه کنه.نمیدونم شایدم اروم بود.

_مامان مهمونا رفتن

_خوش اومدن

_مامان

_جانم

_میگم تونااحتی که شهریار

سریع وقاطع گفت:نه

_اما عمو مرتضی خیلی ناراحت شد

سرش رو از دیوان بیرون اورد و گفت:مگه حرفی زد؟

_نه ولی پاشد رفت بیرون.از قیافش تابلو بود.میگم مامان

_هوم.باز چیه

_میگم احساس میکنم عمومرتضی...

_برو بیرون نفس تمرکزمو به هم میریزی

چشمی گفتم و خواستم از در برم بیرون که گفت:در ضمن دیگه ام احساس نکن که عمو مرتضات...افتاد؟

خندم گرفت هم از لحنش هم از اینکه خیلی تابلو بود

تقه ای به در اتاقم خورد.روی تخت نیم خیز شدم و گفتم بیاتو

درباز شد بنیامین بود بلند شدم و نشستم.

_خواب که نبودی؟

_نه داشتم بازی میکردم

به گوشیم اشاره کردم

لبخندی زد و گفت اجازه هست

_میخوای بشین بعد اجازه بگیر

خندید و گفت این یعنی برو بیرون داشتم رکورد می زدم

خندیدم کنارم روی تخت نشست.گفتم:به یلدا چی گفتی؟

_همه چی رو

_چی گفت؟

_یلدا دختر حساسیه با اینکه اصلا مامان رو ندیده اما روش خیلی حساسه رو بابا ام همین طور.همیشه فکر میکرد اونا عاشق هم بودن و بابا به خاطر عشق زیادش به مامان تو این سال ها به فکر ازدواج مجدد نیفتاده

_ناراحت شد که عمو مامانمو دوست داشته

_نه فقط شوکه شد.زمان میبره تا با خودش کنار بیاد

_عمو مرتضی هنوز نیومده

_میاد یکی دوساعت قدم میزنه اروم میشه میاد.نفس؟

_بله

_دلم میخواد بابا سکوت رو بشکونه و از تنهایی دربیاد.تو ناراحت میشی؟

_من!!!نه برا چی ناراحت بشم

_به خاطر بابات

_چه ربطی داره.بابا جاش تو قلبمه.عمرش به دنیا نبوده.مامان که نبایدبا زندگی خداحافظی کنه.تازه مامانم از اولم سهم عمو مرتضی بوده.میدونی وقتی مامان از گذشته و احساسشون برام گفت دوست داشتم زمان به عقب برگرده و عمو مرتضی سکوت نکنه و باعث عذاب مامان و خاله نشه.مامانم خیلی عذاب کشیده بنیامین سال ها دور از خانوادش.نامردیه من نخوام زندگی کنه

اشکام روی گونه هام سر خورد.اروم دستش رو روی گونه ام کشید و اشک هام رو پاک کردوگفت:میدونم.نفس؟؟

نگاهش کردم که گفت:امشب نشد که بگم

_عیب نداره با این حال مامان و عمو اصلا حسشم نبود

بلند شدم رفتم پشت پنجره که ببینم عمو میاد یا نه.اومد کنارم ایستاد.نگاهم به سمتش کشیده شد.نگاهش یه جوری بود تبدارونگران.داشتم نگاهش رو حلاجی میکردم که بی هوا دراغوشم کشید فقط تونستم باصدای خفه ای بگم:بنیامین!!!

_دوستت دارم بیشتر از جونم

سرم رو از رو سینش عقب کشیدم و نگاهش کردم.اروم گفت:میترسم از دستت بدم

نگاهش سرخورد رو لبام.یهو ولم کرد و رفت اون سمت پنجره و نفس عمیقی کشید و دستاش رو لابلای موهاش فرو کرد.بی رمق روی تخت نشستم.

_رو حرفت که هستی؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم دیگه حرفی نزد و رفت بیرون.رو تخت دراز کشیدم پیامکش اومد نوشته بود.

بخت اگر یاری کند ای نازنین

یک شب اخر در برت خواهم کشید

تا نفس باقی ست آب زندگی

از لب جان پرورت خواهم چشید

لبخندی بی اختیار رو لبام نشست.لباس هام رو با لباس خوابم تعویض کردم و با کلی رویاهای دخترونه سرمو رو بالش گذاشتم

ساعت دو رو گذشته بودولی هنوز عمومرتضی برنگشته بود.خیلی دوسش داشتم.دلم براش شور میزد.به بنیامین پیام دادم بیداری؟

جواب نداد.کنار پنجره نشستم و چشم به کوچه دوختم نیم ساعتم گذشت و خبری نشد.بلند شدم و رفتم اتاق بنیامین .تقه ای به در زدم جواب نداد اروم دروباز کردم خواب بود.اباژور کنار تختشو روشن کردم و صداش زدم:بنیامین بنیامین.بیدار شو

بیدار نشد از پنجره سرکی به کوچه کشیدم خبری نبود .برگشتم اروم سرشونه اش رو تکون دادم پاشو بنیامین

چشماش نیمه باز شد و دوباره بست.وای چه خواب سنگینه!!محکم شونشو تکون داد چشماش باز شد.گفتم:یه ساعته دارم صدات میکنم

_چیزی شده؟خوبی؟

_ عمو مرتضی هنوز نیومده

بلند شد و روی تخت نشست و دستی لای موهاش کشیدو گفت:مگه ساعت چنده

_سه.پنج ساعته که رفته.تو گفتی دوساعته میاد

لبخندی به قیافه ی نگرانم زد و گفت:گوشیمو بده

خواستم برم گوشیش روبیارم که صدای باز و بسته شدن در حیاط اومد پریدم پشت پنجره و گفتم :خداروشکر عموعه

برگشتم سمت بنیامین با لبخندوشیطنت داشت نگام می کرد.حرصم دراومدگفتم:لبات مشکل دارنا

لبخندش عمیق تر شدو گفت:چطور

_الان به چیه من هی میخندی

تک خنده ای کرد.رفتم سمت در که برم اتاق خودم که گفت:صبر کن اگه بابام تو رو با این لباسا ساعت سه نصفه شب تو اتاق من ببینه کله ام رو میکنه

وای خاک برسرم لباس خواب تنم بود بلند بود اما نازک بود و یقه شلی داشت.نگاه به بنیامین کردم که همچنان با خنده نگاهم میکرد رفتم سمتش و کوسن پاتختیش رو برداشتم و گذاشتم رو صورتش و گفتم:چشاتو درویش کن بچه پررو

داشت میخندید خواست کوسن رو از رو صورتش برداره ارنجم تاشدو افتادم روش.داشتم شوکه فیس تو فیس تو چشاش نگاه میکردم که سرشو اورد بالا و سریع صورتمو بوسید و دوباره باخنده خوابید رو متکاوگفت:بچه پاشو برو تو اتاقت تا کار دستم ندادی

تازه به خودم اومدم با کوسن کوبیدم تو سرسو بلند شدم رفتم پشت در صدای باز و بسته شدن در اتاق عمو رو که شنیدم پریدم بیرون و صدای خنده ی بنیامین رو شنیدم.خودم ام خندم گرفت..

شب بعدش همگی دور هم نشسته بودیم.هر کس به نحوی خودش رو سرگرم کرده بود.یلدا که تو خودش بود کلا خونه سوت و کوربود.مامان بلند شد.انگار همه منتظر حرکتی از سمتش بودیم.سرامون به سمتش چرخید.اقاجون پرسید کجا میری بابا؟

_سرم درد میکنه یه قرص بخورم بخوابم

_میتونی چند دقه بشینی؟باهات حرف دارم

مامان نااروم بود اما نشست؛بفرمایید گوش میدم

_موضوع راجع به درخواست شهریاره

مامان سریع بلند شد:خواهش میکنم بابا بزارید اروم باشم.یه عمر به خاطر شهریار عذاب کشیدم یک ساله که نسبتابه ارامش رسیدم.بزارید اروم بمونم و از زندگیم لذت ببرم.حرف و حضورشهریار واقعا ارامشو ازم میگیره.

عمو مرتضی سرش رو بلند کرد و خواست حرفی بزنه که مامان از کوره در رفت و گفت:مرتضی خواهش میکنم تودیگه هیچی نگو.یادته جواب من به شهریار منفی بود تو بودی که گفتی شهریار پسر خوبیه و میتونه...

ادامه نداد.به سمت اتاقش راه افتاد ولی وسط راه ایستاد و گفت:دیگه نمیخوام حرفی از شهریار به میون بیاد .اگرم فکر میکنید اضافه ام همین فردامیرم از اینجامیرم

عزیز با بغض گفت:این چه حرفیه عزیزم.بابات فقط میخواست بگه که خودت به شریار بگو جوابت منفیه

برق ندامت رو تو چشمای مامان دیدم.ولی حرفی نزد و رفت خواستم دنبالش برم که عمو مرتضی مانع شد:بزار تنها باشه اروم شه...

بعدا فهمیدم که همون شب مامان به شهریار زنگ زده و باهاش حرف زده وجوابش کرده.سه چهار روز طول کشید که جو خونه به روند سابق برگرده.مامان هم از اقاجون هم از عمو مرتضی معذرت خواهی کرد.قرار و مدار عروسی سپهر هم گذاشته شد.بالاخره زندایی با کلی اخم و تخم رضایت داد.بنفشه دختر خوبی بود ودل بزرگی داشت و همه ی کرم ریختن های زندایی رو تحمل میکرد و خم به ابرو نمی اورد.

باسلاله مشغول شستن ظرف ها بودیم و یلدا هم روی میز نشسته بود

وژله میل می کرد وباشیطنت های مخصوص خودش مارو راهنمایی می کرد. هم خندمون رو در اورده بود هم حرصمون رو.بنیامین که داخل اشپزخونه شد.یلدا قبل از اینکه بنیامین دهن باز کنه گفت:یه چایی لطفا و کوفت.خودت بریز دیگه میبینی که دستمون بنده.سلاله زد زیر خنده.بنیامینم با خنده گردن یلدا رو گرفت و فشار دادوصدای اخ غلط کردمش رو در اورد.لیوان رو دستش دادم گرفت و رو به سلاله گفت کمک نمیخوای؟

سلاله باتعجب گفت:اوا چشم کف پات از کی تا حالا.ادم شدی انگار

یلدا زد زیر خنده.منم خنده ام گرفت.بنیامین زد پس کله ی سلاله.یلدا گفت:خاک تو سرت.این کمک نمیخوای یعنی پاشو دست یلدارم بگیر برید بیرون میخوام با نفس تنها باشم

سلاله باشیطنت گفت از اون لحاظ!!!

ودست کش هاشو دراورد.چشمکی به من زد و بایلدا جیم زدن.

لیوان رو به سمتم گرفت و گفت:چای لطفا

چپ چپ نگاهش کردم وگفتم:حالا این همه ظرفو چجوری تنهایی بشورم؟؟

خنده ای کرد و کنارم ایستادو مشغول شد.با پررویی گفتم:حالا شد.کنار گوشم گفت امروز وقتشه

_چی وقتشه؟؟!!

_خواستگاری برای رسمی شدن نامزدیمون

حس خنکی شیرینی زیرپوستم دوید.نمیدونم چی تو نگاهم دید که پیشونیم رو بوسید و گفت:پس حله

یلدا وسلاله رو صدا زد.سلاله که اومد دستکش هارو به سمتش گرفت و گفت:بیا سر پستت من کارم تموم شد.

سلاله با لب و لوچه ی اویزون مشتی به بازوی بنیامین زد و گفت:مرض داری

باسلاله باقی ظرف ها رو باشوخی و خنده شستیم.یه سینی چای ریختم و با هم داخل سالن شدیم که صدای دست زدن جمع هوا رفت.با سلاله اول با تعجب به هم و بعد به جمع نگاه کردیم.از لبخند پرشیطنت بنیامین تازه دوزاریم افتاد.سینی تو دستم لرزید خواستم بدم دست سلاله که یلدا پرید و گرفت ازم و گفت تو برو کنار اقاتون من جورتو میکشم.

سلاله نگاهم کرد و بعد با جیغ محکم بغلم کرد و تف تفیم کرد.یلدا با مسخره بازی چای رو دور گردوند به بنیامین که رسید از قصد دستاشو به لرزه انداخت و سینی رو کج کرد که بنیامین سریع از دستش گرفت و با خنده گفت من تو رو نشناسم که دیگه هیچی.برو خدارو شکر کن دستتو خوندم یلدا با حرص و خنده گفت مارمولکی دیگه و پرید و کنار عمو نشست.اقا جون چند بیت از حافظ خوند و گفت مبارکه ایشالا

سلاله گفت:اقاجون عروس بله نداده که

یلدا گفت:نیشش تا هیپوفیزش بازه .بله نداده؟؟؟!!!

همگی خندیدند دمپاییمو در اوردم و به سمتش پرتاب کردم که جاخالی دادو زبونشو یک متر برام دراورد.سینا با لودگی شروع کرد عربی بلقور کردن و اخرش گفت سرکار خانوم نفس حقجو ایا وکیلم؟

یلدا گفت:تو حمالم نیستی .سپهر وکیله

سینا دستشو محکم رو دهن یلدا گذاشت و گفت برای بار دوم عرض میکنم سرکار خانوم نفس ایا وکیلم؟

هم خنده ام گرفته بود هم استرس داشتم .بقیه ام چشم دوخته بودن به من

انگار عمو مرتضی اضطراب نگاهمو خوند که گفت:نفس جان اگه حرفی شرطی داری بگو

یلدا گفت:چه حرفی بابا والا اینا که هر شب دو ساعت تو اشپزخونه مشغولن بعدشم بالا یکی دو ساعتی ام که از هم دورن دارن پیام بازی میکنن

سینا زد پس کله یلدا وگفت چقدر خواهر شوهر بازی درمیاری

بعد تو گوشش یه چیزی گفت که یلدا زد تخته سینش و رفت تو گوشیش

زن دایی گفت خدا خیرت بده سینا زود تر گوشیتو میدادی بهش مخمونو خورد

یلدا با جیغ گفت:من؟؟!

زندایی گفت نه عمه ی من

یلدا خندیدو گفت:فکر کردم منو میگی

دوباره رفت تو گوشی.بچه پررو بود دیگه...

مامانی گفت:حرفتو بزن گلم

دودل بودم حرفمامو بگم یا نه.نگاه مضطرب بنیامین رو که دیدم گفتم:حرف که دارم ولی..

_ولی چی مادر؟

_نمیدونم چه جوری بگم

_هرجور که دوست داری بگو .غریبه که تو جمعمون نیست

لبم روتر کردم و دلمو زدم به دریا وگفتم:من یه بار ازدواج کردم همتون میدونید.با هزارتا امید و ارزو شروع کردم ولی خیلی زود دیوارهای ارزوم فروریخت وتو ۱۸ سالگی سخت ترین شکستو خوردم.خیلی باخودم جنگیدم که فراموشم بشه این قسمت از زندگیم.سامان منو این جور که هستم نمیخواست.حرفم اینه که یه چیزی از اول مشخص بشه.من تحمل یه شکست دیگه رو ندارم.من اینم...نفس...شیطنت زیاد دارم.یک ساله زیر یه سقف باهاتون زندگی کردم...طرز گشتنم...راه رفتنم...حرف زدنم...خلاصه خلق و خوم رو دیدید.من یه ادمم با یه شخصیت خاص برا خودم.میخوام اگه ایرادی دارم همین جا بنیامین ازم انتقاد کنه قبل از اینکه جواب خواستگاریشو بدم.

ساکت شدم.نگاه بنیامین پراخم و دلخور بود.اروم گفتم:اینجوری نگام نکن بنیامین

_این حرفارو هزار بار باهم مرور کرده بودیم نفس خانوم.جواب من چی بود؟؟؟؟!!!

عمو مرتضی گفت:اگه نفس خواسته یه بار دیگه تو جمع مطرح بشه.چه اشکالی داره بابا یه بار دیگه تو جمع جواب بده

بنیامین لیوان چایش رو به لبش نزدیک کرد.یلدا گفت:اُه اُه انگار میخواد کنفرانس بده

بنیامین با اخم نگاهش کرد که سر به زیر شد.

رو به همه گفت:اقاجون،عزیز بابا خاله دایی وزندایی

گستاخیم رو ببخشید.به نفس حق میدم یه جورایی مثل اون مارگزیده هس لابود منم ریسمون سیاه و سفیدم دیگه

طعنه ی کلامش واضح بود.ادامه داد:روزی که نفسو دیدم یه دختر بود ده برابر یلدا شیطون و بازیگوش.اره منم انتقاد دارم ازش.میخوام این نفس که نشسته کنارمو برام چرتکه میندازه بشه همون دختر شیطونه این بغض تو صداش رو ازبین ببره این ترس بیجاو بچگونه روتو وجودش از بین ببره .میخوام قبولم داشته باشه.وقتی گفتم جون و مهر و عشقمو مهرش میکنم حرفمو قبول کنه و دنبال شاهد برا امضاء کردن حرفام نباشه.حرفم براش سند باشه

با یه من اخم لیوان تو دستش رو روی میز گذاشت و به پشتی مبل تکیه داد .هنوز نگاهش دلخور بود ولی حرفاش لبخندو به لبم اورد شونه به شونه ش تکیه دادم به پشتی مبل و رو به سینا گفتم:سینا برای بار سوم عرض کن

همگی خندیدندبنیامین هم یه لبخند محو نشست رو لبش و سینابا قیافه ی خیلی جدی حرف هاش رو تکرار کرد و من با اطمینان گفتم بـــــــــــــــــله

همگی بلند شدند و هر دوی مارو بوسیدن

عمو مرتضی که پیشونیم رو بوسید حس کردم بابام زندست و میبوستم.بنیامین رو مردنه تو اغوش کشید و گفت مبارکت باشه بابا عشق قشنگت.

بنیامینم شونه ی عمو روبوسید.عمو انگشتر قشنگی به دست بنیامین داد وگفت:دست خانومت کن.

که بعدا فهمیدم انگشتر خاله سپیده بوده.

بنیامین هم رو به جمع گفت با اجازه

و دستم رو تو دستش گرفت و انگشتر رو به انگشتم کرد و صدای دست زدن به هوا رفت و لب های بنیامین که رو پیشونیم نشست.

شب بعدش همگی دور هم نشسته بودیم.هر کس به نحوی خودش رو سرگرم کرده بود.یلدا که تو خودش بود کلا خونه سوت و کوربود.مامان بلند شد.انگار همه منتظر حرکتی از سمتش بودیم.سرامون به سمتش چرخید.اقاجون پرسید کجا میری بابا؟

_سرم درد میکنه یه قرص بخورم بخوابم

_میتونی چند دقه بشینی؟باهات حرف دارم

مامان نااروم بود اما نشست؛بفرمایید گوش میدم

_موضوع راجع به درخواست شهریاره

مامان سریع بلند شد:خواهش میکنم بابا بزارید اروم باشم.یه عمر به خاطر شهریار عذاب کشیدم یک ساله که نسبتابه ارامش رسیدم.بزارید اروم بمونم و از زندگیم لذت ببرم.حرف و حضورشهریار واقعا ارامشو ازم میگیره.

عمو مرتضی سرش رو بلند کرد و خواست حرفی بزنه که مامان از کوره در رفت و گفت:مرتضی خواهش میکنم تودیگه هیچی نگو.یادته جواب من به شهریار منفی بود تو بودی که گفتی شهریار پسر خوبیه و میتونه...

ادامه نداد.به سمت اتاقش راه افتاد ولی وسط راه ایستاد و گفت:دیگه نمیخوام حرفی از شهریار به میون بیاد .اگرم فکر میکنید اضافه ام همین فردامیرم از اینجامیرم

عزیز با بغض گفت:این چه حرفیه عزیزم.بابات فقط میخواست بگه که خودت به شریار بگو جوابت منفیه

برق ندامت رو تو چشمای مامان دیدم.ولی حرفی نزد و رفت خواستم دنبالش برم که عمو مرتضی مانع شد:بزار تنها باشه اروم شه...

بعدا فهمیدم که همون شب مامان به شهریار زنگ زده و باهاش حرف زده وجوابش کرده.سه چهار روز طول کشید که جو خونه به روند سابق برگرده.مامان هم از اقاجون هم از عمو مرتضی معذرت خواهی کرد.قرار و مدار عروسی سپهر هم گذاشته شد.بالاخره زندایی با کلی اخم و تخم رضایت داد.بنفشه دختر خوبی بود ودل بزرگی داشت و همه ی کرم ریختن های زندایی رو تحمل میکرد و خم به ابرو نمی اورد.

باسلاله مشغول شستن ظرف ها بودیم و یلدا هم روی میز نشسته بود

وژله میل می کرد وباشیطنت های مخصوص خودش مارو راهنمایی می کرد. هم خندمون رو در اورده بود هم حرصمون رو.بنیامین که داخل اشپزخونه شد.یلدا قبل از اینکه بنیامین دهن باز کنه گفت:یه چایی لطفا و کوفت.خودت بریز دیگه میبینی که دستمون بنده.سلاله زد زیر خنده.بنیامینم با خنده گردن یلدا رو گرفت و فشار دادوصدای اخ غلط کردمش رو در اورد.لیوان رو دستش دادم گرفت و رو به سلاله گفت کمک نمیخوای؟

سلاله باتعجب گفت:اوا چشم کف پات از کی تا حالا.ادم شدی انگار

یلدا زد زیر خنده.منم خنده ام گرفت.بنیامین زد پس کله ی سلاله.یلدا گفت:خاک تو سرت.این کمک نمیخوای یعنی پاشو دست یلدارم بگیر برید بیرون میخوام با نفس تنها باشم

سلاله باشیطنت گفت از اون لحاظ!!!

ودست کش هاشو دراورد.چشمکی به من زد و بایلدا جیم زدن.

لیوان رو به سمتم گرفت و گفت:چای لطفا

چپ چپ نگاهش کردم وگفتم:حالا این همه ظرفو چجوری تنهایی بشورم؟؟

خنده ای کرد و کنارم ایستادو مشغول شد.با پررویی گفتم:حالا شد.کنار گوشم گفت امروز وقتشه

_چی وقتشه؟؟!!

_خواستگاری برای رسمی شدن نامزدیمون

حس خنکی شیرینی زیرپوستم دوید.نمیدونم چی تو نگاهم دید که پیشونیم رو بوسید و گفت:پس حله

یلدا وسلاله رو صدا زد.سلاله که اومد دستکش هارو به سمتش گرفت و گفت:بیا سر پستت من کارم تموم شد.

سلاله با لب و لوچه ی اویزون مشتی به بازوی بنیامین زد و گفت:مرض داری

باسلاله باقی ظرف ها رو باشوخی و خنده شستیم.یه سینی چای ریختم و با هم داخل سالن شدیم که صدای دست زدن جمع هوا رفت.با سلاله اول با تعجب به هم و بعد به جمع نگاه کردیم.از لبخند پرشیطنت بنیامین تازه دوزاریم افتاد.سینی تو دستم لرزید خواستم بدم دست سلاله که یلدا پرید و گرفت ازم و گفت تو برو کنار اقاتون من جورتو میکشم.

سلاله نگاهم کرد و بعد با جیغ محکم بغلم کرد و تف تفیم کرد.یلدا با مسخره بازی چای رو دور گردوند به بنیامین که رسید از قصد دستاشو به لرزه انداخت و سینی رو کج کرد که بنیامین سریع از دستش گرفت و با خنده گفت من تو رو نشناسم که دیگه هیچی.برو خدارو شکر کن دستتو خوندم یلدا با حرص و خنده گفت مارمولکی دیگه و پرید و کنار عمو نشست.اقا جون چند بیت از حافظ خوند و گفت مبارکه ایشالا

سلاله گفت:اقاجون عروس بله نداده که

یلدا گفت:نیشش تا هیپوفیزش بازه .بله نداده؟؟؟!!!

همگی خندیدند دمپاییمو در اوردم و به سمتش پرتاب کردم که جاخالی دادو زبونشو یک متر برام دراورد.سینا با لودگی شروع کرد عربی بلقور کردن و اخرش گفت سرکار خانوم نفس حقجو ایا وکیلم؟

یلدا گفت:تو حمالم نیستی .سیر وکیله

سینا دستشو محکم رو دهن یلدا گذاشت و گفت برای بار دوم عرض میکنم سرکار خانوم نفس ایا وکیلم؟

هم خنده ام گرفته بود هم استرس داشتم .بقیه ام چشم دوخته بودن به من

انگار عمو مرتضی اضطراب نگاهمو خوند که گفت:نفس جان اگه حرفی شرطی داری بگو

یلدا گفت:چه حرفی بابا والا اینا که هر شب دو ساعت تو اشپزخونه مشغولن بعدشم بالا یکی دو ساعتی ام که از هم دورن دارن پیام بازی میکنن

سینا زد پس کله یلدا وگفت چقدر خواهر شوهر بازی درمیاری

بعد تو گوشش یه چیزی گفت که یلدا زد تخته سینش و رفت تو گوشیش

زن دایی گفت خدا خیرت بده سینا زود تر گوشیتو میدادی بهش مخمونو خورد

یلدا با جیغ گفت:من؟؟!

زندایی گفت نه عمه ی من

یلدا خندیدو گفت:فکر کردم منو میگی

دوباره رفت تو گوشی.بچه پررو بود دیگه...

مامانی گفت:حرفتو بزن گلم

دودل بودم حرفمامو بگم یا نه.نگاه مضطرب بنیامین رو که دیدم گفتم:حرف که دارم ولی..

_ولی چی مادر؟

_نمیدونم چه جوری بگم

_هرجور که دوست داری بگو .غریبه که تو جمعمون نیست

لبم روتر کردم و دلمو زدم به دریا وگفتم:من یه بار ازدواج کردم همتون میدونید.با هزارتا امید و ارزو شروع کردم ولی خیلی زود دیوارهای ارزوم فروریخت وتو ۱۸ سالگی سخت ترین شکستو خوردم.خیلی باخودم جنگیدم که فراموشم بشه این قسمت از زندگیم.سامان منو این جور که هستم نمیخواست.حرفم اینه که یه چیزی از اول مشخص بشه.من تحمل یه شکست دیگه رو ندارم.من اینم...نفس...شیطنت زیاد دارم.یک ساله زیر یه سقف باهاتون زندگی کردم...طرز گشتنم...راه رفتنم...حرف زدنم...خلاصه خلق و خوم رو دیدید.من یه ادمم با یه شخصیت خاص برا خودم.میخوام اگه ایرادی دارم همین جا بنیامین ازم انتقاد کنه قبل از اینکه جواب خواستگاریشو بدم.

ساکت شدم.نگاه بنیامین پراخم و دلخور بود.اروم گفتم:اینجوری نگام نکن بنیامین

_این حرفارو هزار بار باهم مرور کرده بودیم نفس خانوم.جواب من چی بود؟؟؟!!!

عمو مرتضی گفت:اگه نفس خواسته یه بار دیگه تو جمع مطرح بشه.چه اشکالی داره بابا یه بار دیگه تو جمع جواب بده

بنیامین لیوان چایش رو به لبش نزدیک کرد.یلدا گفت:اُه اُه انگار میخواد کنفرانس بده

بنیامین با اخم نگاهش کرد که سر به زیر شد.

رو به همه گفت:اقاجون،عزیز بابا خاله دایی وزندایی

گستاخیم رو ببخشید.به نفس حق میدم یه جورایی مثل اون مارگزیده هس لابود منم ریسمون سیاه و سفیدم دیگه

طعنه ی کلامش واضح بود.ادامه داد:روزی که نفسو دیدم یه دختر بود ده برابر یلدا شیطون و بازیگوش.اره منم انتقاد دارم ازش.میخوام این نفس که نشسته کنارمو برام چرتکه میندازه بشه همون دختر شیطونه این بغض تو صداش رو ازبین ببره این ترس بیجاو بچگونه روتو وجودش از بین ببره .میخوام قبولم داشته باشه.وقتی گفتم جون و مهر و عشقمو مهرش میکنم حرفمو قبول کنه و دنبال شاهد برا امضاء کردن حرفام نباشه.حرفم براش سند باشه

با یه من اخم لیوان تو دستش رو روی میز گذاشت و به پشتی مبل تکیه داد .هنوز نگاهش دلخور بود ولی حرفاش لبخندو به لبم اورد شونه به شونه ش تکیه دادم به پشتی مبل و رو به سینا گفتم:سینا برای بار سوم عرض کن

همگی خندیدندبنیامین هم یه لبخند محو نشست رو لبش و سینابا قیافه ی خیلی جدی حرف هاش رو تکرار کرد و من با اطمینان گفتم بـــــــــــــــــله

همگی بلند شدند و هر دوی مارو بوسیدن

عمو مرتضی که پیشونیم رو بوسید حس کردم بابام زندست و میبوستم.بنیامین رو مردنه تو اغوش کشید و گفت مبارکت باشه بابا عشق قشنگت.

بنیامینم شونه ی عمو روبوسید.عمو انگشتر قشنگی به دست بنیامین داد وگفت:دست خانومت کن.

که بعدا فهمیدم انگشتر خاله سپیده بوده.

بنیامین هم رو به جمع گفت با اجازه

و دستم رو تو دستش گرفت و انگشتر رو به انگشتم کرد و صدای دست زدن به هوا رفت و لب های بنیامین که رو پیشونیم نشست.

انگار سالها پیش عمو مرتضی زمینی خریده بوده ولی با فوت خاله و اومدنشون به منزل اقاجون زمین رو همون طور رها میکنه و پی ساخت و سازش رو نمیگیره.اون شب عمومرتضی اعلام کرد که قصد ساختنش رو داره و نقشه یه اپارتمان سه واحده رو میخواد روش پیاده کنه.از اونجاییکه من هم باید از عزیز و بقیه اجازه میگرفتم مراسم عقد و عروسی رو انداختیم برای شیش ماه دیگه که خونه هم اماده باشه.تلفنی با عزیز صحبت کردم ولی روم نشد با عموعلی حرف بزنم به هر حال قبلا عروسش بودم ومامان جورم رو کشید.همشون با اینکه ته دلشون ناراضی بودن ولی برام ارزوی خوشبختی کردن.طی یه مرایم خودمونی من و بنیامین به هم محرم شدیم.شب از نیمه گذشته بود که اقوام با ارزوی خوشبختی برامون ترکمون کردن.اقا جون و بقیه هم صورتمون رو بوسیدن وهر کدوم به اتاق های خودشون رفتن.سنگینی مژه ها و موهای پراز تافم کلافه ام کرده بود.بنیامین داخل اشپز خونه بود منم رفتم اتاقم تا لباس و حوله بردارم.دراتاقم باز شدوبنیامین داخل اومد.از طرز نگاه تبدارو لبای خندون و پرشیطنتش گر گرفتم  وخودم رو به برداشتن حوله و لباس مشغول کردم که حضور داغش رو پشت سرم حس کردم به سمتش چرخیدم دست هاش رو از هم باز کرد.دودل بودم که بی هوا دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید و محکم بغلم کردولباشو به گوشم چسبوند.گفت:دوست ترت دارم از هرچه دوست

صبح تقه ای به در اتاقم خورد.خیلی خوابم می اومد.پتو رو روی سرم کشیدم و خودم رو به نشنیدن زدم.با کنار رفتن پتو و نوازشای دستش روی گونه ام چشمامو باز کردم

_پاشو خانوم خانوما.امروز اولین روز دانشگاهته خوب نیست غیبت کنیا.

نیم خیز شدم و کش و قوصی به بدنم دادم و گفتم:هنوز خوابم میاد

سرم رو روی شانه اش گذاشتم دلم میخواست حداقل یک ساعت بخوابم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و دست دیگه ش صورتم رو نوازش کرد و اروم سرخورد روی گردنم .گردنم رو که رد کرد مثل جن زده ها ازش جدا شدم

تک خنده ای کردو باشیطنت گفت:نفس این دومین باره که با این لباس جلوی من ظاهر میشیا.یهو دیدی خوردمت

یاداون شب افتادم که رفتم تو اتاقش تا بگم عمو برنگشته.خندم گرفت گفتم چیه نکنه میترسی بابات منو با این لباس تو بغلت ببینه کلتو بکنه

بعد با خنده خودمو رها کردم رو تخت.دستاش رو دو طرفم گذاشت و خم شدو روم خیمه زدوگفت:داری دلبری میکنی

منم با شیطنت گفتم:چرا که نه بلدم میکنم.خنده ای کرد وبا شیطنت دست به دکمه پیراهنش برد.خندیدم و پسش زدم و از تخت جدا شدم

_برو پایین خوابم پرید الان اماده میشم میام

_کمک نمیخوای

هلش دادم بیرون وگفتم:راضی به زحمت نیستم به خدا

با بنیامین هیچی تکراری نبود.همه چی یه رنگ قشنگ بود یه رنگ پررنگ.اره عشق بنیامین حرکاتش حرف هاش خنده هاش شوخی هاش شیطنت هاش زندگی رو برام پررنگ تر از اون چه که بود کرده بود.اعتماد بیش از حدی که بهم داشت و صبوریش دربرابر خواسته های معقول و غیر معقولم و احترامی که به علایق و نیاز هام میگذاشت به اوج رضایت و خوشبختی میرسوندتم.

روحیم صدوهشتاد درجه تغییر کرده بود و شده بودم همون نفس سه سال پیش.باهمه ی شیطنتاش...

شنتیارو هر روز میبینم.بالاخره طلسم درهای بستهی صنعتی شریف رو شکست و رشته مورد علاقشو قبول شدبراش از ته دلم خوشحالم.به ارزوش رسید.عروسی پیام هم نزدیکه.از روبرو شدن باسامان اونم درکنار بنیامین اضطرابب وجودمو در برگرفته بود.بنیامینم فهمیده بود ولی به روم نمی اورد.اون شب تا صبح با خواب جنگیدم یاد حرف ها و تهمت هاش داشت دیوونم می کرد.نمیدونستم وقتی منو کنار بنیامین ببینه چجور میخواد اتیشم بزنه.بارها به خودم نهیب زدم که بنیامین نامزدمه و سامان هیچ کاره ولی باز اروم نمیشدم.شاید ترسم بی مورد بود ولی بود...

صبح با خستگی از تختم جدا شدم و لباس هامو تعویض کردم و به جمع پیوستم.همگی پشت میز نشسته بودند و صبحانه میخوردن.اروم سلام کردم.هنوز خوابم می اومد مقنعم رو کندم و دومرتبه صورتم رو با اب خنک شستم و پشت میز نشستم.همه با نگرانی نگاهم می کردن.بنیامین نگران تر از بقیه پرسید:خوبی؟

باسر گفتم اره

دلم برا نگاه نگرانش ضعف رفت.قانع نشد.برای اینکه خیالش راحت بشه گفتم:یه مردم ازارتا ساعت دو نصفه شب مخمو کار گرفته بود .مرض بی خوابی گرفتم فکر کنم

لبخند محوی زد.یلدابالحن جدی ولی پرشیطنت گفت:اونقدر که تب بنیامین تند بود ما فکر میکردیم به زور صبح از اتاقت بکشیمش بیرون برو خداروشکر کن خودش ساعت دو میره تو اتاق خودش

همگی خندیدن.نیشگونی از رونش گرفتم که جیع کشید.بنیامینم لبخندش عمیق شده بود ولی چشماش هنوز نگران بود.لقمه ای گرفتم وبلند شدم:دستتون دردنکنه مامانی

_بشین دریت صبحانتو بخور دخترخوب

_نه عزیز سیرم ممنون

بنیامین هم چایش رو سرکشید وبلند شد.جلوی اینه قدیه دم در مقنعمو روسرم مرتب می کردم که گفت:تو چته نفس؟

داخل اینه نگاهش کردم پشت سرم ایستاده بود

_خیلی خوابم میاد

_همین؟

به سمتش چرخیدم و بالبخند گفتم:همین

سرش رو تو صورتم خم کرد و گفت:قبول داری مثل کوه سختم؟؟پشتتم بهم تکیه کن.اجازه نمیدم هیچ کس نگاه چپ بهت بندازه

همین سه جمله کافی بود برا ارامشم.تو بقلش فرو رفتم و گفتم:ببخش بنیامین بعضی وقتا خیلی عنق و بداخلاق میشم

لپم رو کشیدوگفت:یکم رو اعتماد به نفست کار کن.قوی باش محکم و نشکن.باشه؟

ازش جداشدم و بالحن بچگونه ای گفتم:باشه

تو ماشین که نشستیم.با ارامشی که باحرفاش گرفته بودم صندلی رو خوابوندم و دراز کشیدم بنیامین لبخندی زد گفتم:تا صبح بیدار بودم یکم بخوابم که سر کلاس استادت بهم تیکه نندازه.رسیدیم بیدارم کن

چشم هاش رو به نشونه ی ارامش روی هم گذاشت.بنیامین کوه ارامش بود برام...

چشم که باز کردم حسابی سرحال شده بودم.کت بنیامین رو که روم انداخته بود کنارزدم و نشستم وکش و قوصی به بدنم دادم.بنیامین مهربون نگاهم کردو گفت:خوب خوابیدی؛؟

_عاالی.هنوز نرسیدیم

نگاهی به دوروبرم کردم.کجا میرفتیم.افتاب کامل وسط خیابون پهن بود نگاه به گوشیم کردم وداد زدم واااای بنیامین کلاسم دیر شد

خندیدو گفت:دلم نیومد بیدارت کنم خوب

_خیلی خری به خدا

باچشمای گرد شده گفت:چی ام؟

خونسرد گفتم:خر.خر که بد نیست چشاتو دوبل میکنی.خر یعنی بزرگ

خندیدوگفت اهان از اون لحاظ

_بعله از اون لحاظ پس چی فکر کردی باخودت.نشنیدی میگن یارو چقدر خره

لپم رو کشید و گفت شیطونی کنی میخورمتا

_حالاکجا میری اینجا کجاس

_تا نیم ساعت دیگه میرسیم ویلای مامان مهشید تو لواسون

_نه!!!!!!!

_بعلههههه

_خول شدی بعداز ظهرم کلاس دارم.فردا ام که باید راه بیفتیم سمت کرمانشاه.بعد میگم خر چشاشو گرد میکنه برام

خنده ی بلندی کرد وگفت:کدوم خر؟

باحرص گفتم همون خره که گوشاش درازه

زدکنار جاده و با شیطنت بهم خیره شد خواستم در رو باز کنم در برم که قفلوزد و انقدر قلقلکم کرد که بی هوش شدم.و دست کشید.اشکامو پاک کردم وگفتم:خیلی خَ..

محکم دستمو رو دهنم گرفتم که ادامه ندم.بلند خندید و دستم رو گرفت و روی دنده گذاشت و راه انداخت ماشینو.همون جور که با انگشتام رودنده بازی میکرد گفت:شب میمونیم ویلا.صبح از همونجا راهی کرمانشاه میشیم.چمدونارم که بستی زنگ میزنم خاله بیاره

بدمم نیومد بعد از دوماه نامزدی این اولین مسافرتمون بود گرچه یک روزه بود ولی خوش میگذشت

نگاهم کرد وگفت:خوبه؟احیانا نمیترسی که شبو تنها با من باشی

فشاری به دستم داد.شیطنتش رو با شیطنت جواب دادم:مگه جدی جدی میخوای بخوریم؟

خندیدوگفت ای همچینی

یه لحظه ته دلم خالی شد؟چرا؟بنیامین محرمم بود.این ترس از دست دادنش تموم وجودم رو تسخیر کرد.بی اختیار باحسرت گفتم:کاش زمان به عقب برمیگشت به چند سال پیش...خیلی ضعیف شدم..بعضی وقتا میترسم

_از چی خانومم

_نمیدونم

_تا منو داری از هیچی نترس

قطره اشکی بی اختیار رو گونه ام چکید خواستم دستمو بکشم پاکش کنم خودش همون جور که دستم تو دستش بود پاک کرد برام و گفت:اشکتو ندیدم

خندم گرفت.این یعنی گریه اکیدا ممنوع

کل روز رو به گردش وگشتن گذروندیم.بنیامین همسفر خوبی بود.با شوخی هاش از خنده ریسه میرفتم وبنیامین فقط به حال خوب من فکر می کردو راضی بود.یکی دوبار که جیغ جیغ کردم با خنده دستش رو روی بینیش گذاشت و گفت یواشتر خانوم همه دارن نگاهمون میکنن.همین..چقدر با سامان فرق داشت همه کاراش.اخر شبم وقتی به ویلا برگشتیم برام گیتار زد و خوند .همون اهنگ نفس مرتضی پاشایی رو

نفس نفسم تو رو داد میزنه....

وقتی اهنگش تموم شدگیتار رو کنار گذاشت واغوشش رو برام باز کرد.کشش عجیبی به سمتس داشتم.تنم داغ بود .یه تب شدید.تشنه ی اغوشش ...تو اغوش داغش فرو رفتم و سرم رو محکم به سینه اش چسبوندم.روی سرم رو بوسید و اروم اسممو صدا زد.سرم رو تکون دادم یعنی بله

_اگه عشقم امشب باهوس قاطی بشه چیکار میکنی؟

چه جوابی داشتم به نیازش بدم؟!احساس بنیامین قوی تر از احساس ترس من بود.سرم رو بین دستاش گرفت و از سینه اش جدا کرد.خجالت میکشیدم تو چشماش نگاه کنم.پیشونیم رو داغ بوسید و گفت:تو چشام نگاه کن

نتونستم نگاهش کنم دومرتبه تو اغوشش فرو رفتم.از صبح فردا میترسیدم.فردایی که بنیامین دیگه دوسم نداشته باشه.فردایی که تب تندش سرد بشه وحسرت بکر نبودنم رو بخوره.فردایی که دیگه منو نخواد.فردایی که دیگه عشقی تو چشماش نبینم

از فکرای خودم لرزی به بدنم افتاد.محکم تر بغلم کردوگفت:چته نفس؟چرا میلرزی؟

_میترسم بنیامین

_از من؟؟

_نه

_پس از چی؟

_نمیخوام بگم

انگار میدونست چیه که سرم رو بوسید و با ارامش گفت:نگو

سرم رو بالا گرفتم و به چشمای تبدارش نگاه کردم و.....

با صداش از خواب بیدار شدم و آرام چشم های خواب آلودمو باز کردن نیم خیز تکیه به آرنجش داده بود گوشیم دستش بود و با دست آزادش دستم را گرفته بود و نوازش میکرد

_ قربونت داداش نفس بیدارشه راه می‌افتیم -...

-مواظب باشید جاده‌ها شلوغه

-...

چشم

تماس رو قطع کرد به صورتم نگاه کرد لبخندی پهنه صورتش رو پر کرد

-خوب خوابیدی عشقم؟

- آره کی بود؟

- داداش شنتیات. راه افتادن سمت کرمانشاه کنارم دراز کشید بازوش رو زیر سرم گذاشت آروم در آغوشم کشید و صورتم را بوسید چقدر ترسم بی‌مورد بود و بچگونه امروز فردا بود فردایی که ترسی توش نبود بنیامین همون بنیامین بود خودش گفت عاشقترم شده گفت حس مالکیت مرد رو به عرش میکشونه گفت تجربه هوس عشقش رو تا بینهایت بالا برده گفت ترس ام بی مورد بوده گفت فکر میکردم با این کار باور بودنم رو به تو ثابت می کنم ولی انگار باور بودن تو رو تو خودم بالا بردم. گفت یکی شدیم... یکی شدیم راست می‌گفت انگار بین رویای داشتن و باورش بودم که برطرف شد انگار تازه باورش کردم تازه هرم نفس هاش رو حس کردم تازه دستای مردونش رو دیدم که دستام رو گرفته تازه فهمیدم گذشته ها گذشته و الان حاله و بنیامین

همسرمن ... همسر عزیزم ...قوی ترین و سخت ترین تکیه گاهه بزرگترین حضور تو زندگیم.
باآرامش عمیق و با احساس عشق با بنیامین همراه شدم تازه یادم افتاد که تو این چند روز به خاطر اضطراب روبرو شدن با سامان از دلتنگیم برای بچه ها غافل شده بودم نزدیک کرمانشاه نفس عمیقی کشیدم و روبه بنیامین گفتم بوی شهرم میاد لبخندی زد و شیشه اش را پایین داد نفسی کشید و گفت این شهر برام بوی دختر بچه شیطونی رو میده که دل و دینم رو یک جا برد یه بویی خاص و آس که من رو از کیلومترها دورتر از اینجا هم به سمت خودش میکشوند. بوی عشق می ده

- داری لوسم می کنی دیگه

به شیطنت من لبخندی زد و گفت اتفاقاً لوسیاتو بیشتر دوست دارم

یاد بابا افتادم نگاهی به صورتم کرد و گفت چی شد؟

- بابام همیشه میگفت لسیاتو دوست دارم

- دستاتو بذار رو دنده

- چی ؟

لبخندی زد و دستم رو گرفت و روی دنده گذاشت خنده ام گرفت فشاری به دستم داد و گفت خدا رحمتش کنه از فکرش بیابیرون اگه پسر عمت با این قیافه ببینتت حالش گرفته میشه عروسیشه شاد باش باشه؟

- تو خیلی خوبی

- میدونم

خندیدم لپم روکشید و گفت تازه خوشتیپم هستم

چشمک زد

گفتم از خود متشکر هم هستی

خندید و دوباره دستم رو گذاشت رو دنده

-اا بنیامین خسته شدم از تهران تا اینجا همش دنده عوض کردم یه دفه بیا این ور من خودم رانندگی کنم دیگه

خندید و گفت آخه وقتی دستات تو دستامه جون میگیرم اگه بدونی چقدر خوابم میاد خسته ام دارم از بی خوابی میمیرم

-الهی بمیرم

- خدانکنه جوجو

- بیا این طرف خودم بشینم پشت فرمان یک ساعت مونده همش برسیم

از خدا خواسته زد کنار و جامونو عوض کردیم و خیلی زود به خواب رفت سر کوچه عزیز اینا با اینکه دلم پر میکشید برا همه ولی دلم نیومد بیدارش کنم واقعا خیلی خسته بود ماشین رو پارک کردم و سر کوچه منتظر موندم تا خودش بیدار بشه داشتم نگاهش میکردم تو خواب بچه پسر بچه های مظلوم شده بود بهم میگفت وقتی میام تو اتاقت و خوابی فقط دلم میخواد نگاهت کنم منم دقیقا همین حس را داشتم زوم صورتش شده بودم که گوشیش زنگ خورد و از خواب پرید بلند شد و صاف نشست لبخندی به صورتم زد و همانطور که جواب گوشیش رو میداد لپم را کشید

-جانم شنتیا

....-

فدات نمیدونم خواب بودم فکر کنم سر کوچتون خنده بلندی کرد و گفت چشم

پرسیدم خوب خوابیدی خستگیت در رفت

- آره جون گرفتم. تو چی خسته که نشدی؟

- من! نه بابا دارم بال بال میزنم عزیز جون و عمه روببینم

- پس چرا نگه داشتی برو دیگه

- دلم نیومد بیدارت کنم الان راه می‌افتم.

دو مرتبه لپم رو کشید ولی حرفی نزد نگاهش برق خاصی داشت سوالی توی ذهنم نقش بست و بی اختیار و مات به زبانم اومد: کی برام اینقدر عزیز شدی بنیامین ؟؟

لبخندی زد و سرش رو تکون داد و گفت خود ت بگو

-نمیدونم. شاید همون روز اول که تو تاریکی از ترس دویدم سمتت و تو بغلم کردی بعد چشمات دیگه ولم نکرد بعد یه جفت چشم درشت به رنگ شب با شیطنت دنبالم میکرد و تنهام نمیذاشت حتی تو اتاقمم ...

با لبخندگفت از این حرف‌ها هم بلدی

- همیشه که نباید احساسات به زبان بیاد اون روزای اول چشمات باهام حرف می‌زد همون روزا که بهم میگفتی دختر خاله چشمات بهم میگفت نفس

صورتشو نزدیک صورتم آورد وکنار گوشم گفت اگه یک کلمه دیگه بگی برمیگردم لواسون خندیدم صورتم را بوسید آروم پسش زدم و ماشین را روشن کردم دیگه هیچی نگفتم ولی بنیامین کج نشسته بود و بایه لبخند معنادار رسدم می‌کرد. پارک کردم و پیاده شدیم دستم تودست بنیامین بود با دست آزادم تا خواستم زنگ بزنم در باز شد و سامان تو چهارچوب در ظاهر شد اخماش درهم شد ولی بنیامین با خوشرویی سلام کرد و دستشو پیش برد. دستی داد و به اجبار سلام و احوالپرسی کرد آروم سلام کردم تو صورتم نگاه کرد .وای کی می خواست دست از سرم برداره مثل طلبکارها دستش رو به سمتم بلندکرد و گفت سلام دخترعمو

بنیامین دستم را رها کرد تا بتونم دستشوپاسخ بدم دوست نداشتم سریع و سرسری دست دادم نفهمیدم چی شد که دو مرتبه افکارم به زبانم جاری شد ایشالا تشریف می‌بری؟

حرصی شد.به بنیامین نگاه کرد و گفت راستی یادم رفت تبریک بگم امیدوارم بتونی تحملش کنی

از کنارمون رد شد و رفت سمت ماشینش بنیامین با تعجب نگاهم کرد از حرص لبم رو محکم به دندون گرفتم که بنیامین خنده کوتاهی کرد و گفت توپش پر بودا

لبم را آروم با دست از زیر دندانم بیرون آورد و لبخند آرامش‌بخشی بهم زد و گفت بیخیال وقت‌هایی که اینطور صبوری می کرد یاد عمو مرتضی می افتادم

گفتم:گم شه گوسفند

داخل حیاط شدم بنیامین هم دنبالم راه افتاد با صدای بلند همه را صدا زدم و بعد به سمت سالن راه افتادم خیلی وقت بود این طوری پر سر و صدا داخل خونه عزیزنشده بودم .چه کیفی کردم که همگی تو خونه عزیز جمع بودن وای که دلم برای همشون ضعف رفت عموهامو بوسیدم عمه ه هامم.دلم برای شراره و شیدایه ذره شده بود شوخیهای پیمان که دیگه سوای بقیه سرحالم کرد بنیامین برعکس سامان تمام مدت لبخند رو لبش بود و با شوخی ها می خندید و شاد بود از شاد بودنم.خیلی حرفه که یکی باشه که فقط شاد بودنت براش مهم باشه جای عمو مرتضی و آقا جون خالی بود حسابی. یه چیز باحال هم کشف کردم پیمان خولمون یه جور خاصی سلاله رودید می زد اولش یکم ناراحت شدم اخه سلاله طاهر رو دوست داشت ولی بعد با خودم فکر کردم سلاله خودشم خیلی چشمش آب نمیخوره که با طاهر ازدواج کنه.

عروسی پیمان خونه خودشون برگزار می‌شد حیاط با صفا و سالن بزرگ خونشون واقعاً جون میداد واسه یه مجلس عروسی توپ بعد از عروسی شیوا که سامان با تهدیدهاش کوفتم کرد عروسی پیمان حسابی بهم خوش گذشت مخصوصاً اینکه بنیامین هم کنارم بود.سامان که رو هم رفته ۲۰ دقیقه هم تو مجلس نموده و بعد از تبریک و دادن کادو شد به پیام و همسرش رفت.

روزها از پی هم می گذشت و من هر روز وابسته تر از روز قبل به بنیامین میشدم مهربانی ها و عاشقانه هاش بی نهایت بود فکر میکردم دیگه همه ناملایمات و تلخی های زندگی من و مامان به پایان رسیده ولی افسوس که...

چند روزی بود که عمو مرتضی تو خودش بود اصلا تو جمع نبود و آشفتگی کاملا از چهره اش مشهود بود . بعضی وقتها دیر میومد تماس هایی داشت که تو جمع پاسخ نمی داد اولین کسی که

متوجه این آشفتگی‌ها شده بود مامان بود نگاهِ نگرانش رو روی عمو مرتضی حس می‌کردم مخصوصا مواقعی که عمو مرتضی برای پاسخ دادن به تماس هاش از جمع فاصله می‌گرفت می‌دیدم که مامان کلافه و رنگ پریده میشه...

تااینکه...

امتحان داشتم و حس درس خوندن نبود وقتی بنیامین ازم پرسید درسات رو خوندی الکی گفتم آره فکر کنم بازم دستم رو خوند که برگه ای پر از سوال داد دستم و گفت بشین جواب بده هنگ کردم خودش یه گوشه نشسته بود و نگاهم می کرد ۱۰ دقیقه ای که گذشت گفتم استاد تشنمه خنده اش گرفت بلند شد و کتاب و جزوه رو برداشت و گفت فکر کردی خیلی زرنگی من و کتاب و جزوه با هم میریم برات اب بیاریم

خورد  تو ذکم ولی بیخیال شونه ای بالا انداختم در روکه بست گوشیم رو برداشتم و شماره پریسا رو گرفتم

-ببین وقت ندارم پریسا سوال‌هایی که ازت میپرسم را جواب بده سریع

-چی شده ؟

-بعدا بهت میگم

سوال اول را که پرسیدم جواب داد و نوشتم سوال دوم هم همینطور سوال سوم بنیامین سررسید با چشمای گرد شده نگاهم می کرد که با ترس جیغ کشیدم با خنده به سمت من حمله کرد و من پا به فرار گذاشتم

- نفس دستم بهت برسه کشتمت حالا دیگه سر من کلاه میذاری

داخل سالن که شدم گرفتتم.با خنده جیغ کشیدم و سریع گفتم غلط کردم ببخشید اااای بنیامین.. تورو خدا

خنده اش گرفته بود دستم را که پشت سرم داشت میپیچوند رها کردوبا یه حرکت کلیپس سرم رو برداشت و موهاموبه هم ریخت.میدونست از این کار بدم میاد. جیغ کشیدم.در رفت و کنار عمو مرتضی نشست تازه چشمم به خاله مهشید افتاد بازگشت به سمتش رفتم و بوسش کردم شما کی اومدید

- همین الان عروس قشنگم

خواستم کنارش بشینم که بنیامین گفت نشین سریع تو اتاقت درست رو بخون آبروی من و پیش استاد پوریان نبر.همون استاد سعیدی بهم میگه زنت خنگه بسمه

همه خندیدند عصبانی شدم بلند شدم تا به حسابش برسم که دستام رو محکم گرفت و پیشه خودش نشوند خنده ام گرفت

گفتم :خیلی خوب کاریت ندارم ول کن دستامو

تا دستامورهاکردیه پس گردنی محکم بهش زدم و تو بغل عمو مرتضی سنگر گرفتم

یلدا گفت نفس بد غلطی کردی بنیامین همیشه میگه به آدم فحش ناموس بدن ولی پس گردنش نزنن

زیر چشمی از تو بغل عمو مرتضی به بنیامین نگاه کردم ولی داشت میخندید خیالم راحت شد و از سنگرم بیرون آمدم و گفتم حقش بود حالا واسه استاد سعیدی بی چشم و رو هم دارم.من خنگم؟؟!!!!

خاله مهشید بایه حسرتی گفت همیشه دوست داشتم مرتضی و سپیده رو تو این حالت ببینم شاد و عاشق اون چشم ها و ناز و کرشمه هیچ وقت مرتضی رو به وجد نیاورد هیچ وقت ندیدم شادی مرتضی فراتر از یه لبخند بی صدا بره

عمو مرتضی گفت بسته مامان خاله هم با لبخند گفت عوضش بنیامین رو حسابی شیدا کردند بعد ادامه داد می خوام جبران خطا کنم

عمو مرتضی گفت مامان خواهش می کنم بذار به وقتش

وقتش همین حالاست وسط حرف من نپر تو که بچه نیستی

تحکم کلام خاله عمو مرتضی را کلافه کرد ولی دیگه حرفی نزد و خاله ادامه داد سال‌ها پیش وقتی همه فامیل و آشنا شیدای سپیده شده بودند پیشنهاد ازدواج با سپیده خدابیامرز رو به مرتضی دادم ای کاش لال شده بودم و هرگز اسرار نمی کردم مرتضی خیلی صریح گفت که سپیده مثل خواهرمه تا چند وقت از من اصرار بود و از مرتضی انکار اونروز بلاخره با گریه و زبان بازی و نفرین مرتضی قبول کرد ولی گفت مطمئنم که سپیده قبول نمیکنه قول بده اگه گفت نه مثل من که دو ماه خونم را کردی تو شیشه به سپیده گیر ندید و صبر کنید تا به وقتش خودم بهت بگم که کی رو انتخاب کردم من خر نپرسیدم خوب الان بگو من به قولم عمل نکردم و وقتی سپیده گفت نه قصد ازدواج نداره کلید کردم بهشو بلاخره جواب مثبت روگرفتم ازش نفهمیدم تو این بین قلب یه نفر رو شکوندم مرتضی مرد به چشم دیدم و نوید گرفتم.سپیده رو اون گل همیشه بهار و شاد رو چطور از ریشه سوزوندم من.

عمو مرتضی گفت:مامان خواهش می کنم نبش قبر نکن گذشته ها گذشته

- خیلی خوب مادر واسه خودم هم مرور گذشته دردناک مسبب همه ناخوشی ها و دلمردگی های گذشته من هستم ولی می خوام جبران کنم می خوام این بار به حرف دل گوش بدم دلی که هنوز واسه عشقه دوران جوانیش میتپه من می خوام سحر رو برای مرتضی خواستگاری کنم

مامان با حراس از جا پرید .عمو مرتضی هم با ترس به مامان نگاه کرد.مامان درحالی که اشک می‌ریخت لب باز کرد و گفت دیگه نمیخوام این حرفها رو بشنوم

خواست بره که خاله مهشید مانع شد و گفت چرا -مرتضی برای من فقط یه احساس بچه گونه بود وقتی که با سپیده دست به دست شدن اون حس تو وجودم مرد.مرتضی شوهر خواهر مه میفهمید -ولی دیگه سپیده ای وجود نداره خواهری نیست پس شوهر خواهری هم نیست

-من نمیخوام جای سپیده رو بگیرم خاله توروخدا عذابم نده بگذارید به درد خودم بمیرم من اینجا رو وقتی ترک کردم که سپیده خواهر قشنگم زنده بود باور ندارم که رفته من یه عمر باعث عذاب سپیده بودم نمیخوام بازم عذاب بکشم نمیخوام خاله تو رو به روح سپیده دیگه این حرفها را تکرار نکنید

به هق هق افتاد و جمع رو ترک کرد و صدای محکم بسته شدن در اتاقش...

عمو مرتضی کلافه پنجه هاش رو داخل موهاش فرو کرد و گفت سپیده هم همیشه فکر می کرد جای سحر رو گرفته و یه عمر عذابش داده جلوی در اتاق عمل روزی که یلدا رو به دنیا آورد و خودش از دنیا رفت بهم گفت مرتضی اگه یه روز سحر رو دیدی بهش بگو سحر قشنگم آبجی مهربونم ببخش که اینقدر بد بودم که نفهمیدم دل کوچولوت واسه پسر خالمون میتپه و زخم شدم به دلت

سرشو بلند کرد و اشکاش فرو ریخت با بغض ادامه داد حالا هر دو زخم شدن به دل من. خسته ام از سپیده از سحر از خودم از دلم از این همه سال تنهایی از این همه صبوری

بلند شد و جمع رو ترک کرد و از خونه خارج شد...

دو سه روزی گذشت همگی بی حوصله شده بودیم و هر کس تو سکوت با افکار خودش مشغول بود تا اون شب که مامان اعلام کرد که خونه ای تو همون خیابون اجاره کرده . آقاجون مثل همیشه صبوری کرد و حرفی نزد. عزیز گریه کرد ولی عمومرتضی وسط حرفه مامان پرید و گفت اگه ۲۰ سال پیش اومدم تو این خونه و مامان مهشید رو قانع کردم که جای من تو این خونه است اول به خاطر عمو بودکه سحرش رواز دست داده بود دوم به خاطر خاله بود که سحر و سپیده اش را از دست داده بود سوم به خاطر بنیامین بود که مادرش را از دست داده بود چهارم به خاطر یلدا بود که باید بی مادر بزرگ می شد ولی حالا دلیلی واسه موندن تو اینجا نمیبینم سحر تو رو خدا باعث عذاب خاله و عمو نشواینجا خونه تویه.من از اینجا میرم

مامان عصبانی شد و گفت به روح سپیده قسم مرتضی اگه بخوای بی فکر کاری بکنی من نمی خوام یه بار دیگه آرامش این خونه رو به هم بزنم فکر کنید از اول جدا از شما زندگی کردم جای دوری نمیرم. بهتون سر میزنم خودم را بهترمیشناسم اینجوری راحت ترم

همه چیز به هم ریخته بود نمیخواستم مامان رو تنها بزارم هیچ وقت. مامان خیلی تنها بود خیلی... دلش شکسته بود ...نمی تونستم تنهاش بذارم داشتم دیوونه میشدم تا با دلم کنار بیام و تصمیم آخر را بگیرم ...و بلاخره گرفتم.همراه مامان با همه خداحافظی کردیم و به خونه جدیدمون رفتیم تا صبح گریه کرد تو بغلم مثل بچه ها .همون شب تصمیم گرفتم دلم را فدای تنهایی مامان کنم بعد از اتمام کلاس مستقیم به خونه عزیز رفتم عزیزکلی گریه کرد و بهم گفت مواظب مامان باشم. ساعت ۸ که همگی تو خونه جمع شدن بغضم رو به زور فرو خوردم ایستادم و حلقه دستم رو در آوردم و روی میز گذاشتم همه با تعجب نگاهم می‌کردند که لب باز کردم و گفتم متاسفم نمیتونم مامانموتنها بزارم می خوام تا ابدکنارش باشم من تصمیمم رو گرفتم و هرگز از تصمیمم بر نمیگردم مامان رو قاطی نکنید نمیخوام عذابش بدم خواهش می کنم بهش نگید دلیل به هم زدن نامزدیم با بنیامین رو

عمو مرتضی ،آقا جون وعزیز لب باز کردند که حرفی بزند به علامت سکوت دستم رو بالا آوردم و گفتم میدونم خودم همه حرف هاتون رو و نصیحت هاتون رو و استدلال هاتون رو قبول دارم...ولی مامان من خیلی تنهاست توروخدا درکم کنید

بنیامین رو به روم ایستاد سرم رو پایین انداختم  چونه ام رو گرفت و سرم را بالا آورد چشمهام رو بستم و لبم رو گاز گرفتم با تحکم و با صدای بلند گفت باز کن چشماتو

از ترس چشم هامو باز کردم به چشم هاش خیره شدم بلند گفت من چی رو باید درک بکنم دقیقا

گفتم متاسفم بنیامین و دوان دوان سالن را ترک کردم و تا خونه دویدم گوشیم رو خاموش کردم به سختی تونستم به مامان بقبولونم که با بنیامین احساس خوشبختی نمی‌کردم و ازش خواهش کردم به تصمیم احترام بزاره همونطور که ما به تصمیمش احترام گذاشتیم کرد

سعی کردم سنگ بشم جلوی ریزش اشک هام رو تو تنهایی بگیرم به خودم قبولوندم که همونطور که سامان یه خاطره تلخ بود بنیامین هم یه نسیم خنک و شیرین بود که تمام شد خاطر شد....

خیلی سخت بود... خیلی سخت بود قبولش ولی قبول کردم می دونستم مامان تو روز زمانی که عمو مرتضی خونه نیست به عزیز سر میزنه ولی خودم جرعت روبرو شدن با بنیامین رو نداشتم گوشیم هم همچنان خاموش بود به مامان میگفتم میرم دانشگاه ولی نمی رفتم چون میدونستم بنیامین اونجاست یک هفته گذشت. ظاهرا مامان آروم تر شده بود جمعه بودی طبق معمول تا ظهر خوابیدم بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم چه خبر مامان این همه غذا واسه چی پختی؟

- علیک سلام ظهر بخیر

خندیدم و صورتش را بوسیدم ببخشید مامان سلام

لیوان شیر را دستم داد و گفت مهمون داریم

- کی

- مامان اینا

یه لحظه مات نگاهش کردم... وای !!!بعد از یک هفته امروز مجبور بودم با بنیامین روبرو بشم لبخندی زد و گفت چیه چرا رنگت پرید

روی صندلی پشت میز غذاخوری نشستم

مامان هم رو به روم نشست و گفت چیه از روبروشدن با بنیامین می‌ترسی

در حالی که اصلا به حرفم اعتقاد نداشتم گفتم برای چی باید بترسم فقط حوصله ندارم که دو مرتبه براش توضیح بدم که چرا دلم میخواد باهاش ازدواج کنم

اخمای مامان به هم شد ولی خیلی زود باز شد و گفت نترس بنیامینم هیچ اصراری به ادامه نداره

دلم شکست و بی اختیار گفتم شما از کجا میدونید ؟

-باهام صحبت کرد و گفت بهت بگم بری دانشگاه دخترخاله

مثل دیوونه ها تو ذهنم با خودم درگیر شدم چشمام سوخت... بی معرفت .مگه نمی گفت عاشقمه چقدر راحت ازم گذشت. چی میگی نفس؟ تو پسش زدی . ولی اونم راحت قبول کرد مگه همین رو نمیخواستم؟!!! نمیدونم بلند شدم بدون اینکه حواسم به حرکاتم باشه گیج و منگ از کنار مامان رد شدم و به اتاقم رفتم باید به خودم میومدم .خودم ازش گذشتم به خاطر مامان خدایاچم شده ؟بعد از یک هفته جنگ این  عشق چه معنی میده خدایا کمکم کن می خوام با مامان باشم .چشمای مامان بازم مثل اون زمون شده که تو کرمانشاه بودیم .دلتنگ و پر از غصه... کمکم کن خدا یا دلم نپره اگه منم از پیش مامانم برم دیگه خیلی تنها میشه شایدم دق کنه

داخل حمام شدم و سعی کردم فکر های آزاردهنده را از خودم دور کنم. تا آخر که نمیتونستم ازشون دوری کنم باید باهاشون روبرو میشدم از حمام که خارج شدم از مامان پرسیدم مامان عمو مرتضی هم میاد

- آره خودم دعوتش کردم

- واقعاً ؟

لبخندی تلخ زد و گفت مرتضی که غریبه نیست چرا نباید بیاد مرتضی هم مثل سعید

مامان اصلاً دروغگوی خوبی نبود صدای زنگ بلند شد هنوز حوله تنم بود سریع به سمت اتاقم دویدم و مامان برای باز کردن در رفت بلوز آبی با شلوار جین سورمه ای به تک کرد و جلوی آینه ایستادم. بنیامین چقدر این تیم را دوست داشت .پشیمون شدم. بلیزم رو با یه بولیز قرمز تعویض کردم سشوار رو روشن کردم. وقتی که تنبلی می کردم موهام رو خشک کنم بنیامین به زور روی صندلی می نشوندتم و موهام را برام سشوار می‌کرد سشوار را خاموش کردم دلم خیلی گرفته بود همش یاد بنیامین و خاطراتمون جلوی چشمم بود موهای خیسم رو دم اسبی  بستم و از اتاق خارج شدم دلم داشت تاپ تاپ می کوبید

داخل سالن شدم و با همه سلام و احوالپرسی کردم بنیامین نیومده بود با استاد سعیدی واسه یه جراحی مهم رفته بود شهرستان میتونست نره این یعنی دلش برام تنگ نشده بود یعنی خیلی هم

ناراضی از کار من نبود از اول هم ترسم بی‌مورد نبود... شکستم ...خورد شدم... نفهمیدم دیگه چی شد! کی چی گفت؟! چی شنید !؟فقط فهمیدم که دو هفته دیگه قراره عروسی سپهر گذاشته شده نفهمیدم برخورد مامان و عمو مرتضی باهم چطور بود !!کل شب رو توی تخت خوابم گریه کردم صبح با بی حالی چشم باز کردم . سرم درد می‌کرد چرا سرم به دستم بود!؟ نیم خیز شدم

-بلند نشو دراز بکش

وای خداجونم صدای بنیامین بود صدای عشقم کاش اسممو صدا کنه! وای نه ...نباید اسممو صدا کنه.من بنیامین و عشقش رو نمیخوام دراز کشیدم و محکم چشمهام رو روی هم فشار دادم تا به خودم بیام و از شر افکار مزاحم راحت بشم آروم که شدم چشمهامو باز کردم و با لحنی که سعی می‌کردم سرد باشه و نلرزه گفتم من چم شده

پوزخندی زد و گفت باز تب کردی فشارت هم افتاده بود

خواستم تبم رو توجیح کنم طعنه کاملاً تو کلامش مشهود بود گفتم دیروز ناهار نخوردم شامم نخوردم فکر کنم مریض شدنم واسه همین باشه

پوزخندی زد و گفت اون وقت میشه بپرسم چرا ناهار و شام نخوردی

- اشتها نداشتم اصلا به توچه تو این شهر بدون تو دکتر دیگه ای نیست که مامانم خبرش کنه

- بدهکارم شدم خانم کوچولوی مغز فندقی اونی که بدهکاره تویی. سر هیچ و پوچ گند زدی تو زندگیم رفت

راست میگفت بیچاره لحنم ۱۸۰ درجه چرخید و گفتم ببخشید ...سرهیچ و پوچ نبود.. سرم درد میکنه خواهش می کنم برو

- این راهش نیست نفس خودت رو آزار نده تو نمیتونی جدا از من باشی خودتم خوب میدونی

به گریه افتادم راست میگفت گفتم ولی واسه من تموم شد برو بنیامین من به دردتو نمیخورم

- خیلی خب گریه نکن. تو سرمت مسکن تزریق کردم سرت رو خوب میکنه باید برگردم بیمارستان فقط یه نصیحت بدون من با یاد من زندگی نکن اگه بنابه زندگی جدا از منه یادم و از خاطرت بشوراین طوری دیگه بی اشتها نمیشی فشارت نمی افته تب نمی کنی و به این روز نمی‌افتی... خداحافظ دختر خاله

نگاه تو صورت هم می کرد تا تاثیر حرف هاش رو ببینه .بیرحم!!!!

پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم خداحافظ پسر خاله

مامان سعی می کرد خودش رو آروم و راضی نشون بده ولی خیلی موفق نبود نگاهش پر از غم بود گوشی تلفن هم همش دستش بود یا با عزیز صحبت می‌کرد یا آقا جون وقتایی که سرزده داخل خونه می شدم شاهد گریه هاش بودم با عکس بابا حرف می زند با عکس خاله سپیده... دیگه خودم و بنیامین رو تا حدود زیادی از یاد برده بودم خیلی نگرانش بودم وقتهایی هم که شنتیامیومد خونمون مامان دیگه با خیال راحت می رفت داخل اتاقش و مشغول خوندن کتاب هاش می شد چند روزی گذشت حالم بهتر شده بود سعی میکردم به بنیامین فکر نکنم ولی فکر غصه و حال مامان راحتم نمی ذاشت.

مامان آموزشگاه بود که زنگ خونمونو زدن کلاس نداشتم و خونه بودم.گوشی اف اف رو که برداشتم قیافه یلدا نمایان شد چه قدر دلم براش پر کشید خیلی وقت بود دیگه مسخره بازی در نمی‌آورد و شیطنت نمی‌کرد در رو باز کردم و جلوی در ورودی منتظرش ایستادم مثل همیشه با سر و صدا وارد شد نفس... نفس... نفس... سحرجون ...نفس خره... کجایید؟؟

با خنده گفتم این جام یلدا گاوه

چه خبرته ؟ سر آوردی؟

-اره سر بنیامین

گفتم زبونتو گاز بگیر دیوونه

با یه حالت عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت چقدر برات مهمه؟ داره آخرین نفس هاش رومیکشه داداش بدبختم

دلم به شور افتاد دست خودم نبود دستش رو گرفتم و داخل خونه کشیدمش و گفتم بنیامین طوریش شده؟

- دیگه میخواستی چه طوری بشه؟ شکست عشقی خورده می فهمیییییی

خندید محکم زدم تو سرش که پا به فرار گذاشت -خیلی بیشعوری کثافت

-برو خدا رو شکر کن که فیلمت رونگرفتم ببرم نشونش بدم

ادام رو دراورد وگفت بنیامین طوری شده

و با لحن عصبی ادامه داد خفه شو ببینم نکبت ترزدی تو زندگیمون رفت

-گمشو شاغال چیکار به تو داشتم یه عهدی بود بین من و بنیامین که مجبور شدم بشکنمش

- بعله قیافه و اخلاق سگیش رو ما هر روز می بینیم نه جنابعالی

- واقعا خیلی عصبانیه ؟

-حالش رو گرفتی برو دعا کن حالت رو نگیره بنیامین یه اخلاق بد داره کینه ایه اونم از نوع شتریش. پاشو برو یه چایی میوه ای چیزی بیار دیگه مهمون امده برات خیر سرت

خنده ام گرفت بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم ولی باز فکرم به سمتش کشیده شد به یاد نصیحتش که افتادم آهی کشیدم و سینی چای به دست کنار یلدا نشستم و گفتم بفرمایید اینم چای نگاهی به لیوان‌ها کرد و گفت خاک تو سرت همون بهتر که زن داداش من نشدی با این چاییت

- چشه چشم سفید

-چش نیست جن دیده رنگش پریده

-گمشو میخوری بخور نمیخوری نخور به جهنم حالا واسه من زن زندگی و کدبانو شده از چای های تو که بهتره مثل پیشاب شتر میمونه

با خنده ازش فاصله گرفتم و پا به فرار گذاشتم

انقدر دنبال هم دویدیم که از نفس افتادیم. همه خونه مثل بازار شام شد وقتی حسابی خسته شدیم و کنار هم نشستیم یلدا تازه پرسید خاله نیست

با اخم نگاهش کردم و گفتم میذاشتی یک ساعت دیگه می‌پرسیدی

خندید و گفت میدونم بابا آموزشگاهه بلاخره باید از یه جایی شروع میکردم دیگه

خنده ام گرفت و گفتم چیو

- حالش خوبه ؟چرا خواستگاری بابام رو رد کرد خاله سپیده

آهی کشید وادامه داد بابام عاشق خاله ست همیشه عاشق بوده الانم اصلاً روحیش خوب نیست یا ساکته یاتو اتاقش مشغول خطاطی و نوشتن و خوندن عمو مرتضی خیلی تنهاست مامانم هم همینطور ک هست یه سوال ازت بپرسم جان خاله راست میگی به پرستی بنیامین و فراموش کردی بیخیال بگو باور کن بهش نمیگم تو چشمهاش که نگاه کردن مهربونی موج می‌زد مثل یه خواهر دلسوزت نگاهم میکرد گفتن نه ولی دوست ندارم دیگه بهش فکر کنم یلدا مامانم به من احتیاج داره به گریه افتادم بغلم کرد و گفت بنیامینم به تو احتیاج داره گریه ام گرفت چیزی نگفت آروم شدم از آغوشش بیرون اومدم که بافت از چیست و چه داشتی مالیدی به مانتو ما دید منم خندیدم همینطور بود در هر حالتی با لودگی خودش را حفظ می‌کرد نفس من می خوام به هر قیمتی شده جواب را از خاله بگیرم بابام خیلی غمگینه مامانی هم همینطور بنیامین داداشتم قربونش برم نمیخوام مثل بابام قربونی بشه چقدر خوب میشه اگه مامان و عمو مرتضی با هم ازدواج کردند اون وقت من مجبور نبودم به خاطر مامان از عشقم بگذرم کجایی ها اینجا هم تو فکرم نداری من نه با مامان خیلی حرف زدم ولی فایده نداشته باید یک فکر اساسی کنیم صدای زنگ که در بحث زمان خاتمه داد شنتیا بود بعد از سلام و احوالپرسی بازم موضوع به سمت بنیامین کشیده شد جلوی یلدا نمیخواستم باشند یا حرف بزنم شنتیا هم فهمید که ساکت

شد یک ساعتی گذشت یلدا بلند شد و خداحافظی کرد ❓در در حالی که بند کفش هاش رو میگفت اگه فکری نقشه ای به سرت افتاد خبرم کن گفتم باشه تو هم همینطور به مغز فندقی تو امیدی ندارم خندیدم که گفت بنیامین خوب است می‌رود گذاشته واقعاً بنیامین به من میگه مغز فندقی خندیدم تو خ آماری گذاشتند و خداحافظی کرد و رفت یادم افتاد آره اون روز هم بهم گفت خانوم کوچولوی مخزن داغی را بیشعور بی معرفت از من خوب شد این اتفاق افتاد که بشناسمش نفس کجایی شنتیا بود صدا می‌زد بلند گفتم اومدم دو تا چای ریختم و کنارش نشستن هنوز توفکر بنیامین بودم که دماغم رو کشید و گفت نشریه ها میگم غرق نشی جایی که کشیدم و گفتم همین جا تو خوبی آره ولی تو خوب نیستی من خیلی مفصل آب زن می خوام راستشو بهم بگی راست چیه چرا بهم زدی شما که عاشق هم بودیم آخه مگه نگفتی میری از خودش میپرسی چرا نپرسیدی میخواستم بفهمی منو نامحرم خودش میدونه با دلخوری نگاهم کرد که بغضم ترکید و مثل همیشه آغوشش را برام بهترین سنگ صبور شد و همه چی و بهش گفتم

به زندایی حق میدم که نخواد جای خواهرش رو بگیره مخصوصا اینکه اینطوری از هم جدا شدند و وقتی برگشته شاهد نبودنش بوده ولی تو چرا این کار احمقانه رو کردی آخرش چی

-مامانم نمیدونی چقدر تنها دل شکسته است

- بنیامین که غریبه نیست میتونستید بعد عروسی هم کنار خاله باشید

- راضی نمیشه میدونم

صبح زود مامان بایه ذوقی بیدارم کرد پاشو عروسک مامان چقدر میخوابی

کش و قوصی به بدنم دادم و گفتم مگه ساعت چنده لنگ ظهره با چشمای خمار از خوابم به ساعت دیواری نگاه کردم

- وای مامان ساعت هشت و نیمه بذار بخوابم

- پاشو دیگه جمعه ست می خوام برم خونه مامانم اینا

دلم براش سوخت عین این تازه عروس ها که برای رفتن به خونه مجردیشون ذوق دارند میموند. یاد خودم افتادم که سامان چه طورمی چزوندتم. به زور بلند شدم و صورتش را بوسیدم صورتم روچند دفعه بوسید

آماده شدیم و راهی خونه عزیز اینا شدیم عزیز و آقاجون که کلا سحر خیز بودن عمو مرتضی و یلدا خواب بودند بنیامین هم که جمعه ها معمولاً تا ظهر میخوابید یکم پیشه عزیز و آقاجون و مامان نشستم خواب چشمامو گرفت بلند شدم و از جمعشون جدا شدم بنابه عادتم به سمت طبقه بالا راه افتادم بازم هوایی شدم روزهای جمعه که کلاس نداشتم بنیامین هم خونه بود تا ظهر می‌خوابیدیم تازه وقتی بیدار میشدیم هم تا یکی دوساعت تو جامون حرف می‌زدیم و به زور صدا زدن های عزیز از تخت خواب کنده می شدیم به در اتاقم رسیدم نفس عمیقی کشیدم تا از خاطراتم جدا بشم در اتاق رو باز کردم و داخل شدم.چه عاشقانه هایی که با بنیامین تو این اتاق نداشتم نتونستم بخوابم یکی دوساعت تو تخت بودم. با صدای یلدا و عمو مرتضی و بچه های دایی سعید با رخوت از رختخواب جدا شدم با آب خنک صورتم را شستم که شاید سرحال بشم بی‌تاثیر نبود با سر و صدا وارد سالن شدم با همه سلام و احوالپرسی کردم عمو مرتضی رومثل دایی سعید بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم.با مهربونی ذاتیش پیشونیم رو بوسید و لپمو کشید بی اختیار یاد بنیامین افتادم همیشه لپمو میکشید و میگفت مزه میده لپت نرمه.همگی نشسته بودیم به صحبت کردن که بنیامین هم داخل سالن شد دلم براش پر کشید. موهای به هم ریخته اول صبحش رو دوست داشتم. سلام و احوال جمع گفت .همیشه همین طور بود کلی احوال پرسی می کرد نمیدونم توصورتم چی دید که مستقیم به سمتم اومدو لپم رو کشید و گفت احوال جوجو

باتعجب نگاهش کزدم که گفت خانومی یه لیوان چای میاری برام.

باشه ای گفتم و گیج به سمت اشپزخونه رفتم که دنبالم اومد. نگاهش میکردم که با اخم گفت جلوی زندایی تابلو نکن چه گندی زدی به زندگیمون. منتظره یه اتوعه که جشنِ سپهر رو به هم بزنه فهمیدی

دلم شکست کاش اینو ازم نمیخواست یا حداقل این همه سرد باهام حرف نمی زد

اشک هام اگه لب باز میکردم فرو می‌ریختند نگاهش به لحظه نرم و گرم شد ولی باز با همون لحن سرد پرسید الان چته؟

برای اینکه به خودم مسلط بشم به سمت سماور رفتم و لیوان رو پر از چای کردم نفس عمیق کشیدم و به سمتش چرخیدم لیوان رو به دستش دادم و گفتم باشه.فقط خواهشا انقدر لپ منو نکش پسر خاله

خنده پشت لبش رو میشناختم ولی اخم کرد و گفت چشم دختر خاله

ازم رو گرفت و رفت با دلی شکسته و لی ماسکی بی‌تفاوت با یه سینی چای از آشپزخانه خارج شدم داخل سالن که شدم حرف از مراسم عروسی سپهر بود چای رو دور گردوندم به سپهر که تعارف کردم گفت دستت طلا ایشالله بیایم خونه خودت چای بیاری برامون

به بنیامین نگاه کرد.چه قدر دلم گرفت.به بنیامین نگاه کردم یه طور خاصی نگاهم می کرد نمیدونم دلخور بود غمگین بود گله داشت امید داشت شاید هم همش ....

آخرین چای رو دست سینا دادم و خواستم بشینم که بنیامین صدام زد نفس

دلم برای صداش برای نفس گفتنش پرکشید سکوت عمو مرتضی بیست سال پیش سه تا قربانی داشت... انگار تمومی نداشت. حالا بعد از بیست سال من و بنیامین هم قربانی ششدیم نگاه کردم اشک تو چشم‌هام جمع شده بودلبش رو به دندون گرفت و سرش رو تکون داد با دست به کنارش اشاره کرد.کنارش نشستم اروم گفت یه زمانی با دختر خاله گفتنم چشمات بارون می شد حالا میگم نفس...

چقدر خوب شناخته بودتم..

نگاهش کردم سرش رو عقب برد و دقیق نگاهم کرد نگاهی گذرا به جمع کردم ظاهرا کسی حواسش به ما نبود نگاهش که کردم نگاه تب دار و مهربونش رو غافلگیر کردم لحظه ای نگاهم

کرد بعد رو ازم گرفت و با سپهر مشغول صحبت شد سر میز ناهار هم صندلی کناری خودش را عقب کشید

- خانم فسنجون بدون برنج میخوری؟

چقدر خانم گفتنش رو دوست داشتم حالم اصلا دست خودم نبود چشم هام باز پر ازاشک شد. دید فقط نگاه کرد از اون نگاه های مهربون.

زن دایی گفت نفس جان امروز چه قدر ساکتی رنگت هم پریده

بنیامین یک کاسه سوپ جلوم گذاشت و رو به زن دایی گفت سرما خورده بدن درد داره لبخندی زورکی زدم و گفتم نمیتونم بخورم حالم بد میشه بلند شدم و با یک عذرخواهی به سمت طبقه بالا رفتم

عزیز گفت دختر تو که چیزی نخوردی

از رو پله هاداد زدم دستت درد نکنه عزیز بعدا میخورم

روی تختم که نشستم به اشک هابیچارم که از صبح پشت پلکم زندونی بودند اجازه خروج دادم زانو هام رو بغل کردم و بی صدا اشک ریختم.دلم می خواست زودتر برگردم خونه حالم خوب نبود کار های بنیامین داشت قلبم رو بی تاب می کرد

-نفس

سرم رو بلند کردم و تند تنداشک هام رو پاک کردم. لبه تخت نشستم سرم رو پایین انداختم از نگاه کردن بهش حراص داشتم می ترسیدم بشکنم...

- چرا ناهارتو نخوردی؟

حرفی نزدم یعنی نتونستم.یه قرص با یک لیوان آب به سمتم گرفت و گفت بخورش حالت بهتر میشه

-چیه ؟

خیره نگاهم کرد و گفت بخور با این قیافه نمیخواد بیای پایین میرم برات غذا بیارم

-نمیخواد نمی‌خورم

سرزنش بار نگاهم کرد و گفت فکر می‌کردم عاقل باشی ولی اشتباه میکردم خیلی بچه ای قرصتو بخور

بلند شد و رفت قرص رو داخل دهانم گذاشتم و لیوان آب رو سر کشیدم و زیر پتو خزیدم قلبم داشت منفجر میشد کاش از خواب میپریدم و می‌دیدم که جدایی من از بنیامین یه خواب بوده یک کابوس

با سینی غذا برگشت. پتو رو کنار زدم بر روی تخت نیم خیز شدم و نشستم: نمی‌خورم

عصبی نگاهم کرد و گفت: می کنم تو حلقتا. بچه بازی در نیار تا تهش رو باید بخوری

گریه ام گرفت بنیامین هیچ وقت این طور تند با من صحبت نمی‌کرد با گریه گفتم سرم دادنزن

مهربون شد  دستش را پیش آورد و اشکها را پاک کرد و گفت میرم بیرون راحت تر بخوری

دو تا قاشق بیشتر نتونستم بخورم سینی رو روی میز گذاشتم و دراز کشیدم چشمام گرم شدن.اروم شدم.  بیخیال همه چی فقط می‌خواستم بخوابم داشتم غرق خواب می شدم که دومرتبه برگشت تو اتاق وصدام زد

به زور چشمهام رو نیمه باز کردم و خوابالو گفتم بنیامین

صورتم را نوازش کرد و گفت جون دلم نمیدونم تونستم  لبخندبزنم یا نه.پلک هام روی هم افتاد لحظه های آخر صداشو شنیدم: آروم بخواب خانومم من کنارتم

از خواب که بیدار شدم هوا تاریک شده بود آباژور روشن بود بود بی اختیار لبخند روی لبم نشست میدونست از تاریکی میترسم و قرصی که بهم داده تا شب میخوابوندم. بلند شدم .چراغ را روشن کردم تو آینه نگاهی به خودم کردم. کلیپسم روی موهام نبود پانچوی هم که از روی تاپ

و شلوارم پوشیده بودم تنم نبود کار خودش بود همیشه می گفت موهاتو باز کن بخواب با لباس مهمونی هم نروتو تخت خواب.

پس سرد حرف زدنش الکی بود.... هنوز دوستم داره یاد مامان افتادم یاد تنها شدنش...

به ساعت نگاه کردم. ۸ شب بود. خیلی آروم شده بودم خیلی راحت از بنیامین گذشتم ودوباره شریک تنهایی مامان شدم...

بنیامین رفته بود بیمارستان دیگه تا آخرشب که بریم خونه خودمون ندیدمش.کل شبم یلدا در گوشی کلی تیکه بارم کرد و خندید سپهر هم گفت انقدر عاشق سینه‌چاک ما را اذیت نکن

مامان برای عروسی سپهر خیلی ذوق داشت منم سر ذوق اورده بود سپهر سرطلاقم خیلی کمکم کرده بود شاید اگر نبود من هنوز توی نکبت زندگی با سامان غرق بودم و میسوختم میخواستم یه جوری جبران زحماتش رو کنم۲ روز تموم با دوستم پریساپاساژ ها رو زیرورو کردیم تا بالاخره یه ساعت مارک برای سپهر و یه پلاک و زنجیر طلا به اسم سپهر برای بنفشه خریدم.با مامان و یلدا و سلاله رفتیم آرایشگاه زندایی با عروسی یه آرایشگاه دیگه رفته بودند توی آینه که نگاه کردم دلم گرفت.خیلی خوشگل شده بودم ولی واسه چی؟؟ واسه کی؟؟

کاش بنیامین می اومد دنبالم کاش همه چی مثل قبل بود. با مسخره بازی یلدا و سلاله منم خندیدم و ناراحتی رو پشت خنده ام پنهون کردم. مامان که آماده شد سوار ماشین مامان شدیم و به سمت باغ راه افتادیم از اتاق پرو که خارج شدیم سینه به سینه بنیامین در امدم. بوی ادکلن خنک همیشگیش تو بینیم پر شد و مستقیم به دلم اثر کرد و دیوونه شدم. با تته پته سلام کردم سلاله و یلدا هم سلام کردن.یلداسرش را بالا انداخت و سوتی زد و گفت قربون داداش خوشگلم برم چه کرده

بنیامین لبخندی به روش زد وپرسید تو اتاق پرو کسی هست ؟

یلدا گفت قربون تیپ دخترکشت برم تو اتاق پرو چی کار داری در ضمن اینجا واسه خانم هاست ها

- یه دقیقه بیشتر کار ندارم کسی داخله؟

-نه اولین مهمون ها ما ایم.

در اتاق پرو را باز کرد بهم اشاره کرد و گفت برو تو

گیج نگاهش کردم و سلاله با شیطنت خندید و گفت یه دقیقه بیشتر نشه ها

بایه چشمک گذاشتن و رفتن.داشتم رفتنشون رو نگاه میکردم که بنیامین دستم رو گرفت و داخل اتاق پرو کشید قلبم داشت تالاپ تالاپ می‌کوبید با این نگاه سرد و لحن خشن یعنی باهام چیکار داشت

داخل اتاق پرو گفت دستتو بده ببینم

با گیجی گفتم چیکار داری؟

-می خوام بخورمش..!!

از لحن حرف زدنش دلم گرفت. تو صورتم نگاه کرد و گفت نشنیدی؟

دستم رو گرفت و حلقه رو به دستم کرد یه لحظه هر دو به دستم خیره شدیم نگاهم را بالا کشیدم اون هم نگاه از دستم گرفت تو صورتم نگاه کرد و گفت چی فکر میکردیم چی شد؟؟

دلخور از این همه نامهربونی گفتم: نه که خیلی هم ناراحت شدی ؟خیلی راحت ازم گذشتی یادمه میگفتی راحت بدست نیاوردم که راحت ازت بگذرم

پوزخندی زدم و ادامه دادم خوب شد که این شد که شناختمت.

خندید با صدای بلند. نگاهش کردم کجای حرف دل شکسته ام خنده دار بود!؟!

خنده اش را جمع کرد و گفت خیلی بچه ای ... مغز فندقی

با حرص نگاهش کردم و گفتم خیلی بی ادبی

با خنده نگاهم کرد و گفت یه چیزی بهت بدهکار شدم

به سمت در اتاق رفتم که خارج بشم که گفت منم یادمه همیشه میترسیدی که پس بزنمت و نخوامت حکایت تو حکایت اون کافر بود که همه را به کیش خود می دید با عصبانیت به سمتش چرخیدم و گفتم وقتی که درکت اینقدر پایینه دیگه حرفی برای زدن نمیمونه

قلبم داشت از تو دهنم میزد بیرون حسابی عصبانی شده بودم تقه ای به در خورد.یلدا از پشت در گفت بچه ها بیاید بیرون ملت میخوان لباس عوض کنن جا ندارن.

در رو باز کردم

- نفس

برگشتم و گفتم نفس مرد حوصله فیلم بازی کردن ندارم

از اتاق خارج شدم یلدا دنبالم اومد: نفس یه دقه صبر کن

- یلدا حوصله ندارم

صورتم رو بوسید و با مهربونی گفت به خاطر سپهر امشب رو کوتاه بیا عروسیش کوفتش میشه همینجوریشم به خاطر خونه به خونه شدنتون کلی حرف پشتمونه حالا اگه فامیل بفهمند شما هم نامزدیتون رو به هم زدید غوغا میشه تورو جونه یلدا نذار امشب حرفمون نقل دهن مجلس بشه بعضی وقت ها که عاقل میشد ا حرف هاش به دل می‌نشست راست میگفت بنیامین بیچاره که گناهی نداشت صورتش را بوسیدم و گفتم باشه حواسم هست تو که میدونی من چرا این کار رو کردم به خدا...

-!!! گریه نکنیا آرایشت به هم میخوره

بنیامین با دو شاخه گل سرخ به سمتمون اومد گلها را به سمتم گرفت و با حالت لوس و بچه گانه ای گفت معذرت نفس بانو

سلاله با مشت به بازوی بنیامین زد و گفت یک ساعته دارم دنبال این گل ها می گردم .برا جایگاه عروس و داماده

بنیامین هم به شوخی والی با لحن جدی گفت زر نزن دارم مخ میزنم

یلدا خندید منم خنده ام گرفت گلها رو از دستش گرفتم و دادم دست سلاله و گفتم ولش کن قاطی داره ببر بزار سرجاشون

سولاله هم باگفتن شرمنده به خدا قابلتو نداشت گلها رو گرفت و رفت

تا نگاهم افتاد تو نگاهش لپم روکشید و گفت عصبانی میشی خیلی خوردنی میشی ها

یلدا زد زیر خنده و گفت حالا داداش خودتو کنترل کن اتاق پرو ها پر شده اینجا جای این کارا نیست

به سمت یلدا خیز برداشتم که پا به فرار گذاشت خواستم دنبالش برم که دستم را گرفت به سمتش برگشتم پشت لبش پر از خنده بود گفتم حلقه تا آخرشب دستمه

خنده ش محوشدو گفت میدونم مرغت یه پا داره

دلم براش سوخت گفتم اگه دوستم داری درکم کن مامان همه چیه منه

-پس من چی

آهی کشیدم و گفتم میرم پیش بچه‌ها

ازش جدا شدم. سالن حسابی شلوغ شده بود صدای موزیک ملایم همه جوانها رو احساساتی کرده بود دنبال سلاله می گشتم ولی پیداش نمی کردم یلدا و کامران گل مجلس شده بودند به زور از جمعه رقاصان رد شدم و خودم را به یلدا اینا رسوندم یلدا با لودگی به کامران می‌گفت کصافط انقدر سفت کمرمو فشار نده بنیامین ببینه نصفت میکنه آ

با خنده گفتم شرمنده خلوتتون را به هم میزنم سلاله رو ندیدی

یلدا نگاهی به اطراف انداخت و گفت چه میدونم تو این شلوغ پلوغی کجاست !!حتما!پیشه زن داییه

بعد کامران رو بیخیال شد و دست منو گرفت و شروع به رقصیدن کرد. منم با خیال اینکه یه جا مشغوله با یلدا همراه شدم کامران گفت منم برم با بنیامین برقصم دیگه

یلدا مرد از خنده منم خندیدم ولی دیگه یلدا کم مونده بود رو زمین ولو بشه

-بمیری یلدااصلا من رفتم رو به کامران گفتم جمعش کن خل و چلو

برگشتم برم که سینه به سینه بنیامین در اومدم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به سمت خودش کشید و گفت خانوم خانوما افتخار میدید

به صورتش نگاه کردم لبخند پر شیطنتی زد و پیشونیم رو بوسید و گفت حالا تا آخر شب که زن می !!ها ؟؟

چند دقیقه که با بنیامین همراه بودم برام مثل یه خواب خوش بود و حتی مانع بوسیدنش هم نشدم.

آهنگ که تموم شد ازش جدا شدم قبل از اینکه به حرف دلم گوش کنم و تو بغلش فرو برم

کنار مامان نشسته بودم که یلدا سررسید نفس یه دقیقه بیا

-چیه چی شده

-بریم پیشه سلاله

تازه یاد سلاله افتادم. بلند شدم و دنبالش راه افتادم همین طور که از سالن خارج می‌شدیم گفت دیوونه رفته ته باغ انقدر گریه کرده داره پس میافته

- آخه واسه چی

- چه میدونم نتونستم آرومش کنم بیا ببین تو میتونی بفهمی چشه

با ناراحتی دنبال یلدا رفتم صدای گریه اش  که به گوشم خورد دلم ریش شد رفتم طرفش سرش رو بغل کردم و گفتم سلاله

هق هقش بیشتر شد

-چی شده چرا گریه می کنی ؟یه ساعت غیبت زده این جایی؟ خوب دختریه حرفی بزن کسی چیزی گفته ؟

یدا گفت نکنه طاهر حرفی زده

اینو که گفت زبانش باز شد و با گریه گفت :طاهر  از اول مجلس آویزون دختر خاله ی بنفشه شده یه جوری باهاش قاطی شده انگار صد ساله همو می‌شناسن

بایلدا به هم نگاه کردیم هر دو تحت تاثیر قرار گرفته بود دختر بود دیگه دل بسته بود حالا به خطا بود یا نه ولی عاشق بود هیچ وقت فکر نمیکردم تا این حد عمیق باشه احساسش

ادامه داد: من همیشه هرکاری کردم هر لباسی که خریدم هر آرایشی که کردم هر حرفی که زدم فقط و فقط به خاطر یه نیم نگاه طاهر بوده حالا... حالا...

دوباره به گریه افتاد

یلداگفت آخه از چیه طاهر خوشت میاد به خدا کامران که خواهرزادشه میگه تطاهر مرد زندگی نیست حالا تو به چیه این آدم دل بستی

- نمیدونم یلدا دست خودم نیست به خدا

اشک هاش رو پاک کرد و ادامه داد صورتم خیلی به هم ور شده؟

یلدا گفت عیب نداره الان میرم لوازم آرایش هامو بیارم درستت کنم دیوونه

تا خواست گریه کنه یلدا زد تو سرش و گفت خفه شو دیگه به خدا اگه یه قطره دیگه اشک بریزی طاهروتوی همین باغ چال می کنما

صدای خش خشی اومد هر سه برگشتیم سمت صدا کامران بود گفت:اینجا چیکار میکنید اخه تو این تاریکی ؟؟طاهر و بنیامین و سینا هم دنبال تون میگشتن.

یلدا دست کامران رو گرفت و به سمت دیگه کشید تا بهش توضیح بده سلاله رو بهم گفت نفس یه کاری برام می کنی

- آره حتما بگو

- از طاهر می پرسی که ...

-که دوست داره یا نه ؟

-نه انقدر مستقیم. آخه... توروخدا نفس دارم تو بلاتکلیفی عشق دارم دیوونه میشم

یه لحظه فکر کردم و گفتم به یه شرط

- قبول بگو

-اگه عشقت یه طرفه بود از دلت بیرونش کنی

لبش لرزیدوگفت: خودم ام خسته شدم شاید اگه بدونم دوستم نداره راحت‌تر فراموشش کنم هر دفعه که خواستم فراموشش کنم با خودم گفتم نکنه دوستم داشته باشه یه امید شاید واهی کمکم کند.به خدا نفس..

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای طاهر میخکوبش کرد

_شماها اینجایید.همه دنبالتون میگردن

رو به سلاله گفت سینا دنبالت میگشت .چی شده سلاله این چه قیافه ایه؟

سلاله دستی به صورتش کشید وقتی دید حسابی سیاهه تند بدون حرف از پیشمون رفت

- چش بود ؟

فکر کردم شاید بهترین موقعیت باشه ولی نمیدونستم از کجا شروع کنم یلدا داد زد نفس بیا بریم

-شما برید منم میام

رو به طاهر که منتظر جواب بود گفتم عاشق شده

طاهر خندش گرفت واقعاً جذاب بود شاید سلاله اسیر همین صورت جذاب شده بود گفتم مگه عاشق شدن خنده داره؟؟!!

- نه اصلا.حالا عاشق کی شده؟

بدون حاشیه رفتن گفتم: عاشق تو

خندید.

از کوره در رفتموگفتم: همین دیگه به همه چی میخندی وازش رد میشی. بعد حتی یه بچه هم به خودش اجازه میده باهات بد برخورد کنه و قبولت نداشته باشه

خیره نگاهم کرد با یه لبخند گفت مهم نیست که بچه ها هم قبولم ندارن مهم اینکه خودم خودمو قبول داشته باشم .بعضی از ادما که همه جلوپاشون دولا راست میشن و گنده ان. تو خودشون قد یه مگس هم نیستند

-معذرت می خوام منظوری نداشتم

-مهم نیست به سلاله بگو این طاهری که عاشقش شده ماهی یه بار دو سه ساعت توجمع فامیل ظاهر میشه بگو تو طاهر و دنیای بیرون از فامیلش رو ندیدی بگو طاهری که همه چی و سرسری میگیره و به همه چی میخنده فقط تو فامیل اینطوره بگو طاهر تو دنیای خودش به زور قرص و ویسکی میخنده بگو طاهر دل نداره تو دنیای طاهر هیچکس بیشتر از یک هفته نمیتونه تحملش کنه

تحت تاثیر حرف هاش نگاهش می کردم که گفت یه چیزی بگم ؟

-بگو

-خیلی سال بود که دلم برای کسی نلرزیده بود ولی واسه تو لرزید

سرم رو پایین انداختم نمیدونم چرا دیدم نسبت بهش تغییر کرده بود واقعاآدما رو چطور میشه شناخت

ادامه داد: ولی دیدم نه نگاهت به یه طرف دیگه ست . با خودم گفتم بیخیالش حیفه تو گنداب طاهر غرق شه بذار با بنیامین به اوج برسه

اهی کشید و گفت به سلاله بگو تو از نفس هم حیف تری

نگاهش کردم و گفتم :متاسفم که اون حرفا رو بهت زدم

لبخندی زد و گفت مهم نیست آدما هیچ وقت اونی نیستند که نشون می‌دن بعضی وقتا دقیقاً نقطه مقابل من ظاهریشونند

بعد با یه لحن متفاوت و عصبی گفت برمیگردم تو سالن تاریکه میترسی بیا بریم

بدون حرف دنبالش راه افتادم داخل سالن که شدیم چشمم از دور به بنیامین افتاد با یه اخم وحشتناک چشم بهم دوخته بود دروغ نگم ترسیدم رو به طاهر گفتم ببخشید و سریع ازش دور شدم سلاله سریع به طرفم اومد و گفت چی شد

-حالا بعدا بهت میگم

-حالا بگو

تا نمیگفتم ولم نمی کرد. با کلی مقدمه‌چینی و نصیحت و دلداری با یه خورده پس و پیش حرفهای طاهر رو بهش زدم وقتی بهش گفتم طاهر گفته بهت بگم که خیلی حیفی؛بایه لحن شادی گفت قربونش برم چه قدر دلش مهربونه

دیدم بدتر شد. به دروغ گفتم طاهر گفت بهت بگم بهش فکرنکنی چون تو مثل خواهرشی

خورد تو ذوقش اشک توچشماش جمع شد به خودم لعنت فرستادم که چرا دروغ گفتم

با خودم فکر کردم نکنه کارم اشتباه بوده باشه با این فکر به سمت طاهر رفتم و به صندلی کناریش اشاره کردم و گفتم میتونم بشینم؟

-البته

- من به جز پیامی که برای سلاله دادی یه چیز دیگه هم گفتم

-مهم نیست

چه سرد وبی احساس .خواستم حالا که باعث عصبانیت بنیامین شدم نصف کار نذارم کارمو گفتم:تحت تاثیر حرف هات قرار گرفت واسه اینکه دل بکنه گفتم که تو گفتی مثل خواهرش میمونی.واقعا نمیخوایش؟؟اون دوست داره.

برای خودش اب ریخت و گفت درست گفتی

گفتم خیالم راحت شد که دروغ نگفتم

نگاهم کرد و لبخند زد.پاسخ لبخندشو که اصلا دلیلشو نفهمیدم دادم و بلند شدم و ازش جدا شدم.

عروس و داماد که راهی خونشون شدن.داشتم سوار ماشین مامان می‌شدم که گفت:برو تو ماشین من

مامان با یه لبخند پر شیطنت گفت نخوری بچمو

بنیامین با پوزخند گفت:نترس خاله بچه ت درسته قورتم میده یه ابم روش

باچشم بهم اشاره کرد برم داخل ماشینش. به خیابان اصلی که رسیدیم پرسید: برای چی وقتی بچه‌ها برگشتن باهاشون نیومدی؟

- چی؟

-ته باغ تواون تاریکی برای چی موندی پیش طاهر؟

-داری تهمت میزنی

- نخجیر دارم سوال می‌کنم

-خوب باهاش کار داشتم

-چه کاری؟

- داری بازجویی می کنی؟

- آره دارم بازجویی می کنم. چه کاری داشتی با طاهر ؟؟

-صداتو بیار پایین .توهینم نکن. نمیتونم بگم خصوصی بود

نمی تونستم بهش بگم میدونستم که عصبانی تر میشه شاید هم لج کرده بودم که نگفتم

-تو غلط کردی با طاهرته باغ کار خصوصی داشتی

از صدای فریادش چهار ستون بدنم لرزید اولین چیزی رو هم که ویرون کرد قلبم بود.حلقه ی توی دستم رو در آوردم و روی داشبورد گذاشتم و گفتم اصلا تو چی کار به من داری؟

با یه حرکت کنار خیابون نگه داشت و تو صورتم گفت :واقعاً فکر کردی این انگشتر من و تو رو به هم وصل کرده ؟!

نفهمیدم منظورش چیه مثل منگلها نگاهش می کردم که گفت هوش و حواست کجاست نفس تو زن منی و تا وقتی که طلاقت ندادم همه چیزت به من مربوط میشه

یه لحظه دنیا دور سرم چرخید بنیامین بهم محرم بود.اما چند وقت؟؟موضوع به این مهمی رو نمیدونستم خنگی تا چه حد!!! انقدر حواصم به تنهایی مامان بود که به کل از یادم رفته بود

درمانده پرسیدم مدت صیغه ای که بین ما خونده شده چند ماهه س؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت دائم

آره تازه یادم افتاد همه کارا انجام شد فقط ثبتش موند

لال شدم...

دوباره راه افتاد حلقه از رو داشبورد افتاد پایین خم شدم برش داشتم می‌خواستم بذارمش روی داشبورد که گفت یکم بزرگ شو دست از بچه بازی بردار دستت کن

نمی دونم چرا لج کردم و حلقه رو روی داشبورد گذاشتم و گفتم من بچه نیستم دلیلم هم برای خودم کاملا موجه بود انقدر حواسم به مامان بود که این موضوع از یادم رفته بود.

-حرف آخرته

- آره

- بد میبینی ها

از پنجره به خیابون چشم دوختم.بیخود نبود انقدر آروم بود و به من میگفت مغز فندقی

دم در آپارتمانمون نگه داشت پیاده شدم زیرلب خداحافظی کردم پشتم بهش بود صدای باز شدن در ماشین اومد اومد تو چشمم زل زدو گفت تاوقتی که اسما و شرعا زن منی سعی کن با کسی کار خصوصی نداشته باشی

از کنارم گذشت سوار ماشین شد و ماشین رو از جا کند

تا صبح گریه کردم و صبح با سردرد شدید از خواب بیدار شدم داخل آشپزخانه که شدم مامان در حال دم کردن چای بود بی مقدمه گفتم من حواسم نبود شما چرا نگفتید مامان ؟

-چی و عزیزم؟

- همتون تو این مدت که من تو حال خودم نبودم داشتید بهم میخندیدید

- بالاخره یادت افتاد

- یعنی چی مامان چرا بهم نگفتی؟ روزی که حلقم رو پس دادم و بنیامین هم باهام سرد شد فکر کردم همه چی تموم شده من از برد احساسی نگاه می‌کردم اصلا من نمیدونستم که چه مدت محرم بنیامینم.مامان شما دیگه چرا؟ چرا بهم نگفتید !!که حالا بنیامین مسخرم کنه و بهم بگه بچه! بهم بگه بی مغز!

-چون دلیل جداییت خیلی بچه گونه بود تو چطوری فکر کردی که من متوجه نمیشم نفس شادی من تو شادی توست. اینکه به خاطر من از عشقت بگذری منو ازار میده خوشحالم نمیکنه. بنیامین گفت کسی حرفی نزنه تا آروم بشی و خودت برگردی سمتش. تو چطور فکر کردی که بنیامین به همین راحتی دست ازتو می شوره

- ولی شسته مامان. منم دیگه نمیخوامش عین سامانه خوب شد شناختمش.من پیش شما میمونم.

ولی واقعیت این بودکه من دوستش داشتم...

چند روزی گذشت دیگه حرفی زده نشد.فهمیدم که باز بنیامین عاقل بازی در آورده و به مامان گفته به حال خودم بذارتم. جمعه رفتیم خونه عزیز.بنیامین بیمارستان بود و برای ناهار هم نیومددلم گرفته بود. به خاطر تنهایی مامان پشت پا زدم به عشقم حالا به کل مامان یادم رفته بود و فقط می‌خواستم حال بنیامین روبگیرم که حالم را گرفته بود .ولی یلدا انگار همه هم و غمش عشق مامان و عمو مرتضی بود.بنیامین که اومد طبق معمول احوالپرسی جمعی کرد و کنار سپهر نشست حتی نگاه هم بهم نکرد. بیشترحرصم گرفت. یاد حرفهای چند ماه پیش زندایی افتادم داشتم منفجر میشدم مخصوصا اینکه شام هم بنیامین پیش من ننشست و زندایی پوزخند زد شاید هم من حساس شده بودم ولی خوب حسابی دلم شکست خود کرده بودم ولی انتظار دیگری از بنیامین داشتم. چند بار به خودم نهیب زدم که من پس زدم ولی کودک درونم خود شیطان

شده بود و عذابم میداد. جلوی بنیامین از حرصم به زور دو بشقاب برنج و ۲ تا رون مرغ خوردم.همه تعجب کرده بودن ولی کسی حرفی نزد .با سلاله ظرفها رو می شستیم و یلدا طبق معمول ظروف را خشک می کرد .سلاله پرسید با بنیامین قهرید

یلدا پرید وسط و گفت نه بابا داره برا داداش زن ندیده ی من دلبری میکنه

بهش چشم غره رفتم که گفت خواهر شوهرما!!

سلاله خندید و گفت :از اون خواهرشوهرا

بنیامین داخل اشپزخونه شدو گفت یلدا یه لیوان چای بده

دلم شکست.بهم نگاه نمی کرد .چرا از من نخواست ! یلدا متوجه ناراحتیم شد که گفت:دستم بنده .از زنت بخواه والا میترسی کار کنه لاغر شه

چقدر تذکر یلدا برام گرون تموم شد.

متوجه شدم بنیامین صندلی رو عقب کشید و نشست و با درد گفت سرم داره میترکه یک لیوان چای بده پر رنگ باشه

دلم ریش شد . برگشتم سمتش چشماش سرخ شده بود نتونستم تحمل کنم لیوانی برداشتم و به سمت سماور رفتم و پر از چایش کردم. روی میز گذاشتمش. سنگینی نگاهش رو حس می کردم قلبم درد می‌کرد با صدای گرفته ای گفت نمی خورم سرم رو بلند کردم و با درد نگاهش کردم اشکم چکید توی چایش.

می خواستم بگم به درک که نمی خوری، که گفت:نفس یه قرص مسکن برام بیار

چشماش دو تا کاسه خون شده بود نفهمیدم چطور بهش خیره شده بودم که بادست اشکم را از روی گونم گرفت و گفت کجایی؟

به خودم اومدم و رفتم سر کشوی داروها ویه ژلوفن با یه لیوان آب براش آوردم. گرفت و خورد – ممنون

چایش رو برداشت از آشپزخونه خارج شد میخواستم برم دنبالش داشتم دیوونه میشدم معلوم بود خیلی درد داره. خدایا من نمیتونم جدااز بنیامین باشم کمکم کن تحمل کنم.

یه سینی چای ریختم و داخل سالن شدیم.بنیامین نبود کنار سپهر وبنفشه نشستم یلدا داشت یه چیزی تعریف می‌کرد و همه گوش می کردند ولی من همه حواسم پیش بنیامین بود آخرش هم طاقت نیاوردم پرسیدم:سپهر بنیامین کو؟

با خنده نگاهم کرد و گفت:رفت تو اتاقش بخوابه.سرش درد میکرد تو که بری پیشش سرشم خوب میشه.

گفتم نمیتونم درکم کن

-دختر خوب این راهش نیست. عمه هم اینطوری ناراحته تو فکر می کنی که تنهاییش را پر می کنی اینجوری فقط عذابش میدی

-اون وقتا که سامان عذابم می‌داد و تو خونه حبسم کرده بود دلم به بچه تو شکمم خوش بود که با دنیا آمدنش تنهایی هامو پر میکنه... می خوام تنهایی های مامان را پر کنم سپهر چرا نمی فهمید

سپهر حرفی نزد فقط دلخور چشم ازم گرفت و جواب یلدا را که صداش میکرد داد

- چیه هی سپهر سپهر!!

-میگم گیتار میزنی؟ آهنگ عشق اول رو

با سر تایید کرد و گیتار را از دست یلدا گرفت  شروع گیتار زدن کرد بچه ها جیغ و هورا و دست زدن بعد همگی شروع به خوندن کردن

میگن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولی نیست میگذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست

داغ عشق هیچکی مثل اون که پس میزنتت نیست .چه قدر تنها شی وقتی هیچکسی هم قدمت نیست ...

دم می‌خواست گریه کنم اصلا حواسم به بچه ها نبود که مامان بلند شد و نیم لیوان های چای رو جمع کرد و رفت آشپزخونه. اولش نفهمیدم منظور یلدا از خوندن این ترانه چیه

یلدا ایست داد و گفت بچه ها بیخیال صاحابش رفت

سینا گفت: پارازیت!!! صاحابش دیگه چه صیغه ایه

یلدا هم با حسرت گفت صیغه کجا بود همون اولاش عشق تو نطفه خفه شد

دیگه کسی چیزی نگفت ولی فکر کنم همه فهمیدن منظورش چی بود مامان با سینی چای برگشت برعکس چشماش که پر از غم بود لبخند میزد. چای را دور گردوند. رو به من گفت نفس جان پاشو یه لیوان چای برا بنیامین ببر ببین سرش خوب شد؟...پاشو دیگه

نمیدونم به اجبار یا به اختیار بلند شدم و یه لیوان از داخل سینی برداشتم و به سمت بالا حرکت کردم طاق باز خوابیده بود حتی دمپایی هاش رو هم در نیاورده بود رد دلم روگرفتم و رفتم نشستم رو تختش. دوستش داشتم اون روز چطور فکر کردم وبه این نتیجه رسیدم که حلقه ش رو پس بدم...

دستم را پیش بردم و گونه اش رو لمس کردم.خواستم دستم رو پس یکشم که مچ دستم روگرفت و منو به سمت خودش کشید.کنارش جا گرفتم چشم هاش رو باز کرد وبه صورتم خیره شدو پرسید رد دلتو گرفتی اومدی یا فرستادنت بیای؟

اگه می گفتم رد دلمو گرفتم باید میموندم پیشش .پس مامان چی؟؟...

از چشماش نگاه گرفتم.گفتم:مامان گفت برات چای بیارم

دست رو رها کرد و طاق باز خوابید: دیگه با تاکید کسی پیش من نیا پاشوبرو حضورت سردردم رو تشدید میکنه

دل شکسته تر از قبل بلند شدم و از اتاقش اومدم بیرون.خودمم نمیدونستم چم شده و چی میخوام.تا صبح طول کشید تا بتونم اروم بشم.باید تمومش می کردم.باید دخترخاله پسرخاله می

شدیم.با مامان خونه عزیز اینا بودیم دلم را زدم به دریا ام اس اس زدم.سلام بیا توافقی از هم جدا بشیم

فکر می کردم بتونم یک نفس راحت بکشم ولی بلافاصله بعد از ارسال پیام راه نفسم بسته شد با پا پس می زدم ولی دلم می خواست با دست پیش بکشم چشمم به صفحه موبایل بود دلم میخواست پیام بده: نخوندم چی نوشتی...

مثل همیشه که اگه چیزی باب میلش نبودنمیشنید...

ولی جواب داد :یکم سرم شلوغه خبرت می کنم

چش شده بود بنیامین!!بنیامینی که من میشناختم خیلی عاشق بود ...این بنیامین کیه! دلم شکست ولی خیلی منطقی تمرکز کردم و با صدای بلند گفتم اینطوری بهتره من بین دوتا عشقم عشق اولم روانتخاب کردم مامانم رو مامان که مشغول رانندگی بود گفت جنی شدی چرا داد میزنی ؟

-لازم بود مامان. باید میرفت تو مخم

با بنفشه و سینا وسلاله ویلدا میخندیدم ولی حواسم به جای خالی بنیامین هم بود مثل گذشته که حس میکردم دارم میرم تو هپروت سرم رو تکون میدادم و افکار مسموم رو بیرون میریختمچندین بار این کار رو تکرار کردم. موقع شام هم بنیامین هم سپهر اومدن چقدرسرد بود خودم رو اروم کردم و اهمیتی بهش ندادم و با بچه ها به بگو و بخند ادامه دادم سر میز شام بودیم که یلدا گفت بچه ها کی تاحالا مازراتی از نزدیک دیده

همگی چپ چپ نگاهش کردیم...

_خیلی خب حالا نخورید منو ولی صد در صد مطمئنم که هیچکدوم تا حالا سوار نشدید

سلاله گفت چرا من سوار شدم

یلدا رودست خورد گفت غلط کردی مازراتیه کیو سوار شدی؟

- مازراتی بابامو

برای ضایع شدن یلدا همه میخندیدیم .یلدا گفت:هر هر خندیدم. دیروزیه مازراتی ترمز کرد جلوم دیدم خفنه ارزششو داره پا بدم سوار شدم

بنیامین بهش چشم قره رفت.زودی گفت:غریبه نبود بابا طاهرخودمون بود مازراتی خریده

تو دلم گفتم غلط کردی طاهر بود صددرصد کامران بوده با ماشین داییش.

گفتم: تو توکدوم خیابون جولون میدی که همش طاهر میخوره به پستت

بهش چشمک زدم که یعنی خودتی.یلدا از زیر میز با پا به ساق پام کوبید. بنیامین بااخم نگاه ازم گرفت. سوللاله که کلا با شنیدن اسم طاهر اشتهاش را از دست داد و ساکت فقط با غذاش بازی می‌کرد عزیز گفت حالا مگه این مازراتی چیه خود کشی میکنید براش

یلدا گفت: یه میلیارد خورده پولشه مامانی لامصب  هواپیماست ماشین نیست که

مامان گفت این همه پول را از کجا میاره مگه تو کار ساخت و ساز نیست.مگه چقدر درامدشه که ماشین میلیاردی و خونه ی میلیاردی بخره

بنیامین گفت  تا ببینی چی ساخت وساز میکنه

بعد رو به یدا گفت تا دو هفته پاتو از تو خونه بیرون نمی زاری تا یاد بگیری هر ماشین جلوپات ترمز کردسوار نشی

-اا بابا ببینش اگه طاهر پشت فرمان نبود که سوارنمی شدم

-همین که گفتم

- تو جای دیگه دلت پره سر من خالی میکنی. دانشگاهمو چیکار کنم.

-شد سه هفته

یلدااز پشت میز شام بلند شد و گفت :حالا که این جور شد من ظرف نمیشورم با سلاله و بنفشه به هم نگاه کردیم و زدیم زیرخنده

دیوونه بود دیگه کلا کاراش همین جوری بود.ظرف ها رو شستیم داخل سالن که شدیم دیدم یلدا کنار سینا نشسته و دارن غش غش میخندن باهم.با اون عصبانیت که یلدا رفت من گفتم تا دو سه روز حداقل بیرون نمیاد از اتاقش...

هر کسی جای خودش نشسته بود.فقط کنار بنیامین جابود برام.دوست نداشتم کنارش بشینم چون دل دیوونه ام رو خوب می‌شناختم ولی چاره ای نبود با اشاره دست یلدا رفتم و بین بنیامین و یلدا نشستم.کنار گوشم گفت یک دو سه که به تو افتاد بگو چاهار و نه.

نفهمیدم گفتم چی؟؟؟!!

-بابا خنگول ۱۲۳ که افتاد به تو بگو چهار و نه

نفهمیدم چی میگه

رو به آقا جون گفت: آقا جون مشاعره دوبه دو کنیم

آقاجون که یلدا رو میشناخت لبخند معناداری زد و گفت بکنیم

قرعه می اندازیم به هر کی افتاد دوتا عدد میگه دوبه دو مشاعره می‌کنیم. اوکی؟

شروع به ده بیست سی چهل کرد تازه دوزاریم افتاد. مثل بچه ها بود همه کارهاش صد به من افتاد گفتم:اوم چهار و نه

چهار به عمو مرتضی افتاد نه به مامان

مامان چپ چپ نگاهم کرد!! به من چه این مارمولک بهم گفت بگم...

از خودم شرمنده شدم که همه فکر و ذکرم درگیر خودم و بنیامین بود و مامان و عمو مرتضی را از یاد برده بودم.باز یلدا که دلش یه دریا بود یلدا گفت خاله و بابا تا ۱۰ روزم شعر واسه مشاعره دارن. آقاجون تبصره بزار

آقا جون گفت یکیتون سهراب یکیتون فریدون

مامان سریع گفت من سهراب.

عمو مرتضی لحظه ای مامانو نگاه کرد. نگاه گرفت وگفت :منم فریدون

یلدا گفت شعر باید جواب شعر طرف مقابل باشه اینم تبصره ی من .یه فرجه ام میدم کاری به الفبا نداریم.

با اشاره یلدا مامان شروع کرد خانه دوست کجاست در فلق بود که پرسید سوار آسمان مکثی کرد رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شن ها بخشید و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت نرسیده به درخت کوچه باغیست که از خواب خدا سبز تر است ...

مامان مکثی کرد و مصرع بعدی رو نخوند عمو مرتضی شروع کرد و خوند ای یار خانه دوست اینجاست من دلم میخواهد خانه ای داشته باشم پر دوست دوستانی بهتر از برگِ درخت کنجه دیوار دوست هایم بنشینند آرام گل بگو گل بشنو هر کسی می خواهد وارد خانه پر عشق و صفایم گردد یک سبد بوی گل یاس به من هدیه کند گلی میکوبم روی آن با قلم سبز بهار می نویسم ای یار خانه دوست اینجاست تا که سهراب نپرسد دیگر خانه ی دوست کجاست

کفمون برید ازجواب عمو مرتضی همگی دست زدیم و هورا کشیدیم

همگی به مامان نگاه کردیم که جواب بده شروع به خوندن کرد شب سردیست و من افسرده راه دوریست و پایی خسته... تیرگی هست و چراغی مرده

به عمو مرتضی نگاه کردیم ولی انگار عمو مرتضی و مامان حواسشان به ما نبود عمو خوند به پیش چشم من تا چشم یاری میکند دریا ست چراغ ساحل آسودگی ها در افق پیداست در این ساحل

که من افتاده ام خاموش غمم دریا دلم تنهاست وجودم بسته در زنجیر خونین تعلق هاست
خروش موج با من میکند نجوا که هرکس دل به دریا زد رهایی یافت

قانون بازی از یادشون رفت چون مامانم  فریدون خوند

- مگر دریا دلی داند که ما را طوفان هاست در این سینه تنگ

عمو مرتضی خوند: بردار و ببر دریا این پیکر بی جان را برسینه ی گردابی بسپار و بیا دریا تو مادر بی خوابی من کودک بی آرام لالایی خود سر کن از بهر خدا دریا

مامان نگاه از عمو مرتضی گرفت حالش رو می فهمیدم ولی مامان صبور بود خودش رو آروم نشون میداد با یه لبخند گفت مرتضی من باختم فریدون خوندم نه سهراب

مرتضی حرفی نزد ولی یلدا گفت هرکی که دل دریایی نداشته باشه میبازه خاله

مامان گفت داشتیم یلدا خانوم

بنیامین با یه لبخند که من دیوونش بودم به یلدا نگاه کرد

یلدا گفت خودت گفتی خاله گفتی مرا آن دل که بر دریا زنم نیست

نمیدونم تلاشش واسه نرم کردن دل مامان نتیجه‌بخش بود یا نه...ولی فهمیدم بیشتر از مامان عمو مرتضی تحت تأثیر مشاعره با مامان قرار گرفت ...

چند روز گذشته بود که ساعت دو نصفه شب تلفن خونه زنگ خورد فرداش امتحان داشتم و مشغول درس خوندن بودم واسه اینکه مامان بیدار نشه بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم ولی انگار مامان بیدار شده بود گوشی را برداشت: بله

... سلام مامان جان... ممنون ...اتفاق افتاده ساعت ۲ نصف شبه....  چی شده...

رفتم جلو حسابی نگران شده بودم زدم روپخش صدا. عزیز بود :نمیدونم یه ساعت داره گریه میکنه و میگه زنگ بزن خاله بیاد

گفتم :کی مامانی؟

-یلدا مادر جون

مامان گفت مامان الان میام گوشی رو قطع کرد گفتم مامان منم میام

-باشه پس برو زود آماده شو

وقتی رسیدیم یلدا هنوز داشت گریه میکرد مامان رو که دید خودش رو انداخت بغلش و با صدای بلندتری گریه کرد بنیامین با کلافگی گفت مخمون رو خوردی یلدا اینم خاله بگو ببینم چته

عمو مرتضی نگاه سرزنش باری به بنیامین کرد یلدا بعد از کلی گریه میون هق هق هاش بریده بریده گفت: من هیچ وقت مامانم رو ندیده بودم حتی تو خواب. فقط چند تا دونه عکس از یه دختر هم سن خودم ...امشب خوابشو دیدم... هم سن خودم نبود... بزرگتر بود

مامان هم گریه اش گرفته بود ولی سعی میکرد یلدا را آروم کنه یلدا با گریه ادامه داد خاله بهم گفت کاری کنم

مامان صورت یلدا را که از اشک خیس شده بود پاک کرد و گفت چی گفت قربونت برم؟

-گفت خاله گفت که شما رو واسه بابا خواستگاری کنم...گفت که شما مامانم باشید

مامان گریه کرد به صورت عمومرتضی نگاه کردم چشم هاش رو بست و آه کشید مامان هم همونطور که یلدا رو تو بغلش آروم میکرد به زمین خیره شده بود .بنیامین اومد نزدیک و کنار من که کنار مامان نشسته بودم نشست

یلدا سرش رو از روی سینه مامان بلند کرد و گفت من مامانت هستم عزیزم

- یعنی با بابا ازدواج می کنی؟

یه لحظه هم مامان هم عمو مرتضی سرشون چرخید سمت هم ولی مامان زود نگاهش رو پس گرفت و آروم به یلدا گفت خانه جون یه خواب بوده تموم شده قربونت برم

یلدا دوباره اشکاش در اومد و گفت :چرا باید بعد بیست سال خواب مامانم رو ببینم و مامانم هم چنین درخواستی از من بکنه ..اگه شما با بابام ازدواج نکنید روح مامانم به آرامش نمی رسه شما مامانم رو دوست داشتید تو رو خدا قبول کنید من میدونم که مامانم هم راضیه توروخدا خاله

عمو مرتضی وسط حرف یلدا اومد و رو به مامان گفت سحر می خوام باهات حرف بزنم

یلدا بلند شد و گفت :اره بابا خودت باید حرف بزنی تا کی سکوت ؟؟

صورت عمو مرتضی رو بوسید و دست مامان و عمو مرتضی رو گرفت و به سمت حیاط برد و خودش خندون برگشت. مستقیم اومد سمت من و بنیامین و خودش رو وسطمون جا داد و گفت چیه نصفه شبی چسبیدید به هم حیا هم خوب چیزیه حالا خوبه قهرید

دستم را روی دهنش گذاشتم و گفتم :خدا شفات بده یلدا تو همین الان داشتی مثل تمساح اشک میریختی چطور به این راحتی از گریه و شیون به شوخی و خنده میپری

به طعنه گفت بهتر از اینکه یه شب از عشق بگذرم و پیمان شکنی کنم

چشمم افتاد تو چشم بنیامین نگاه ازم گرفت با حرص محکم پهلوی یلدا رو نشکون گرفتم

خونسرد گفت بچه ها به نظرتون نقشم میگیره با بنیامین یک صدا گفتیم نقشه؟؟؟

دستش رو گذاشت روی گوشهاش و گفت مرگ کر شدم. میگم طبیعی نقشم را اجرا کردم.

این دیگه کی بود گفتم: تو دیگه کی هستی ؟دو ساعته داری شیون می کنی الکی بود این همه اشک از کجا آوردی؟؟!!!!

خندید و گفت خودم هم باورم شده بود راستکی داشتم گریه میکردم

بنیامین یکی زد پس کله یلدا و گفت نصف شبی این همه آدم رو انتر خودت کردی

یلدا :دور از جون اقاجون و مامانی و خاله و با اره بقیه رو انتر خودم کردم.

هر هر خندید و ادامه داد: تازه به خاطر شما دوتا گوسفند هم بود اگه بابا با خاله ازدواج کنند علاوه بر اینکه هر دو از تنهایی در میان و به جای غم تو چشماشون خنده به لباشون میشینه این نفس مغز فندقی هم به غلط کردن میافته و ازت معذرت خواهی میکنه و ما هم عروسی می‌افتیم راستی من چی بپوشم؟؟

بنیامین گفت اصلاً کارت درست نبود یلدا با همه شوخی با مرده ام شوخی خیلی خری

آقاجون گفت اتفاقاً تلنگر خوبی بود که مرتضی سکوت رو بشکنه می‌دونم سپیده ام راضیه. اینجوری سحر هم بدون عذاب وجدان حرف دلش رو به زبون میاره

یلدا بلند شد و مثل یک پرنسس تعظیمی کرد و گفت من متعلق به همتونم آقا جون شرمنده ام نکنید من که کاری نکردم

بعد با مکث ادامه داد: بچه ها من که رفتم بخوابم با تخمین تقریبی که زدم ساعت هفت و چهل و هشت دقیقه صبح بابا و خاله حرفهاشون را می زند و به نتیجه می رسد مبارکه ایشالله بایه ژست خاصی بای بای کرد و رفت عزیز گفت از دست این دختر عاقل به ظاهر نادون

آقاجون هم بلند شد و گفت منم رفتم بخوابم خانوم پاشو

عزیز بلند شد و رو به من گفت پاشو دخترم شما هم برید بخوابید

عزیز و آقا جون که رفتن بنیامین گفت یک لیوان چای بیار برام

بلند شدم و رفتم داخل آشپزخانه .ازطرز نگاه سردبنیامین حالم گرفته بود .کاش از اول این قدر احساساتی و عجولانه تصمیم نگرفته بودم چقدرسخت بود تو نگاه سرد بنیامین خیره بشم و بگم اشتباه کردم سردیه نگاه بشکن فاصله سزای ما نیست... آخرش هم نتونستم خودمو قانع کنم که بگم بهش... چای را به دستش دادم نگاهم نکرد نتونستم بشینم رفتم بالا تو اتاقم شاید نیم ساعت کشید که اومد و صدای باز و بسته شدن در اتاقش رو شنیدم داشتم فکر میکردم با دروغ یلدا مامان تردید هاش از بین رفته اگه یه روز بفهمه که یلدا دروغ گفته چی میشه؟!!

فکرم رفت سمت بنیامین و رفتار این چند وقتش هر چی بیشتر فکر میکردم بیشتر دلم میشکست رفتار و نگاهش بهم می گفت که دیگه نمیخواد منو .اشکام سرازیر شد ...حالا که دیگه بی بهونه می تونستیم کنار هم باشیم نگاهش رو ازم دریغ می‌کرد ...یاد پیامش افتادم گفت برای طلاق خبرم میکنه.

طی دو سه روز مامان و عمو مرتضی به عقد هم دراومدند ...ولی من و بنیامین همچنان دور از هم بودیم خیلی زود لوازم هامون به آپارتمان عمو مرتضی منتقل شد همون آپارتمانی که قرار بود یه واحدش من و بنیامین زندگیمون رو توش شروع کنیم.. من و یلدا هم هر کدوم یه اتاق توی آپارتمان برداشتیم ولی بنیامین گفت واحد خودش میمونه

همه چیز رنگ دیگری گرفته بود نگاه هاو خنده های مامان و عمو مرتضی رنگ زندگی به خودش گرفته بود... تصمیم مامان و عمو یه مسافرت دو هفته ای به شیراز بود من که کلی درس داشتم یلدا هم دید من نمیرم گفت منم نمیام

بنیامین هم گفت ماه عسل رو دونفره میرن نه دسته جمعی

این شد که به مدت دوهفته مامان اینا راهی شدن بنیامین هم گفت که چون شبها دیر میاد این مدت روبه خونه عزیز اینا بریم.این شد که باز برگشتم خونه عزیز اینا

کلاسمان که تموم شد دل پیچه شدیدی گرفتم کمرم هم که دیگه هیچی...امروز بییتم ماه بود چقدرسربه هوا شده بودم...با پریسا خداحافظی کردم تا زود خودم رو به خونه برسونم. بارون میبارید.از دور بنیامین رو دیدم.داشت سوار ماشینش میشد.خواستم برم سمتش که متوجه من نشدو رفت

تو دلم بهش قر زدم

دیوونه گنده دماغ خودخواه حالیش نیست منم این دانشگاه درس میخونم تو این بارون حالا چه خاکی تو سرم کنم عمرا ماشین گیرم بیاد هرچی سر کوچه ایستادم ماشینا نگه نداشتن.خواستم برگردم دانشگاه تا دیرنشده از غرفه پد بهداشتی تهیه کنم. حسابی خیس شده بودم ماشینی

جلوی پام ترمز کرد فکر کردم تاکسیه برگشتم نگاه کردم مزاحم بود رو برگردوندم تا از خیابون رد بشم که صدام زد نفس خانوم

بهبود پشت فرمون بود. تو دلم گفتم همه رو برق میگیره من و چراغ نفتی...

-سلام خیس خالی شدید که

-سلام خوب هستین.امروز ماشین  نیاوردم شانس بدم بارون گرفته

-بفرمایید برسونمتون فکر می کنم تا شب هم ماشین گیرتون نیاد

گفتم نه ممنون زنگ میزنم به بنیامین بیاد دنبالم

بنیامین بیاد!!! تو دلم گفتم عمرا!!!! اگه براش مهم بود منم با خودش میبرد دید که بارون میاد

- تو این بارون تعارف جایی نداره نفس خانوم سوار بشید

دیدم راست میگه در ماشین را باز کرد .تردید داشتم ولی باید زود خودم رو به خونه میرسوندم .اگه این مسئله برام پیش نیومده بود عمرا سوار ماشین بهبود نمیشدم. درب جلو رو که برام باز کرده بود بستم و نشستم صندلی عقب و گفتم باعث زحمت شدم براتون

- نه بابا این چه حرفیه تو عالمه قوم و خویشی این حرفا بی معنیه

دل درد امانم را بریده بود اصلا حوصله حرف زدن نداشتم.سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهام رو بستم

-خوابیدید؟

-نه سرم درد میکنه فقط چشم هام رو بستم

-راحت باشید من حرف نمیزنم سردردتون تشدید نشه

نفهمیدم چطور شد که خوابم برد البته همیشه همینطور بودم یه مسکن میخوردم میخوابیدم.اینبار بدون خوردن مسکن خوابم برد.

از دل درد از خواب پریدم و دلم رو فشار دادم.از پنجره بیرونو نگاه کردم ببینم چرا نمی‌رسیم خونه ؟!

از دیدن فضای نا آشنا از شدت ترس جیغ کشیدم و گفتم اینجا دیگه کجاست

بهبود خندید و گفت چرا داد میزنی

- میگم اینجا کجاست؟ نگهدار... میگم نگهدار

- بگیر بخواب خانوم کوچولو ۱۰ دقیقه ای می رسیم

در ماشین رو باز کردم که ترمز کرد. ندستم را گرفت: گفتم ولم کن و گرنه جیغ میکشم

- اولا جیغ بکشی هم کسی صداتو نمیشنوه بعدشم خودتی !!خودت رو زدی به خواب یعنی چی ؟!

-گم شو کثافت حالم خوب نبود و گرنه صد سال سیاه ماشین تو نمک به حروم سوار نمیشدم

دستم رو محکم کشیدم و پیاده شدم

شوکه شده بود. یکم ام ترسیده بود.باخودش فکر کرده بود من خودمو زدم به خواب  دارم بهش نخ میدم...

گفت من فکر کردم خودتو زدی به خواب و پایه‌ی و گرنه...

- خفه شو کثافت

- گوش کن ببین چی میگم

- گمشو

-بیا بشین برسونمت خونتون کاریت ندارم

داشت می اومد طرفم .پام رو بلند کردم و با یه حرکت صورتش را غافلگیر کردم.

به خودش پیچید پا به فرار گذاشتم.میدونستم بدنسازی کار میکنه و حریفش نمیشم.

- دیوونه  بازی در نیار نفس بیا برسونمت خونه

جیغ کشیدم :گمشو فقط

ماشین رو از جا کند و رفت.روی زمین نشستم و به گریه افتادم گوشیم داشت زنگ میخورد جواب دادم بدون اینکه بفهمم کیه

- نفس خوبی؟

- بنیامین

- من طاهرم

گریه کردم

- گریه نکن من میدونم چی شده بهبود احمق زنگ زد بهم

گفتم: اگه بنیامین بفهمه

گریم شدت گرفت

- خیلی خوب. گریه نکن فقط از جات تکون نخور بیام دنبالت

گفتم هواداره تاریک میشه

- نیم ساعته اونجاام

کنار درختی نشستم و به اطرافم نگاه کردم جاده فرعی بود کسی هم تو اطراف نبود هوا داشت تاریک میشد . شدت درد و حال خرابم و اتفاق های اخیر حسابی ضعیفم کرده بود فقط تونستم گریه کنم سرم رو روی پاهام گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم نمیدونم کی نیم ساعت گذشت باصدای کشیده شدن لاستیک ماشین روی زمین به خودم اومدم. از جا پریدم و به سمت ماشین دویدم انقدر ترسیده بودم که اصلاً حواسم نبود به جای مازراتی طاهر پرشیای بنیامین جلوی رومه

از ماشین که پیاده شدم پاهام با دیدنش به زمین چسبید.ازکجا فهمیده بود بنیامین!! نکنه فکرای بد  راجع بهم بکنه؟! وای خدا حالا چطور بهش ثابت کنم که خوابم برده بود. با وحشت نگاهش می کردم و هزار جور حس از برداشت بنیامین نسبت به خودم به مغزم خطور می‌کرد که جلوی ایستاد و سیلی محکمش که توی صورتم نشست ...

درمانده روی زمین نشستم و گریه کردم ازم فاصله گرفت و کلافه دستی به موهاش کشید و پرسید :الان حق دارم بدونم که زنم اینجا چه غلطی میکنه؟

نتونستم جواب بدم که دادزد: با توام نفس برای چی سوار ماشین اون مردیکه شدی حرف بزن

با اینکه واقعاً حرف زدن از یادم رفته بود به زور لب باز کردم و بریده بریده علت عجله رو سوار شدنم رو به ماشین بهبود گفتم تازه یکم اروم شد و به سمتم که گریه می‌کردم و مثل بید میلرزیدم اومد در آغوشم کشید و گفت به خدا اگه دستش بهت می خورد هم تو رو میکشتم هم اون آشاغالو هم خودم رو

گوشیش زنگ خورد حصار دستش دورم شل شد از درد دلم روی زمین نشستم گوشی رو جواب داد آره پیداش کردم ... بهش بگو دستم بهش برسه میکشمش... تو چرا داداش دمتم گرم خبرم کردی... باشه ...نه فعلا.

جلوی روم زانو زد و گفت درد داری ؟

باتکون سر گفتم :خیلی

زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد: خیس خالی شدی

کمکم کرد داخل ماشین نشستم یه قرص مسکن با یه بطری آب بهم داد .پالتوش رو روی بدنم کشید و گفت بخواب

-بنیامین من...

- هیچی نگو الان اصلا اعصاب ندارم بگیر بخواب

دلم شکست البته حق داشت پشت فرمون نشست و حرکت کرد قرص داشت اثر میکرد منم خوابم گرفته بود که گفت دیگه هیچ وقت تو ماشین هیچکس نگیر بخواب خونه خالت نیست که تا میشینی میگیری میخوابی از بلندی صداش گریم  گرفت. نرم ترگفت :خیلی خب حالا پالتوش رو بالاتر کشید و خیلی گذرا صورتم رو با پشت دستش لمس کرد و گفت بخواب

بی اختیار گفتم بخوابم ؟

-من بدزدمتم عیبی نداره .خیر سرم زنمی. راحت بگیر بخواب

زیر لب قر میزد معلوم بود عصبیه سرعتشم زیادی بالا بود ولی با روشن کردن بخاری و تنظیمش روی بدنم توسط بنیامین خوابم گرفت

- نفس... نفس پاشو

چشمهام رو باز کردم

- هوا سرده لباسات خیسه پاشو بریم تو خونه

-من باید برم داروخونه

پاکتی دستم داد و گفت پیاده شو

چقدر خجالت کشیدم از اینکه اینقدر سر به هوا بودم .با اسانسور رفتیم طبقه سوم.در واحدش رو باز کرد برای اولین بار پا به آپارتمانی گذاشتم که قرار بود خونه بختم باشه که خودم خرابش کردم...

بادست راه رو برام باز کرد داخل شدم

-برو یه دوش آب گرم بگیر میرم از پایین برات لباس بیارم .نمیترسی که ؟

حواسش به همه چی بود نگاه ازم گرفت و گفت:زود برمیگردم

اتاقی رو نشونم داد و گفت حمام تو اون اتاقه

از سردی صدا و نگاهش بغضم گرفت واسه اینکه اشک هام رو نبینه رفتم سمت اتاقی که نشونم داده بود.داخل حمام شدم. آب گرم رو باز کردم و زیر دوش آب یک دل سیر گریه کردم تا آروم شدم تقه ای به در حمام خورد نفس لباسات رو گذاشتم پشت دست لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون آپارتمان شیک و قشنگی بود ولی تقریبا خالی از اسباب و اثاثیه بود یه سینما خانواده باید دست مبل... آشپزخانه هم به جز یخچال و چند تا تیکه ظرف چیز دیگه ای نبود

- تو خونه چیزی برای خوردن نیست زنگ زدم غذا بیارن

نگاه از آشپزخانه گرفتم و گفتم گشنم نیست

تلویزیون را روشن کرد و همزمان گفت نشنیدم

دو مرتبه گوشیش زنگ خورد بله... آره خوبه... راستی طاهر دلم نمیخواد کسی... آره... نه خداحافظ .

تماس رو قطع کرد و عصبی نگاهم کرد و گفت چیزی هست که بهم نگفته باشی

- چی؟

- اگه طاهر خودش تهران بود  خبرم نمیکرد بیام دنبالت وخودش می اومد ازم مخفیش میکردی

سرم رو پایین انداختم و گفتم متاسفم ترسیدم که عصبانی بشی

-اگه بترسی که بکشمت هم نباید چیزی رو ازم پنهان کنی میفهمی؟

- اون شب... اون شب ته باغ باطاهر راجع به سلاله حرف میزدم ترسیدم بهت بگم سلاله رو دعوا کنی

- تو مگه نمیدونستی از این کار ها خوشم نمیاد واسه چی خودتو قاطی کردی

زنگ رو زدن غذا آورده بودن به زور چند قاشق خوردم و بلند شدم گفتم من میرم پایین بخوابم

عصبی نگاهم کرد گفت شجاع شدی؟!!برو تو اتاق من بخواب صبح میبرمت خونه عزیز

رفتم سمت اتاقش همه لوازمش رو از خونه عزیز اینا آورده بود اینجا تو اتاقش روی تختش دراز کشیدم و باز اشکام روی گونه هام جاری شد دلم پر بود از اینکه این همه باهام سرد بود دلم پر بود از اینکه سرم دادمی‌زد دلم پر بود از اینکه دیگه نگاهش باهام حرف نمی زند دیگه دستاش مال من نبود دیگه محبتش مال من نبود دیگه عاشقم نبود دلم پر بود از خودم که شکستمش که باعث شدم که به خواد بشکنتم

چند ساعت زیر بارون موندن و فشار عصبی که بهم وارد شده بود باز تن رنجورم رو به تخت گره زد تا فردا شبش خوابیدم هر وقت چشم باز میکردم بنیامین کنارم بود چند بار هم بهم دارو داد .هوا تاریک شده بود که بلند شدم.قسمت پایینی تخت دراز کشیده بود و پاهاش آویزون بود پایین. از تکونی که تخت به خاطر بلند شدنم خورد بیدار شد

گفتم ببخشید جاتو گرفتم

-مهم نیست بهتری

- آره خوبم

-من باید برم بیمارستان اگه میتونی پاشو آماده شو ببرمت پیش عزیز

-خودم میرم تو برو به کارت برس

- هنوز وقت هست میرسونمت

بلند شد بره بیرون از اتاق. بی اختیار دستش رو گرفتم و مانع رفتنش شدم. نگاهم کرد بلند شدم و روبروش ایستادم و گفتم بنیامین تو بابت اتفاق دیروز منو مقصر میدونی

-اره تو حق نداشتی سوار ماشین اون مردیکه بشی میدونستی که چه جور جونوریه. بعد هم بگیری بخوابی. از همه بدتر من شوهرتم رو خبر نکنی از طاهر کمک بخواهی

انقدر سرد و با اخم جوابم روداد که دستم شل شد.دستش رو رها کردم.خواست بره بیرون نتونستم طاقت بیارم و صداش زدم: بنیامین

ایستاد.دلمو زدم به دریا و گفتم: منو میبخشی؟

- واسه کدوم اشتباهت؟؟

راست میگفت تو این مدت اشتباه زیاد داشتم گریه ام گرفت گفتم میدونم از چشمت افتادم و دیگه انقدر دوستم نداری فقط فقط به خاطر همه خطاهام ببخشم

خیره نگاهم کرد و گفت اگه نبخشمت چی احساس کردم اتاق دور سرم چرخید. از پشت پرده اشک نگاهش کردم و صادقانه گفتم:گریه می کنم

نمیدونم خنده ی پشت لبش رو درست دیدم یا نه ولی چند قدم بهم نزدیک شد.اشک روی گونم رو پاک کرد و گفت خیلی خب حالا نمی خواد ازالان گریه کنی فکرامو می کنم ببینم نمیتونم ببخشمت یا نه

توی راه اصلا حرفی نزد منم حرفی نزدم.جلوی خوکه ی عزیز نگه داشت و گفت:-داروها تو به وقت بخور

گفتم :ممنون

دایی سعیدینا و سپهروبنفشه هم برای شام خونه عزیزبودن. شام رو که خوردیم بنیامین هم اومد سلام و علیک کرد و خودش رو روی مبل ولو کرد و گفت چای تو سایتتون هست عزیز ؟

عزیزخواست بلند بشه که گفتم من میارم مامانی

دایی سعید گفت نفس منم دارم از خستگی میمیرم

خندم گرفت گفتم:خدانکنه

چشم میرم یه سینی چای میارم

-دستت طلا دختر

رفتم داخل آشپزخانه قوری رو که برداشتم برق ها رفت .قوری رو روی کابینت گذاشتم وخواستم از آشپزخانه خارج بشم و برم پیش بقیه که خوردم به کسی .جیغ کشیدم

صدای یلدااز سالن اومد داد: بنیامین باز تو از تاریکی سوء استفاده کردی

بنیامین دستش رو که روی دهنم گذاشته بود برداشت و گفت نترس من اینجام

دلم هوایی که بود تو تاریکی شب هوایی تر هم شده بود

آروم تو بغلش سر خوردم و با تمام وجود گفتم فاصله سزای ما نیست سردی نگاه بشکن

-سردی نگاهم برای تنبیه یار پیمان شکن بی وفام بود

- منو ببخش خیلی بدم میدونم ...بنیامین؟

- جان بنیامین ؟

-هنوز دوسم داری ؟

-مگه میشه ادم نفسش رو دوست نداشته باشه حصار دستاش رو دورم تنگ تر کرد و کنار گوش ادامه داد :دیگه تکرار نشه کوچولوی مغز فندوقی من

خندیدم و با مشت زدم به سینه اش وگفتم خیلی بدجنسی...

تقدیم به شما که وقت گذاشتید و اولین رمانم رو خوندید...امیدوارم همتون به ارزوهای قشنگتون برسید

سایت آوای خیس

زهره بیگی۱۳۹۶

آوای خیس

AvayeKhis AvayeKhis